

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228388

UNIVERSAL
LIBRARY



HOMEE. SORAB & CO.
INCLUDING L. Bdr. G. M. MUNSHI & SONS,
BOOK-SELLERS & PUBLISHERS,
Chandaniwadi, BOMBAY, No. 2.

کتاب نخستین در شرایات

بسم الله الرحمن الرحيم

دارای آثار طریقت و انامی اسرار حقیقت سالک شاعر خیر مجذوب کامل سیر مرآد اکا بان مرشد کرامان رافع شردویت
عارف شریعت حضرت ملا باشی را از آموزه ذوق و حالت و بزم افروز و جد و استحالت باد بدستی که دستان کرامان را نشا
پردازد سده دسده راز سرودند و باز نمودند در ولایت ولی دار نه ولی سار سرکار را بازار هدایت و ارشاد یراج است
و مریدان مسترشد رابطی مقامات و کشف کرامات کرم کرم فرمای قضای جوی خیز و نئی نوی توانامی نشره بازوی دانا
برادر صفا کار و فادار صفائی نیز در جرک طالبان و جوق معتقدان بدان پیرو لایت کیس و پیشوای هدایت اندیش رخت سعادت
نهاد و دست ارادت داده سری سپرده و پانی فشرده خوری لبه جوی شکسته آن در بهو نو قد مگاه در ذکر هو بر فلک است و ش
در رتبت و توحید بای بای بوش پرداز ملک دام کثرت پرداخته از جام وحدت مست سده اید وضو آخسته عشق خسته
و چار بگیمر کسره بر هر چه هست زده ز بازار غیر دوست خاموشی است و روان از هر چه جز یاد اوست فراموشی رو بهار مجاعا
زیانست زرد است و دلها از هر مایه بضاعت سر در راه خلوت بسته بر غیر است و سر و مجلس شوی و منطق الطیر دل از
سیر وجود سینه آکنده و جنبه از طول وجود بینه پیوند نیست بر دنیا و روی در مولا است اندیشه بر نفی لا و اثبات الا سالما بها
گبنده و سر و کار معاشرت و مجاورت داشتیم و مشاورت و محاورت بر گزینش بدایتی افروخته نشد و راز ولایتی آموخته
با آنکه دیدی سر گشته تبه بطالم و نگو سار چاه ضلالت کشاینده رازی نشدی و نماینده راهی مقامی نفوذی کرمی
نمودی دستی کوفتی پانی نکشود ای جنبی نکردی ارشادی نفوذی کنست نباید باصید ما بهما قابل فیض گوهر باکت
نه هر حرف پاره از تاب آفتاب درخشان آبر عقیقی تابناک حکایت وقتی آشفته رالی آشفته سامان در مرز و شا
دعوی خدائی کرد و بی ثروت نفوذی و سار فرغونی بسته شد آدمی و مازادانیت انما بکم الاعلی راز و چهره

بیچاره بروی دراز گردید و در آشی و زار خانی کو ماه نکر دو اندر گزانی امانت باز ماند تعالی شأنه عما یقولون نیک خواهی بدو برگشت
 باند زرش همی سرود که پاشن بان وین کن و حفظ روان و بدن پارسیری چون نواز خرد بری را ز پیمبری همیراند و مردم بکیش پیش
 همی خواند بر وارش کشیدند و آماج خد نک جان شکارش ساختند گفت نیکو گردند که من از فرمان بعثت نداده بودم و بر خلق بد خو
 نفرستاده همواره آن گفت مفت مغر سفت روان شفت بر زبان داشت تا قصه بر زبان رسید هم اندر زمان احضار
 مثال او سوال کرد که این از خرد جدا ماندن و خود خدا خواند بر چه مایل است مسکین خدای خائف و لرزان ازان گرمی بر
 جای سر داد و پانچ سرودن نیارست سلطان مردی با فرست بود و است این خدای از که ایست و این پره را می آریست
 او را عطای فرمود خطا خط کشید مر زبان را دعا می گفت خدای بار بشت و بار گشت جان من عمر من شمار چه افتاده که دل
 دست از کار هاشسته اید و بیرون از کیش عقل و شرع طریقی هست لادها انبیة فی الاسلام ختم سل و را بنهای سبل صلوات
 علیه و آله که عقل کل است کجا تر سب مباح کرد و انقطاع اهل مال از بنوالی که فساد از اید صلاح شمر و سلمان فارسی بان سلمانی
 و پارسائی که در مضمار ریاضت تا آن عرصه کیت را ندیده ابلت متا اهل البیت یافت فرمود مرا بارت یکساله فرا هم نباشد
 فراغ طاعت و حضور عبادت نیست پراکنده روزی پراکنده دل سرمایه داران سمنانست خواهی دادند و مشابرت و
 مزدی رو براه کرده بکاری فرستادند که هم ایشان را ازین سودا سودی زاید و هم فرو بسته کار را کثودی آید و وجه مردم معطل و شستن
 و امر خود و ایشان را بدین دعوی سمعی خام و شرک تقوی نام محمل که شستن از شریعت و در است و در طریقت محذور بران شد ندان و کیلی
 حکارند و کار خود بد بگری گذارند ولی با بازار روشن و راست اکا سی خیز و سگالش و قرار ت بد رشی روشن کرد و دستی نگاه داشتند چشمی
 براه زاب دینی که هستی و با شنی که میسرستی دکان صناعت در بند حجه بضاعت بر کشای خاطر این خطر باز کش صفایر نیز بهالی انکیر نگذارد
 بدشور و یرین و پیشه پیشین دست بکار باشد و پراکنده کیهامی امور زندگی و سامان شتی عیال جمعیت آید و پاسبان سالی که حاجی
 سلمان طاب ثراه غم حرم کرد و احرام مشعور و فرم بست امور خود را پیش کم بری سپرد و بنام عیال یکسر بجا کسار اکلند قضا را بخیر
 بترکان ابروی شدم و اسیر زنجیر زلف کست کیسوی اتفاقا از سمنان بری سفری گشت و خورد و خفتم از دوری و می سپری شبان از
 تاب دل و موج دیده بیاد چهر و لعلش بستر و بالش از آب و آتش همکدم و روزان بر سر راه که رفته بود شیفته دل و آشفته روان
 با و سر و آلب کشوده خاک بر سر همی فتاندم سواره رفیق و سودم جبین براه تو چندان که شد نشان سم اسب و مایه نقش نیم
 روزی باد و یار محرم و دوستدار همدم بر راه دلدار سفر کرده چون نقش قدم نشسته بودم و بوسه بر خاک بگذارش بپوشید از هر سخن
 خاست و راز با از دل و این رسید از بند علایق نسکی و از گردن خلایق کستکی خوش نمود هر سه یکدل سچ راه کردیم و اندیشه از هر
 پیشه کو ماه میزد انداز و موزه نسکن پای کوب و دست زن سردر بیابان نهادیم و شبان شدیم اینچون رضوی سرست که
 در پامی حریف سر و دستار ندانند که کدام اندازد نسکی چند سودیم و فرسکی دوسه پیویم خرد خرد وین و رای دور اندیش دست در
 پیش گرفت و پای پیش پویی فرو بست با خلبت و خسار باز را ندیم و از سوراخ حصار هموز و دستار بشه اندر خردیم مردوزان
 لوی و بر زن رنج زمان انکشت همی و شمتند که اینان بار کان مانده و عارفان ستمه کانه از گردن طامست و اسیب عزامت روز

روزکاری گوشه گزین بودیم و خانه نشین حکایت افسانه ایران شد و روایت به آباد و ویران رفت مرسته شمرنده و مخدول شدیم
و پراکنده و معزول با آنکه سالها گذشته هنوز زبان ملاست گریز است و دست بیچاره زن دراز خرقة پوشان دیگرست که نشسته
گفته است قصه ماست که بر هر سر باز آید مانند خطاب مجر نصاب و جدر و زکا حکیم از نموده آموز کار خداوندی آقا دام افصالحه
که هر حرفش از قدرش بامعیت و بهر طرش در شیوه بنفش شو الکیابی نسخه شانی و خطبه وافی است و اگر گوش بند نباشد و هوش سخن
پذیر باشد هزارین دو و صفائی و مانده مارا کافی ع ره چنان رو که ره روان فتند

بسمه ملا باثنی نوشته مشتمل بر استرجاع از رتبه تصوف و نصیحت در بار گشت ازین مرتبه

نوحی ملا باثنی اجراع هدایت و پیشین باد و سلوک شارع شریعت کیش شنیدم و در ولایتی و ولی سار بچارا جده اندیش هدایت همه را
پیرایه و پیشوای آگاه مرحوم پدرت علی الله مقامه نیز درویش بود و بفر سلوک و طی مقامات از همه مرطها و پیش مرهم او پیراه آ
و باذن جنت مآب میرزا ضیائی که رنده برحق و قطب دایره جندق بود از راه طریقت و تسهر حقیقت آگاه ساخت شعر
جمله ادعای کات برضرمای لکت او سوار باد پیران چون خد نکت باهم در حقایق عرفان راز بارانده ایم و از دقایق ایقان با بها
خوانده از اصغاری ثنوی شکهار نیجه ایم و بوجه های و بوی بسته نغمه با لیکخته تقصیر تن را که سنگها خورده ایم و در تکمیل نفس مجاهدتها
برده غلبه های فراخ میدان یافته ایم و از تیر انظار سقف پها طاق ایوانها شکافته پشت چشمها نازک کردیم و تقفیات صعدا بکار آورد
شبها با طاعت زنده داشته ایم و روز با در پنج مجاعت گذاشته آن مایه درویشها و دست پیشها که توان بهفته دیده بلکه امروز
ارستنت بازان مقله شنیده ما چهل سال ازین پیش آن گذشته ایم و بکیش نخ فروش نشیا و خسته و غایب بازگشته بجان خواجه کاینها
ریشخند است و چون قصه سیرج و کیمیا همه زرق و بیداین قلندر باز یها و سلندر ساز یهای خام و خنک و سرد و سبک راجز
خرابی و بدنامی و دوست سوزی و دشمن کامی بیچاره و شغف نفرین و لعنت نان بر باد دادن و آبرو بر خاک ریختن سوخته بود
و سر مایه کواثره انبار و همسایه رانده خلق و خدا گشتن مغلوب نفس و هوا شدن عزبت بندگی طاعت جرأت عصیان و ذلت
بتک شریعت منسبا حرق طریقت او لیا پنج غمرا ت آوارگی کوب خطرات بچارگی کثافت جامه و جان خسارت دل
زبان حسرت لقمه و حلق وصله خرقة و دلق مغایرت دور و نزدیک منافرت ترک و نماز یک و شناسام خویش و پویندایمی
زن و فرزند راندن آشنا و بیگانه لطمه عاقل و دیوانه طعنه عارف و عامی خنده کی و شامی ملاست مرد و زن شامت دوست
و دشمن امثال اینها حاصل و ثمر صیبت و نتیجه و اثر کدام اگر این دعوی از من خام دانی و صورت معنی تمام قیاس قضیت و حسا
بلیت از حال آنکه ده سالان خود و عرفای جندق کیر پیش ازینت بحد الله تعالی سر و سامانی و چون امثال قارب سفره و
خوانی محسود و غمرا بات بودی و محمود و مساجات همه از نکتت فقر فاقه تراش و او باره و دوق فاقه سوز بدر و به باشد و فرع
زین و جز بهوانه قماری کردی نه عفار می خوردی نه در سوق اربابی قماره سلح و قضی افرخته گشت و نه در دکان خالصه کار و
کسی پر داخته این خرابی هیچ عمارت از چه زاد و رسته برکت و ساز این بی آبی و خسارت از چه راست چشم باز و گوش باز و

این کا جبرتم در چشم بندی خدا بدست را که خداوند ریاست بود و دارای سامان و سیاست نام تصوف ویران ساخت
 و مرا نیز نیک این عرفان و امن بدست و خانه بدوش آواره ایران کرد و بی عرفان را اثریاست و تصوف را اثری است اینک من
 میافهم و نه آنکه تو میکافی عارف محمود بایزید بطامی عالمی محبوس بر سر کوی انجمن داشت و از هر در سخن رهش دید دعوت اسلام
 فرمود گفت ازین قله بلند خود را به شیب افکن اگر تگزندی نخواست با یقین کردن نیم و با یقین بماندیم سلطان بی توقف
 خود را در انداخت و بی آسیب فراز آمد و فای میثاق حبت ابا کرد که اسلام اگر این که تراست لغت پیش از حوصله ماست و
 چنانچه است که دیگران دارند نخواهم پیش یوسف دعوی خوبی مکن جز نیاز آه یعقوبی مکن نازار و نمی بیاید بچو و رود
 چون نزاری کرد بدعوی مکرد سرد باشد چشم نایب و باز رشت باشد روی نازیب و ناز البسته ازین اندیشه که پیشه
 دلیر است و بیشه شیران باز کرد و شیفته گشت شیشه های نفس و باه روی که شرزه شیر از خواب خرگوشی داده شو پیش ازین
 در ویرانی خویش و پریشانی یاران نیک اندیش کوش بار خدایت از راه راه و روش آگاه ساخت پاک پیر سیاسی رفیق
 از طریق سجات و طریق سلامت انبیا آورده و جزمین جاده رفیق و ریکت این شارع اگر همه از رخ و خاک خنجر بار و پیکان روید
 بجان سفتن با بنزد و کشتی بساحل نخواهد رفت دنیا سپاری درین به که بنیادش بر عقل و انصافست و مسلکش خالی از جور و جحاف است
 داریست بالاتفاق خانه جاودانی معنی است و لانه فانی صورت محسوس پیدا است تا عبارت مغلو طیفه مضمون غلط نشود
 بدیانت جان باید کند و با امانت نماند و خست خود خورد و حقوق دیگران پرداخت پاس انداخته داشت و سپاس خداوند
 نعمت نیز که داشت امثال ما و ترا که عایم و خام و در دانش و پیش ناقص و نامم جز در ذیل ولای نامه طاهرین صلوات الله علیه که سفینه
 بخت انداختن و چاراسیه در حصار شریعت که باره امن و امان است که بختن چار حصیت و تدبیر کدام نیست از زلف
 بنان مصلحت آزادی دل مرغ پر بخت را دام پناهی دیگر است هر که جز این کوید و غیر از این جوید کافور ز ندی مشرک و مطرود
 بایم و کمراه مرند و ملعون خواهد بود در بیغ است چون تو جوانی خوب سجت پاک نشن آوده این بایه علت و با انتساب یاران
 دایره ارواح چون ماران بایره استیلا سر روی در سرین بختاد و دولت پدید گردنهارت آرزوی رایت سردار چم
 ز نقیبه کشن کشن کن ز نقیبه کشن تا بکی بان مذہب که داری و بدان مشرب که میگذاری از ضلالت تعلیدی و بطالت تقبیدی باز
 کرد و فرزند احمد را ازین خطرات سلامت سوز بر گردان دلالت موقوف بدایت متروک بر بوی ایش در موج سرب کش
 و خانواده دانی را از فوخراب محواه اگر در ساعت وصول نامه تبدیل سابق کنی و او را مطلق از بند این بود که زنجیر لاقید است
 اطلاق نفرمائی از من و از خدای عزوجل محتای غساب باش آماده عقاب نکته عشق نمودم تو بان سهو مکن ورنه تا بگری
 از دایره بیرون باشی

مراسله است که یکی از دو پستان کارش پذیرفته حاوی شرح حالی

فرشته است بر این بام لاجورد حصار که پیش آرزوی بیدلان کشته دیوار در ظرف آن هفت با حریفی دوازده گانه هفت طرف
 باغی گزیدم مگر م صرف باغ از دوران ظلمت فراغی بخشید و تربیت آن بو شدار و که دانی تربیت و داعی کند از وجدان شایسته

زاید قناعت کردم و از روادا صولم بر سر و در رسول مناعت رفت تا فقهی و آئینه جامی کافی است نه مرا چون و کران دعوی صین
 تا طلب است هنوز از بنا باده بجام و جام از کف بکام نه پوسه آسمان دور دیگر کرد و سیر ستاره طور دیگر گرفت برید یاه و کرا
 لغت خواجه سر اشکسته قدم و کشته روان بی اجازه در بان و افاضه فرمان فراز آمد خطابی پهر و عنوان باز پسر و کمان بر دم از فر
 گاه والا و خرگاه علیا از مشغله رانینی داده اند و نغینه زانقت ربی مضایقت فرقه فرساده با تیز ارش پذیرا شد و با غرارش
 بوسه داده آغاز زیارت کردم کبابی همه عتاب دیدم و عتابی همه عتاب کفاری بهجت شور و شغب و مذکاری آویخته قهر و غضب
 انگیزی بکون خلق و دست و آویزی باروان رخم و کشت بکشتن آمد و بود انکه مدعی پنداشت که حقیق مکر بر سیر می آید
 نیش شیرین کورم از مزه مخاطبت تلخ افتاد و غره کارانی لطیفش معاقبت سلج آید بیگانه لعل کال اول شد و بالود جم الوده کل
 و از بارستان غایب گشت و شایخ از کارستان تائب بنما با غما غلطید و رسول از اصول افتاد چنان زد بر لب طم پشت پای
 که هر خاشاک من افتاد جانی چند انکه بعیرت خواهم و بحیرت شستم تا خدا مواخذت دست نداد و نکالش نایه جالش نیافت بر خود
 مشاجرت با حضارام النسا مباشرت کردم مکران سالخورده و متذب و دیرینه روز و تجرب چاره دردی کند و بدرمان حصول ارمان
 فرمان دهد و فرساده باز آمد که پیران و پسته سته و راست تا العیش و قوت بخورده و جگرش همه با قوت شمرده با پنج پیغام غلط راند
 و بر فرض اقدام و شمام و سقط کوید نمایدش همه کوکت و کلکت و مرادش همه چوب و فلک این آفرینان لب فروخته است
 وین فتنه انگیزه آموخته است فلان برده که در پرده است هم با تو بهنان مضاجعت ساخته و انکه نزارعت را با همه علیا عزت
 کرده مسکین عاریه اینک خود و شکسته در بند است و از هر گونه گزندش بار افه خون خورند راست گویم نه درین واقعه حافظ نهان است
 در میدان تو نیز این فرس خا به تاحت و این دیکت بوس که خواهی بخوابی کام و ناکام این کاسه و آتش است خواهد بخت غمزه سینه
 ایاج بر فتنه مهم با حجاج لجاجت اخراج کوی و برزن غادمان خاک جنبه ابربال طلب خیمه اند و از صامت و ساری هر چه در خانه داری بصر
 رنجته افکند حسن چو بدست رسول است و قبه محن با بیخچه بول اگر عقلت منم ز نهاد مستیز چوپایی و بر تاز و داست بگریه هر اس
 کون صافم طبعی کراف داده بایاری ووزک قرار آوردم و برک فرار کردم معلم شنت خاست بیستم طبعنت شست که جا
 میدان از ما بدایوان در زرد و دلیر جنگی از دلیر جنگی باز نه چید ثبات قدم را روانه باش و سمات جد را فرزانه زمی کردن منه اخصم بود
 رستم زال تمیم حجت رشید رسالت کردم و اتم النسا را به محض و الت با صد مقاساتش باغ آوردم و زالت خلاف ابو سنا
 در خور سخن راندم گرمی سردی افروزد و زمی خونت زاد اظلام عیش ستم باره بود نیست اشک کباب باعث طغیان آتش است
 ستیز از پند صفائی نشد و کبر از بندر بالی یافت در سی سامان در شنی گرفت و محاملت ساز مقامت آورد و چو دست از همه
 جلعنی در گشت حلال است بدون شمشیر دست بریزوی بخت و بازوی بخت رحمت از ایوان بزم بیدان زرم برده کرد
 سار پاره کردیدن آوردم و از حال برده پرسیدن یکی از عاکفان بار که هم از واقفان کار است دو چار فنا و مجلس کنیز و طریق
 مخلص و رستم یکی حمیه چون باره آهین پهرش ستایش سر بر زمین رساندش آشن ز خارق باب ز پولاد منج و ز این طناب
 از اجنه که خر که بر است سر خرگی بر بند انداز است ولی ماده شیران ز خور و درشت بی پل و پشت داده به پشت

سرای چهل کینه توزان است بچالش همه نیم سوزان بدست بران در چید کر بل خمیوز بسر برود و دوش از نیم سوز به نیروی اگر
 هفت گردون شوی نه پندارست زنده پیرون شوی کونینده یویان و من بنده بندیراجویان یاران پارس از ناز من براس نیاروده
 سازمقابلت و آغازمقابلت کردند زپوی کینان یوان لرد برآمد گردون کردند کرد شد از نیم سوزان سرخ و کبود زمین پرآورد
 جوار پرزدود درخیدن چوب آتش زده کران تا کران کرده شکله بخود کفتم انده پیرداز پاک توراوه خلیلی ز آذر چه پاک برآورد
 کمانش فلکدم کرده ز آژانک چهره سازده بلارک بر پنجم از قراب بهستی که بر اختران آفتاب نه از توبان بطیم
 نه قیب جمیدم چپ و راست بالا و شیب بر دختم پهنه بانج تیر یک جنیش از نیم سوز کینر بفریزد آور سرفشان نه ام النساء
 نه زرفشان همان خیمه آهین بام و در دیدم بر پولاد بندی که شد م بر بیالین بندی فراز بگردم روان بندش از پای باز
 شجر باقیه چندی که هیچ بنده بدین روز بهادرموی کشوده روی خود چشم اشک آلود اشک خون بالود و بان شکسته دندان
 گشته کرد اینانی بی سینه ز صد سه غمیلی سستان بسته بند پامان نه کند یعلما که چنانی رستم پیش نماند بلکه آن نیز خیالی
 که میندازند از آن پیش که میر تبیلده بوی فسیله خورد و پیلده ام النساء که اصل عباد است و منسل و مناد حیلده تا خیر کال سمنده
 نو ناز کند کشیده بند می ستمند را مصحوب ضعیفی این کمبسی کرین تاج الدین فرستادم از پیش سوره اخلاص میدیم و بر رفت
 بان تیغ خلاف از غلاف کش که مصاف زمانه مردانه سودن بدیان دیوانگی است نه بران فرزانگی برین گشام کفنی و افغان
 صراحت است و دلیلی دل دل قوام بدختم کجا دیده ام در کتاب که معویه وقتی سپاه خود را بجکر شیر ستود و تهدید شیر خدا را بشنا
 دورنگ رو باهی ز دهر بر غالب لایش آن کرک باغی و سکت باغی را لاغ انکاشته بران منوان قساوتش کر بهیم و جیب ملک
 و باغی افکنده معویه با پنج ویر انخی سست گرفت و عمر و عاص کفنی درست دید بر مبلغی معین همان نذری بسته شد و جباغ عودی
 شکسته دستور را بفرمان تخریب بر واقعا و منکر بغیر و پنج کوب حبلت خورد و بی کلام ملوک ملوک کلام است و پور خند آرا
 شغف را پوز بند می تمام انکه صلحش هزار خون ریزد تا چه خیزد اگر سبک است آید همان مرغ از دام زسته و صید از قید بجنه بسته
 و شمل بسته رسته خسته عسکر و شکسته شکر بنجر گاه والا و در گاه علیار سید و علای لاله و لا لایر و بالای خاک سفله و چرخ
 اعلا فرو گرفت آن در طی نظم اخذ و جلب آن آواره را شکایتها گفت و حکایتها کرد و این برکش باوری نفی و سلب آن چاره را زود
 ساخت و معايتها فرمود چندان عادات کردند و شهادت دادند که خشم الا زادت شد و بر احتضارم از اوت بست جز آنکه
 بمغلوبه شوم گشته چه تدبیر صف بسته سپاه مرده و من تن تنها کش گشته بموخت خطاب بر دند و مورد عتاب گردند و جابم
 بخیزی و حسابم به پشیزی و دشمنم و معذرت کفتم معذرت انکاشت مغفرت جنم نفی قدرت کرد و ناله عاشق بگوشت مردم دنیا
 بانک مسلمانان و دیار فرنگ است برک مقاومت بود ترک مکالمت کفتم حموشی نه سودی نداد و در وجودش بصف خجاست بود
 نکر و مرا انجام مباحث بناشت کشته به تجاوزت مباحثت کرد آنچه در اطراف جهان بود حواله دیگر به من غمه بجا ماند و خاله
 نوبت چوب و کجاک شد و هنگام کوب و کتاک بجلا دت تکر کردم و بجبارت تکر که آسوده تر نه ملک خراسان گرفتند
 آهسته نه درایت سحر شکسته کنون که شمار و لایحه بر پر خاش است و در گرفت و دقت مته بر خاش نه در بار دایمی سینه

و نه خاداسم سمنه برانی کنسته بی سرو پا میرویم تا بجای سرهنیم بار کی شاه تند گردن مادر کند چاره در آوار کی دیدم ناچار باری
 طلبیدم شور در غریزان افشاد و بیون در کینزن جوار می و حرم حواشی و خدم غایب و حاضر و بیرون و ناظر از حول و حوش باهوش
 چون نغمه اوج و جویض در هم ریخته شاع صروف و شفاعت و قوف را در دایم او بختند پس از باری بوی قره و گفتگوی
 فردان سماجت بخت من فایق افشا و کار کلفت در طی برخی ایمان راست و پیمان درست که شطری از ان زکات سیاست کینر
 و نفی حراست من نیز بود انکه الفت یافت حوریان قص کنان ساغر شکرانه زدند من کول ساده دل غافل که میناق ستارکت از جانب
 ام النساء کزانی است و مار و بود گفت و شنودش چون هست و بود خود همه طامات بانی که زینهار این کژ دمان جنوش پلنگان
 درنده صوف پوش خایب خانی جانی جالی آب بخورد و خواب نکرد تا پیش از آفتاب قصینت بواب رسانید رزیت تازه
 شد و بلیت بلند آواره غم بر غم افزود و دم بردم افشاد چون فلک خوابد غمی از جان ناشادم برد آورد و چشم غمی اکان غم از یادم
 پس از خد خد ایشها و بد تراشها و اشاعه شفت و اباحه لعنت مصحوب الاغ بنده لچ اساس و داغ کنده لچ پاس که کاو از خردانه بل
 کاو و خربکیت چوب براند با کوبیده شناسش چه فریاد و چه کاو با فرومایه قیاسش چه میجا و چه خری کرکین و شنی کرک
 سرکین کش و اسنه دم کسته کاسه سم شکسته مجروح و مفلوک مفلوج و مسلوك زخم از ساره فروز سراج از ساره برودن کوش اینج
 بریده قوش از سراج دریده خرکشانش بگفت نیارند و خارکشانش بهفت نگیرند اسب سنبورشان با پویه برق و باد است و خطر طنبورشان
 صافیات جیاد موی بروی زسته خرمند پوست بروی زسته خرمند کشته از خرقهای کونا کون پشت شیش و کلبه صباغ
 گردبار جلود بر کزد و بگریزد کزد و دماغ نیست کلنظ فارغ و خالی شکم و پشت او است فراغ نقل کینه و قتل غلام را بر جناح است جمال
 ارسال فرمود و مکلف اتمان امعلق تعصف کوشمال آورد و اگر چه اسعاف این خواهنش بجات کونا کون جانر امورث کاهش
 بود و غم مایه فراش ولی بافرانش مجال توانی خیال افشاد و کمال تقاعد محال آید داده فرام بدوری آه یارب چون کنم بردن فرمان
 غلط نابردن فرمان غلط کام ناکامش بی در بایست مغرورانه ناشایست دیگر از غازیوار از چار دیوار تاج الدین بجل مرکوبی
 چنان مصحوب خمالی چنین مرسول شود مسعود نواب آوردم تا کی دران حضرتش با حست زد که کار کند و کوب افند و شمار بند و چوب
 کیم بای ز ندان که ان بجهت کاکل فاده در خم چکان عقل و عشق چه گویم نواب را داج موم است و از ایدای محکومان معصوم
 اگر ام النساء متهمند عداوی کند و تا کید فساد می معلوم است ان مظلوم را که بخت میوم از مغاللت معارلت افکند و از سطرالت
 بمعارفت کسید سنج شتم و شلاق و شکنج دارد و معلاق نخواهد بود و گر هم باشد با تقدیر سمائی و تدبیر اتم النساء جدم من چه بود و جد تو چه خواهد
 گشود با قضای سمائی بر نیاید جدم و از قرار یک در پرده مذکور است بل پیدا و کل کرده مسکین جاییه را بر تریج شریعت برده اند و تریج
 یکی از منت بان نام ز کرده هنگام خروج و روز رکوب خرمند کز دستان اتم النساء و استان این تنگنا کشته تا دردی از دل کرده
 از رخ بوزاید فردی و بر رسم تعزیه و سبک مرثیه منظم و مسکینه دل او برین معینه مرقوم افشاد اتم النساء پس چه بیداد کرده
 و زکین چادرین ستم آباد کرده کشتی مرا که زنده کنی زاده عزیز بنکر را بقتل که دلشاد کرده در غل مظلوم و با خراج این کینر
 بیداد کرده و م و تواند داد کرده فی الرثیه سکت باد و زمانه و اتم النساء مباد کو خاک ابلیت رسالت بباد داد چون شد بر

سرخ خرمی سوار خورشید سر برهنه برآمد ز کوه سار خلی چو از فتنه ام آسای خ کشتن بی عاری و محل شرمسوار
از رعد و برق ناله و آه گنیزگان ابری بارش آمد و بگرفت زار زار از غم و نیزام آسای و ز حلقه عیش افتاد
در مکان که قیامت شد آشکار اول برج پلاسی و چینه بر سرش شد سرنگون ز باد مخالف جاب وار و آنکه سوارش
بر خکی به کام کرد نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد (اندکی پیش تو کفتم غم دل نسیدم که دل زرده شوی و زنه سخن
بسیار است بی اختلاف عمل در از این جبارت رفت و با شیناف اهل این مراد است افتاد ولی این را فال سعادت
از خورشید صیامی به نظر افتاد و از افروخت بال های بر سر افکند سهل است تلخی می بر باد و ذوق مستی گذشته از آن
چون نمی بود که اگر شمع است آتشی سازند یا بجلاعت سخنی گویند به حکمت دفع فتنی کنم یا بجلاعت مشت و دهنی شوم
دوست کوشت شود و نمی بین لشکر کبر چاره من که من دیده بشید ای معروف و مهر خسته بجزای موصوف بی رویای
مطعون غنی و درویشم و با عذر خواهی ملعون بیکانه و خویش از رده نرم که چه کم از نرم بی یار نرم که چه وفادار نرم با
هر که مرا عذر و فایده است سبحان الله بچشم او خوار نرم چه خوار تو کدام خاکساری از آن پیش که دوست دشمن کرد و فرشته
سرشت ابر من کبر و بی هیچ کنه خارج و داخل بخلافش خبرند و با جمل و سپه به صافش گرانند باز دولت حمد علیا را یاد که مذکور شد
اصحاب عمار و عهد مناظر هستی و جهد مشاجرت گرفتاری خاک سلامت بر باد بودی وصیت ملاست بلاد رنج اورا
بود به جان من جان فدای بار دل بجان من عرض طرح رقالت و شرح طالت نه شکایت یار است و نه حکایت اعیان
خار از قبل و پستان باغ گل است و داغ از جهه دشمنان مرهم دل بلکه مرادم تنبیه از باب بوش است و تفهیه اصحاب
کوش تا ندانند در پی سخنان رنج و کربست نه خانه غنچ و طرب شدش اینجا زهر است و مهرش اینجا قهر خصوصیتش
خصوصیت خیر است و راحت جرات انکیز سبالی بی خون جگر و آله مفید و نواله بی بحاله رنج حواله نکرد و لثم ملاحتن زخم راج است
و جمله ز فافش حلیه مصاف این پهنه ز فتنه که گهانش سنایند سورش همه سوخت است و سرورش همه تبار غنات
بار خدای و هدایت پاک پیرو مروانه و امار و فرزانه فرزندان که سر حلقه دایره او را حند و واسطه ارتباط ارواح و شباح
همکار از خطرات شیطانی و عثرات نفسانی زینهار دهد و از صنوف عقاید و فنون و احوال تحقیق و افنی و تصدیق کافی و تعلیه غیر
و فرقیه طریقت مراسله یکی از دو پستان کارش رفته مثل شرح حالی انجام بخش

فرزند می میرز حسن رانج افزای فیروز کا هم و بابکر شمشاد بخار و دیدار خورشید رخسارش آزاد و آسوده از سرو و ماه
پیراه راه رود آگاه شمع حسن از گاشان بری فرمود و یاران را برامش چهره کوارش گفت بی نیاز از بانگ چنگ و دستی سیاه
برکت ساز این از ویدایر کهن سال و جوانی باز کرد و سرور و رود نواران که چون پایان سستی مهر پستی داشت و یکر با
لمند و آوازه خاست سر کار میرزا اینک زحم اندیش ساز است و نکت شکر خیرش نکت پریش این آغاز حلقه کرد و حین
بکشم تا نیاید بگرد حلقه پری وین پری بکران حلقه بکوش شادی می کنند و جلوه کری نه چندان در دل من و

دیده یاران جای نمایان است و جایگاه روشن و آبان که من گفتن تو اتم با خامه نوشتن داستان نوایکه سرکار شیخ با همه مهر و پونه
 و پیمان و سوگند از بچها گشتی کرده و فرو گذاشت این نشیه را که بدان بر رسته بودند باز گشتی آورده که اگر من بنده را از پاکت
 یزدان فرمان بودی و بیرونی کیفر و پاداش این و آن دختران منوچه پستی با بسته رشت فرشتی کو بهر مردانه پوش بچانه نوش نیاز
 راه و آرایش فرگاه وی میکردم درین چل ساله روزه که با و دوند که با و خواجگیا و بند که با از بتاه کاران سیاه نامه و گناه و زنا
 کبود جامه که من برای آرزو و آزارند و خورای گرد و بیمار بی سپاس روزه و نماز و پاس ستایش نیاز دو آمرزیده و رستکار دیدم
 سخت جهان مردی میرزا بادی خان خراسانی که همواره کهواره ناکور باده و ساده فرهم داشت و بفرامیزش این دوا نیاز
 و مساز دست در شیر مرغ و جان آدم چنانکه گفته ام که کدائی رابطی می مانی شاید فراموش دولتی دار و شکرت نثر مرغ این جان
 دوم یار بچه بار دست ساغر کمار شیخ حسن که بار پنج پریشانی و شکیج بسیارانی روزی بی باده نیست و شبی بی ساده سخت کشته یا نو
 آنچه بودش بجای می کرد بود و بجوی بچه بادی چار کاهه خجانه پوی و کرمه بود و بختش دست را به پرهنر شکفت امیده وار
 کشن این نازه که کاهواره ناکور می خوردن رستکار کشن چچاره ماکه با همه ناکامی و بدنامی همه یاد پور جوان این
 در بر دیدم و بجای آب کلکون خون دل در ساعت در رسته رستای خرم بازار با چه افتد و کیفر کردار چه باشد همیشه عهدان خواهر
 طایر برادری بخواهم و مهر اندیشی قسیرک پناه فرمایش اگر جان خواهی و سرخوشی بستر ستاده ام و انجام را بجان آید
 پسکی از دوستان مثل برنگر شکستن پیمان هنگام برهوه همت بیا داند راست که ما بچار کار برجه
 و دریافت دیدار من و بستگان بویسته بخواست خدائی پیمان بران رفت که مرزبان کشور هر گونه سیم و زر از افلاک
 خواهد بخت من کجا پیش آنچه هست در زینهار سرکار باشد و مشهد می بی رنج کاشته دیوان و کاشته اوارچه باز پاس خانه و دست
 و ساز خرمن و گشت را کار که از انکشت پذیرش بر دیده بردی و از در راست کاری و درست کرداری نوشته است
 بنگین مهر آدین خود نیر سپردی چون و چه افتاد هنوز دوده خامه نخو شید و خواهند ز راز خداوند کشور بر بخو شید و در
 نگوشید و پیمان از یاد شد و پیوندت بر باد سازد آردادی و چو پکی و پاکار فرستادی ز راز او بر روی سستی
 و مشهد بر آب انجوی برتری و فراش مردم بر دیگر آفرینش بسیل و ریش و دبان و نش و قوش و تن و زبان و سخن و برز و بار و
 و توان و نیرو و دست و پامی و سینه و نامی و دیگر چیزها نیست و مهمتری و سترگی و سروری از راست که پاس پیمان
 و پیوند آرد و نیاز سخن و سوگند خورد بسیار دروغ دارم چون سرور جوانی بهشتی کو بهر فرشتی دیدار آدمی سرشت مردمی نه
 نو آموز نام اندوز درست رفتار راست سخن کم کز اف افزون مهر سخت پیمان با کس دوستی چون من که پدر بر پدر
 یارم و بهر دست و دستان که بدارند و بخوانند و دستار در کار می چنین بهایه و باری چنان سبکساییم گفته و کاشته
 خود خوار و خاک سازد و هم من بنده را جامه آرد و و کرپان شکیبائی پیش دوست و دشمن چاک و دستان بی
 موجهی با دوستان این کنند کز پس ازین آلودگی را باب پاداش شست و شوی و این دریدگی را بسوزن مهر بانی
 در شسته دلجویی و دخت و رفوئی نفرمایند نام بهنهم دیار و بزم گفت و گذار بکه ام زبان پوزش اندیش چاره کمال

خواهند بود خواهش مندم راست یا دروغ درین کار هر دست آویز تواند تراشید بر نگاشته که بدکامی فراغش نگردد و این دل
جای رفته تا یکباره در زبیده آرام پذیرد هر گونه فرمایش که ازین دل باخته ساخته دانی نگار آور که در اینها مشکوششهای
دوستانه بکار خواهد رفت بخت بلند از العرش پستی فراموش و غیبه غم بخش جدائی دست کام با خاتون هوس در اغوش
بد و پستی نگارش رفت این بار فروغ دیده دستان نامه کاشت ازان دوست نگارشی بود و سر گذشت روزگار
گذرشی ریج خنکی و شکنج دل شکستگی اندوست را دستان و انسانی رانده بود دل مهر پرورم ازان را در روان پریش منجد بر کند کی
رست و نهاد دوستی اندیش بر پهلوی لنگرانی افتاد بجو است بار خدا تاکنون خنکی از پاکت روانت رخت بر کران افکنده
و سدرستی در تنگی در میان آمده شب و روز بوی رسید نامه و بویه بهبود مسازم و دیده بر راه و گوش بر آواز بسکام بدو
سمنان بجان بران رفت که اگر روزگار دوری دیر کشد و رانی در نکت رمی دور افتد آن دوست و دستان را ازان باغ بهین
بستان خواهیم با اینکه هنوز از جدائی چندان گذشته نوبو این دستان گفتگو کرده اند و رامش بزم خداوند بر آرزو بخته اگر
در این جنبش کام دل دیدار است شاید پس از نوز و زمر کار ایشان و من هر دو سامان سمنان و نگاه بیابانک را بی سپار آیم و با هم
آسوده از غوغای شنای بیکانه و سودای خردمند و دیوانه روز گذار با این اندیشه زود انجام و پیشه پاکیزه فرجام چه جای ریج دیوار و
شبیکه است و شکنج نور و سنگلاخ و کویر پاک یزدان را ستایش گوشه آسوده هست و نوشته بالوده اگر ابراهیم از در خامی خود
کامی پاره چیر بانداند دوست آزموده و دانسته مرد را ساز و برکت تن آسانی در خانه و لایه خود و مرغزار پرور از رامش آسودگی
تا کنج آشیانه خویش است چنانچه ناکرانه بر جنبش سیاده اند و تیار و بدیدار آاده باری بران بخار که موبد از خود آموزه کا
نگاشته اند و بی پرده در میان گذاشته بماند و بهند کبی هیچ پوزش و بهانه در روی مردانه تن ببار آموختن و دست بکار اند
واده همه بسکام دانش و پیش فراز حجت و بهایون است چنان نامه کاشته مکن بر بایان گذاشته من فرستند نوشته و سوری
از سر کار خداوندی روانه خواهیم داشت بدین سخن بختی در نیستوان افرو

مکتوب بجهت مشتمل بر شرح حالی ولی محمد نبی که م چشمی بی شرم از می فزده و آبروی کمره بانی با ده کرد و نامی بهر
در اچکی پرده در و خنکی جان شکر باره بری را از چندان نباهی کرد و پسرایی فرمود که با آن مایه بردباری و ساز کاری که دیده و دانی تا بم
سپری شد و در نکم گذری نهادم از خوی مردمی کیش دوی آورد و کفر کردار و کفاروی را ببدی غلست دلتنک و فراخ
انده بگوی باری کمن بجان و دوستداری دیرینه پیوند در شدم از بهر در و استانی رفت و روشهای زشت و فتنهای
نیک را که زاده سرشت ما ورسته سر فوشت دیگر کسان است دستاها خواست خداوند خانه که مردی خردمند و آفر
خویشی با میر نظامش بر بسته و بر بسته پیوند گذارش کرد که سر کار امیر هر ساله ماه روزه بخواه و کندم و مانند آن که سیم روزه بی گنا
شکسته سامان را مایه برکت و ساز باشد نیاز میفرمود و بدستیار می من هر یک ازان خوان و خوش بهره و بخشی میبردند بزرگوار
نهاد که مرا همراهان پدر بود و در ماندگان را بار و بار بکنای از من ریخته گشت و روی مهر بانی برافت با آنکه انبار گوی و بزرگ
بودیم و در مساز خانه و بختن سالی افروغ گذشت تا با من را سخن بسته داشت و پیوند پیش کشسته زود خیم راه ندادمی و جز

جدید خشم و پزیری نگاه کردی ماه روزه فراز آمد نیاز بی برگان فراهم شد به نور سالهای گذشته بکجی در شسته می انسان را نام نویسی
همی کردم آن بزرگ از من نهفته بر آن سیاه به همید چون نگارش با انجام رفت و کلمات از پویه آرام یافت سخت سخت بر آفت
دست بست در من دید و دشنام و نکوهش در نهاد که آن پیر پریشان را که در زبان نان گیر زده و یزیدی در یوزه نیست از
چه نام بزدی و کام بجستی گفتم او مردی سایه پرست و زن باره است و چنانچه پوی و پنجاه چنان خود کامی سیاه نامه کی
و کجا در خورد و پرورش و نهی این خوان و غورش خواهد بود و او انگشت خود را به یزیدی که گفتی در منج پهن است بدو چشم
من اندر گوشت که چشمی که لغزش و آلوده و مالی بید نه بی برکی و پریشانی کور خوشتر سخت برسدیم و از اندیشه بدینی که پیشه
بیزر است دیده و دل باز پر دهم بر این زمین کفار برای در دل فدا و از سگالش چالش و لو اسش با آدمم کردی که اندر بگذار و لمجد
چشم روان خیره داشت و آینه جان سیره از سامان سینه بر خاست بر مایه پنجاه خام و گفتار سر دوش با دهمدم و از یاد بردم بخت
بر گرفت پستی یافت و پرده داری بر پرده دری پستی گرفت خوشدوی بار خدایا بدیستم و او دلش با چشمش بارش از دل بر آید
و پای از کل نیکت با کار ساخته و کام پرداخته شکفته روی و آسوده دل راه سپار است و بیابان گذار سید و ارم این نیک
منش از من و باران من نگاه چه جای باران من که دشمنان و بداندیشان ما را نیز خواست حدی از این خوی خوش و کیش زیبا
که مایه رنگار است و پیرایه آرزو کاری بی بهره و نام کام نخواهد بهر مایه مر کو چاک و بزرگ سفارش و اندر گوئی که نهی دستا
اگر چه گناه پیشه و تباہ کار باشند و پراکنده کی و بیامالی ایشان نکرند نه بی بر پیری و آلوده و مالی با بخشایش بر دوان آلاش
چیت و در رسته آرزو کاری گناه کدام زشت و زیبا سرشته است پشم و دیبا سرشته از زبان از بیخاره هر که و بر هر این
زید خاموش و جز اندیشه چشم پوشی و نواخت و دستگیری و گذشت فراموش خوشتر گرت از دست بر آید دهی شیرین
مردی آن نیست که شتی زنی بر دهی باری کینه نخواهی نیز نیاز او داشته ام و کار ساز بر افرزندی احمد گذاشته خواهشمندم
اورانخواهید و بفرمایید پیش از آنکه کار و لیچ بکیت بنامه پیام کشد چند تومان نیاز برای کاست و فرمود اندیشه زبان میوه
هر چه گوید و جوید بدو پرداد و از آن گذشته نیز هر کارش از دست خیر و در باره وی کوتاهی و انداز و تباہی سراندا ند

به میرزا اسماعیل مشعل بر بیان دشواری نگارش پارسی

اسمعیل خود دانی از در آذرخشی گریز اتم و در گفت و نوشت کم سرائی و کو ماه کرائی را بموی آویزان ولی چون نگارش
پارسی پرداخت دشوار است و از این روش آن شاهان و سنان موز و دستار دیده و دانسته در از ارم تا اگر
و بگریز این شوه نیاز خیر و از یک نوشته سه چهار نامه تواند سرشت و این سه کاشته ان فرایش گفتار از دستگی و
جنش خشم خاست پهنه بیخاره فراخی گرفت و خانه بجای سه من سار کساحی انجخت اگرت دست دلی است در بر
از در وید گاهی کن و هر مایه که دانی و توانی کو ماه نمایی تا انان از خواندن خسته نهفته و زبان نکوهش کران نیز بر من بسته ماند
من چشم باز دیدی سر سری نه از سر پیش کاشته ام و کاست و فرمود اگر در از وی گذاشته نامه احمد دانی را دو
بخش و نوشته خطر را نیمه توان کاست اگر توانی با پی در نه و چنانچه دشوار دانی بهر چه توانی بپایان کرد و در بند و اکا می فرست

تا بهنجاری زیبا و کفاری نغز از آن شو از آراسته باز فرستم فرزند دل بجاری در بند و گریبان از خنک اندیشه های پراکنده درکش تا
 بمحواریهای کیهان و ناسازگار پهای مردم استرادم سنگی سینه از زشت زیبا زاید و از ششم دپاناید با همه مردمی در دوازدهم زخم دوی
 خور ککاش تکی انگیز داده پاداش بدی باش همه آیند و ازین بدتر در هیچیک جز از هزار یکی و از بسیار اندکی مردم و خود را جز با
 و سود و افتاد و بهبود پشه داندیشه نه منی دندان پاک پیر ابدانکی سیم بسکت از مایند و بجای آب شور خون شیر و زهر
 چون باده کلر نکت کمارند ما بر بوی سودی نیازمندند و باندیشه کردند می چم کند همه کرم کفزارند و نرم رفتار فروشنده و مهربان
 البته پوشید و چرب زبان پس دارند و پیاس گذار پای مردند و دستیار خدای نا کرده چون بی نیازی خاست و چم دکاست
 همه دست بندند و پای زن نمک شناسند و در شکن تلخ را آیند و بلند کرای کین اندیشند و خود ستای درشت پوشند و درشت
 کوی خیزه کشند و پر خاش جوی غیب است که اورا شناسی و کار دانی آنکه از همه در هر اسی این سپهران باد کادان پدر اند که یکصد
 بیت و چهار هزار و پنجاه و یکم از کشته اند و جای نشین نامز که دریای آمرز کاریند و کشتی رسکهای بنجاک و خون غشته تخم خزره لطفی را
 اگر همه ساله و کشت نیاری و در زمین تازه و نو کیر کاری هستی خود نرم ز ملک باز ماند و در پستی کوهر کرک کیر و دین هیچ مایه هیچ پرورز که کاه
 هفت پدراست و زاده چهار مادر هزاران هزار سال فرون شد نامهی تخم در کون نیست و آب جز از پشت خواجه و پیش خاتون
 نه چشم سود و اید بهبود ازین تخمه و دشمن لاله در شوره بوم کاشتن است و اگر نمر کار و نهاد کوهر این کادان بی شاخ و دم و جزا
 با کوش و سم که نامش از در و ارون بازی مردم نهاده باز شکافی جز درشت درشت دیو آدم فریب و کله کله سکت مردم خوا
 ینابی آدمی در عالم خاکی میناید بیت عالمی از نو باید ساخت و ز نو آدمی سرشت و مایه مردمی دید و دانش است و
 داد و پیش خوی و نش است و راه و روش خشم فرو خوردن است و چشم بنم کردن هستکی و آراش است و بخشندگی و بخشاش
 بازیر دستان برون است و بیمار بنویایان خوردن از همه کس رستکی است و با بار خدا بستکی و مانند اینها با آن همه پویایی و پویا
 صدیک این در که دیدی یا از که شنیدی مشتی خشم باره ز نهار خواره آدمی رومی بر من خوی و روباه ز ملک کرک است چشیم و
 شرم پریده خود پیاس خد شناس و یانه بوش خرد فروش سبکسایه تنک مایه خام اندیشه جنک پیشه شست کمان سخت کمان
 توانگر جامه که اینکاه فرون تاسه سیاه کاسه نام خویش دم نهاده اند و کرک اساو کره بش شغال مکی و روباه بازی و در تو
 دشمن و پوشتین دوست افتاده آن کش پیر این این کشد شلوار آن مرز کیهان شهر سکسار است کوئی نیست بیت سرکا
 سردار بدستی که دیده و دستانی که دانی در سرداریه کشایده این را راست و فوازنده این ساریا زت بگذاشی تازه و کاری
 نویست چون شمار کار این است و بنیاد مردم روز کار بران دل از اندیشه کار و کردار انان باز پردازد و بیرون ازین پیشه که
 تیشه ریشه نام و نک است و سنگ شیشه فرو فرینک آنک و بنجاری دیگر کبر پیاس از آن چانت ساخته اند و پرت
 از نیزک اینان پاک و پرداخته هر مایه زشت منی فراموش کن و ما بر پایه بدشجوی خاموش باش تاب ببر و هیچ ده چیز بخت
 و هیچ خواه مردمی آرد و دمی بن نیکویی ساز و بدی کش خوان پراکن و خون آشام پیروزی رسان و بخون بردش نام نوش و ستایش
 سرای کناه نکر و بخشایش اندیش انچنان نمی که چو میری بر بهی نه چنان نمی که چو میری بر بهند دو یار دوست دیدار ستوده

بهار که مرا با سها داشته اند و برگردن از در کام گذاری سپاسها که داشته فرمایش خرم کرده اند و بد کجانی انکه ویراید و دهنها لب نیاورد
سیر شود سازگوشش بدبسر نادمیده اما احمد آقا محمد مهدی بر سره یابر کردانی نگارش کن سفارش غامی که شتر وادی نو بر خوش حرکت یا
کردانی یا تخم بم و اگر بر سره باشد خوشتر کیه چین و دست کرین و پیش از انکه باریان انچشم داشت خسته شوند و من بشاچه فرو گذاشت شرم
الکین و شکر گشته روانه زری ساز و کار شهای پوزش آویر از بازوی کوتاهی را بخر بخش من و بیچاره یاران بچن بودی نیست یان
سود بخوان و بد افتاد را به بود بدان و در این کینه فرمایش اگر ایش انجام بخش و پیرانه فرجام تحفه زیرین سترخ نرود در راست و
سجده نه کاج و چیده ه بدان راه و روش که احمد را نگارش رفت و خود نیز سفارش کردی نیز از سر خرم و از هسته کاری در شتاب
ابوه و در هم بر ساز بادام و پسته نیز چند انکه توانی ببرد در کار بزرگرمای چادر کلمه ثبت و باغ بهر بار کا شتن اینها که کفتم و امر و دو تو
سیاه و هرچ و شاخ که در آن ریکت بوم و سنگا خ ریشه یازد و بالا فرزند فرمان ده و پیمان گیر تا کهای جندق و دوا کین با لیده تا
مالیده اگر امثال ان خاک بر نگیری و بر چفت و پر چین نیا و بری کوشش کشتن همه بی سود و برکت بارش کیسر در پای حاجی پشت
نساده پنج عباس و زانوی ابراهیم نیست و ما بود خواهد شد باغ بی تاک چربی اذین است و چفت بی انکو چرخ بی پردین شتر
تا هست بستر که ز کل تاک بر آید حیفاست گیاه و در از خاک بر آید

نامه ایست به خطر کیکی از ادبانی مظم و مثل است بر حکایتی که بخاوی تو خ زاده دیگر اوست

تو آموز گیش هنر توری خطر رانان و آب کرم و سر و دجام و جان بی در و در باد احمد را بنحوا بهشتی چهر کلین سر سبزی زرد افقا
و او را پاک روان که گرمی افزای رسنای خود و بازار ما بود سر دآمد و بار با همه کوب آرامی دوش لاغر سخوان تو کشت و
کار با رنج و تبار شد و بر جان تنگ توان تو بخت با اینکه تازه کاری و سنگین بار در کوشه و کنار از ایستاد گیاهانی خاک
و زنگت سهران سنگت چیز با بر در گاه است و در انجام کار با ز دانش و فرینک و آهنک توید با در راه ده یک اینها
اگر راست باشد و کارت بسیار کمتر از آنچه شنیدم بی کم و کاست جای سپاس اریها است و نرانی ستایش که از بهار زیر که
از چون تو تازه کاری بردن این بار زور پشه و پل است و جوش جوی و نیل و کجشکی نیروی شایین است و از پیاده بهار فرزین
باین همه بی دستاری احمد با انکه پامی بدانان است و مکن بر دبان این کشتی مای کنار نخواهد داشت و این پنج پیرانه برکت و با
نخواهد بست رخس باید تا تن رستم کشد امید و ام تا کنون از بند بی بند باری جسته باشد و کند سردی و پزازی کسسته
فرزانه در پی کار پوید و مردانه سامان روز کار جوید بجان خواجه کاینهار شجده است جان باید کند نان باید بخت خود خورد و
بدیکران نیز خورایند هر پول سیاهی را بشتر سخی بر سر خفته و بردانه کند مریز بر از من خاک نهفته بمیرد و دشمن بجوزد خوشتر که
بماند و دست در یوزه بدوست برد حکایت دشمنی نیک پسند مردمانه همی داد که هر که یکشاهی در راه خدایند
ارده در سنجی لانه و صد در جاوید خانه بوی خواهد داد دتی دستی ساده دل اواره و در استین بود بگواس سود و سودای بهبود
بر کدیان آستان افشاند روزی چند دیده بر راه کشایش بست و دل در پوینجشایش از بهار می درنی کشود و از بهار روزش اختر

فرقی در خانه تافت کرشکی دیوانه وارش از کوی بیاد افکند بر آکنده چپ و راست دویدن گرفت و از آکنده شیب و فراز
 پریدن توانگر را زین گریز در چاهی گریز آکنده افتاده بود و فریاد خوانان بر سر راه ایستاده که هر که در افتد و بر آرد دست برخی
 بنهر خواهد یافت بچاره ناچار بچاره درآمد و سار شناه بر ساخت پس از پنج بر دنها و که خورد و نهان چنگ در کالاز و داند از
 بالا کرد و پالوده ریش و آلوده و امان سرخوش گرفت و راه سرایش کوبیده پیش آستان ساز روز پیشینه دید گفت آری پس از
 آنکه صد من که بخوردن دهد و کار که خواره بردن کشت کجایش چهل سال در فراغی که یگان بر بچاره ساران فرو بردیم و جیره خوریم
 ما بختی این بار خدا لب نانی بخورد و خورش و خوالی افرو دیکت کاسبی آنکه کام الایم بشما با ما ندیم و با خوشباشی بی سپاس بر
 این خوان با نشاندیم شکمهای سیر آمد و دیو در و نهان چتر ناسمج کج پلاسی زاد و سار ناسپاسی رست بر جای آنکه سپاس گذارید و دست
 و دندان و بند و زندان نگاه دارید چون کریمت و سکت مردار در هم و بر هم افتاده این کردن سرفرازی کشان است و آن
 استن بی نیازی فشان اگر بفرین کردار و باد افرا این بنجار در شما کیدند نام کردون بر چه راه و روش خواهد راند و شمار زندگانی
 مثنی نکت ناشناس دیوانه بر چه خوی منش خا بد رفت و خیم می ملا باشی را از من درودی روان افرو بر کوی که من و پدر
 همه هستی درویرانی گذاشته ایم و بر تو و احمد فرسنگها پیشی و پیشی داشته جز در بدری و خواری و خون جگری و خاکساری تشنگی و
 کرشکی خوردن از دم دوست و دشمن بردن بر گوشه خگاه مردم نشستن و بشهر مساری مان از خوان بیکانه شکستن این چرا و ازین با
 بدتر نرسود و بهبودی نیست با میریم خود ازین پیشه برگرد و احمد را نیز باز گردان اگر در آریش کادی دست گذاشت شکسته پای
 باز گشت بسته دارد از وی دوری کرین و دور ترک نشین چنانچه خراین اندیشی گناه از تو خوانم دید و تازنده ام خبر دیده
 رنجش در تو گاه نخواهم کرد و اگر سپراه کردی و رونده آگاه بخوراه نخواهم داد گذارش کار خود و روز کار یاران انکارش کن
 که روان را ز دل مگرانی و تلخ گذرانی
 جز نامه پراپنهای تو بهج رانی نخواه بخورد

حکایت قرشی زاده با یهودی فروت و نهایت زلاقت اشغال است

نخستین ثیون شیپور آزادی و دوم خروش خروس با دای خواب از چشم رسته چشم از خواب شسته از تالار بار خانه بسالار
 کار خانه شدم از به افتاد بخت بزم از انداز پریشان پویان کاسته بود و پهلوی پر خد و نه کاخ از پرواز پر آکنده کویان پیرسته
 پیش از آنها که خامه نماید یا نامه سیراید برکت مهر بانی ساخت و ساز چرب زبانی اندیشه آنکه مبادم بهبوده تازی سیردان گردد
 یا سنوده رازی تیغ زبان زود و شکش فرار فتم و پیام سرکار را با آنچه دل دید و انست و زبان تابید و توانست و ستان
 سراهوش از پر آکنده کی کرد و کرد و کوش و پوشندگی هین ساخت سرودم و شنید نمودم و رسید بند از زبان بر کشاد و دوش
 بست و بدین راز ز کین امن و کریان بچمن رشک رستای کو به فروش فرمود که بچته جوانی قرشی زاده با خام پیری هجو دهناد
 دریا و کشتی بود و دمسار ز می و درشتی شبی بر پر آکنده روز از درامش و رای آرمش آفتاب انبار ماه افکند و یوسف و مساز
 چاه از ان پیش که بدان شماله خرمن جمشید سوز و زان کلاله کردن خورشید بند و قرشی چون کرک شیر کیر یا شیر کرک مستش
 فراموش ساخت و خیر خیرش دیده بردست و ساغر دخت که بان این چسبیت و از پی کبیت بچاره شغال مری سرگرد و در راه

بازی در نهاد که الی کل الو است نه مالی دل آلود آورده آب د خاکست نه پرورده باغ و تاک مایه خرد و خواب است نه چاره
 در و تاب گفت رزه مراده که مراد از توبه زیرا که نیک رنج تاب تم و سخت جو شیده روان و خوشیده لب چاکت و رو
 بست و بست و گران بر کجاست موسائی از جود باز بهیامی حرج تر سا جوده بر کتایه مسلمان زد و شست به کجاست نیک بر ساغ و بد
 و خاک در وینا باد بر سبک یافت و آب بر آفر پا بر سر جان بود و دست از دیان برداشت که آفر لب پاکت بالوده کت
 ج الائی و ابیکه نختین کش پی در آفر با پای بهشت پوی چه چای نایب هوش او بار است نه آب نوش کو آتش خرم نیکست
 نه چشمه زندگی نکر کشت آرد و امید است نه باران دشت نواد نوید جام بر سنک از ما و پنج اندر و در خاک ریزد مساز
 جکت و می آبت چکت آوازنی بود و خروش با فروشش جوش مینا با نکت نوشا نوش می کوش فرو پو شید و پاکت فرو نوشید
 و کوارش کام کاسه ناسه نشان را کیسه پر داخته به و انداخت که بان و یله جود بانی خاموش کن و یله یاده درائی فراموش منی که گفت
 رزاره که با کوش خویش از لب کو هر سفت پاکت به پیر شونده باد شمارم و یاد نیارم کی و کجا از سر و صفت خام جودی چون تو
 احمد ناز و موسی سوز و عیسی کش در آب و کلم راه خواهد کرد یا در جان و دلم با خواهد یافت افسانه ما و مردم همان دستان قیسی
 کو هر و جود نژاد است و از همان باده خوردن و بهیوده فریاد آری کرو می نبوه را بر یکت براه و زکی دیگر درین بختن راه و است
 و پیدا و پنهان باین و آسکی دیگر از ان و روز نامه شمار خام و بخت به با نیا میجویند و نایشوا و تحنه فسانا میگویند ولی انکه کوش
 بدیشان دارد کیست یا هوش بدان تر هات پریشان سپار د که ام با همه زد شست باخته ام و مایه نیست از هست شخته
 نکت پیشه نامند و سنک شیشه کام هزار پای مغزو کوشند و فروغ زدای دانش و هوش به خواه نو انگر و در ویشند و جان گاه
 بیکانه و خویش همه دستان و غا و د غلند و از دم سرد و گفت خام بوی دبان و کند بغل تیغ سنک کش سردم را بسر فاخته به
 آخر کتی این خر کلک پر داخته به و انکه در کاران که مراد بدیشان از دیر باز چمانی درست ولی شکست است و پیشینه پوز می ستو
 و دشتوار گشت آسوده زمی و آرام بای که دل کجینه از نیک پسند است نه انانه را شایحه بدان آئینه در دیدار شهر یایم
 نه آجر مال درم رمی و روی و کد اخلاست و خوی شه روزه کاران کارنده داد و دانش و سپارنده دید و پیش ما فریش ایا به
 هوش و خر کجود و شناسای نیک و بد مردم از دساحت تا بغر دانائی مایه نیست از هست دانیم و باب بنیانی پاکه
 بلند از پست شناسیم دست از آرایش من و ما شویم ولی ما و من بار در در بار خدا جویم انرا که بدین مایه فرو فریزی فاخته اند
 و بدان فرخنده درگاه که خرد را باریست و روان را کار راه شناسائی پر داخته اگر این بسته کان کام و هوس دخته کان
 دام و جرس ز شناسن تواند فرمان پاکت یزدان بر چنان کولی کا و کو هر و ابر من خوشی آدمی بکر به نکت فرمایش سبطام زند و
 خمو کجست باری و یک سنک فرمان سردار سمنان و دستور ما کو خوا به بود از ماش و رود می در پرداز و سرودی رامش انگیز
 بر که ترا جامی در جاست و دل و کمران را بای در آب و کل آرایش لاله بالایش خس کا به و بار آشیان بهار و از گاه مکن نشود
 بسته با مدد دیگر که خدای داد کسر و کردون کام بختا و اختر نیک فر ما پنه فر بوم ری را از خاک بوس شاه نو چرخ آسته بهاه
 نو ساخت و فرمان و فرزند یو تمورس تخت بهرام بخت هوشنک هوشنک هوشنک هوشنک هوشنک هوشنک هوشنک هوشنک هوشنک هوشنک
 هوشنک هوشنک هوشنک هوشنک هوشنک هوشنک هوشنک هوشنک هوشنک هوشنک هوشنک هوشنک هوشنک هوشنک هوشنک هوشنک هوشنک هوشنک

کارنامه پادشاهان عجم را با بخت و نجات کشتهای بارنامه شیرین و خسرو کرد بخواست پاک بردان و داد انوشه و به افتاد
کار و عهدی دوستان این سنگها که دشمن بجاده انگزد و آن خار با که با اندیش در راه ریخت بخرمنا سوده و توتیا خواهد شد
و بخوار با توده یکمیا چشم در راه باش و روی در شاه سج شال و کلاه آورد و بوسه آرای خسروی فرگاه زمی برقیپ و توپ گاه
افکن و کشتاد و خوقد و خوارم و جغتد راسان سپاهین مکره روی نیازمندی بر درگاه نه و جاویدان کردن سرطنبی بر
همه ماه افراز خوشتر و شایان تر ازینت اگر ساز گفت و شنید باید و راز نواد نوید نخته سرای رستین نخته سرور رستان نجا
که مرار از در دل زبان است و ترانام خواهد پید و نمان بشیوار گفتی راز خواهد سرور و زیبا تر روی باز خواهد نمود

بیک از دوستان نوشته است

نامه کو ماه جامه که خانه بلند نسکانه سرکارش بدان پای و پر پر داخته بود و بر آن زیب فر بر ساخته چراغ افروز جان دل
گشت و سرسری افزای آب و کهر خرمین تیار را آتشی دوزخ و مارا فروخت و کلشن زامش بارشی بهشت بهار فشان
از در اندام و پیکر اخت و انباز کارشهای خوشتر بخت و شایان به سر بود و بگوهر و چم که در دل افروزی و جان بخشی با چهر
یوسف و روان عیسی روی در روی و دم اندر دم است صید به بالا تر اگر خواندن و آموختن و فرا گرفتن و اندوختن نیز
هم برین آب و رنگ است و باین ساز و نسک بخواست پاک بردان و کام نام پسندان دیر یار فو میشد آن
کس تران خواهی گشت و پیوای روان پروران آری هر که اگر هر دید و دانست داده اند و بازوی تاب و توانست کشتاد
و آنکه دانش آموزی روشن رانی و پرستاری پیش افزای چون سرکار آخوندش نیز چراغ مینایی فراراه دارد و از برج لانه بی
بر کی بکج خانه بی نیازی بار بختد اگر خود کاهی هیچ نسکستی کوهر شکن کوه بدخشان خواهد شد و یا کرکلی شب تاب تاب نکار
خورشید درخشان بچنان چهره بوس و شاد خواست کام اندیشم که فرخ روشن و فرخنده فتهای سرکار ایشان هر ماه آ
بی سپاس گردون و اختر فرا بستی تازه زاید و آرایشی چراغ اندازد فراید کن دودمان بیاکان بفر و فروغی گیتی افروز
روشن و نوسازی و برنگ و آبی نگار آرای و بهار افزای آب کوبه شیرین و آب دیده خسرو بری بر و مندی بخی شاخ
کسر کردی و سرافراز شاخی میوه پرور زبردست بر بالا و پستانی و نماز گاه هر چه سنای و خدای پرست شعر
کار نه این کسب کردون کند هر چه کند بهمت مردان کند هر کس کام و جانی رسیده و بهره نام و فوای دیده بداد و آن
پروران است و خواست بر کس تران نسک از تابش خورشید کوهر خشان گردد و خاک از فروغ ماه از زم کان خشان
بد و دست خپک در دامن بن و بهر چه فرمان دهد گردن نه بر که دامن نیکی از دست بلند و بخت روی و ست کی بمان
نیکت بختان در پای بر دهمه سستی سختی و خوار می عبید و پستی و خاکساری ز بهار برین پذیرد و پسند بخت مینایی و مردانه کار بندای اگر
نیایشانی بری و پریشانی مینی امید کاهی آخوند از من سنایشی مهر افزای و در ره سباز او زیر کوهر و جدا کان نامه را لایه ساز و
پوشش اندیش شود اگر ان پیشینه نهار شرر که از تو سهارش فست بخی گذارش میکرد آرایش نام و آسایش کام با سامان بود و
خاک کران پای و صرخ سبک پوی را با مدادی دوازدهمکاری و دل از آرمی دست در سستین پای در دامن

سیکی از دوستان نگارش گفته است

بمادان که دوبارش دربان بی نوشته خواست بال فرشته و اهرمن بسته داشت و پای پری و مردم شکسته نالار سرکار سالار
 خوان را کرم و گیر در آدم و او نیز با من برقم و پذیرا برآمد پیغام سرکار را با آنچه سرورش فراگوش دل گفت و دل با زبان پرداخت بر
 ساز و نیکی شیوا و این و نیکی شایان را از سر و دم و باز نمودم شنید و رسید دانست و دید فرمود از منش در هر روز اول بود
 برکوی و سرور بر منش وی بر ساز که راست شنید و درست دیده کردی گوناگون هر یک براه در نیکی و کردین بجهن جای
 باری دارند و بر این و نیکی بهتر بادر گفت و گذاری کرم و سروری میلایند و پنجه و خامی میرانید ولی آنکه گوش دارد و گیت یا و یله نیک
 از سر و ای سرورشن باز اندکدام اسوده ز می و آرام پای که این قسیده کا و و غیر استر نام ششخانه ام و نهاد از و یله این و بهما
 یله و یله کرکان بی نیک گیت که گوش تا سر رود اخته بگویند و نمی شنویم بخواهند و نمی گردیم استواریهای ویرینه پیمان تو که باشد
 جان ماش بپوید است پیش از نهاد است که باز وی تحت دلان است گوهر تواند شکست و پیغیه بپوید مرا نیز بند و کره زره
 در زره تیرازان که نیز و زناخن و کاوش است هر میر و پائی یار و کثود و سه باید ادیکر که بخواست پاکت برزدان و فیروز
 فرخ اختر مرزری و تختگاه کی از خاک کوسر جمید کامکاران و خورشید شهر ایران کیوان پایه و پرورین بی گشت بکام دل
 نام نیک و آب بخت و تاب ستاره سپاس ساخت و سازش و ستایش تو اخت و بخشایش سا با نه رار و می پنا
 مندی برستان خواهی بود و گردن سر بلند بر آسمان خواه کشید بیت آسمان با صد هزاران دیده چندان
 کور نیست ناز این بدست و لکری ندید لکام

سیکی از پسرهای خود که متخلص به خطر است نوشته و آن مثل است بر رضایت

خطر مثال ازین مرکبای بی شکام و کارهای نافر جام رنج فرمود بنارهای جاگاه آمدی بار اندیش بارهای نالخواسته شود و لشکته بر
 فرزند می سمعی که امروز شمار پیداست و پید و پنهان ن و مرد بارکش و سید و دراز و زین و کار نگار کار گذار و بر بارهای
 تو کما بیش کاهی یافت فرزدان و پیش من بر گوهر و انانی تو و خرسندی خویش گوهر و ادبار با نوشت خطر ستایش سراسی و دلخواه
 باید سزاوار است شال است و شایسته پروبال در کارش نظری خوشتر ازین باید کرد و بدین روح حجت که نرم و درشت نیاز نموده فلج
 و شیرین بچشیده بی پای مرود و عیار کار پیران و ناکنه و بار جوانان و ناکنه بار خدا را سپاسها سرود و در اندیشه نواختی شایان در
 و فراتش و شن پیدایش در طران تفکی هزار گوشش و جویانی و جوشش و پایی حبت و برنجاری که ز می و این است ساز و بر کی بر
 از است شنیدم بخواهد آرایش دوش تو ساز و کدام عمر مالی و نوازش برتر ازین تواند بود که مرد دلخواه و ستوده خویش از خود جدا
 خواهد و بر دیگری اگر چه خود برادر باشد و او ایند اکنون که او تان پایه مایه با تو عمر بان است و پدر ساز خواسته بر دست
 و فرین بر سر زبان مرا هم در نوازش و دلخواهی تو از هیچ درو یعنی نخواهد خواست و بهر چه باید و شاید فوسسی نخواهد رفت با مادر کار
 اندکی و چاره پیرا کند کی سازن آسانی نیاری و سپاس این بخشش که مایه سرفرازی و کشایش کار با است فرو گذاری پس با جدا

پس اودار و سپاس او گذار مبادا آنکه کس او کند خوار که خوار او شدن کار نیست و شوار کار با همه دینی و دینی من بوی باز گذار هست
 بنام که خواند و بر بر بنجار که را ند بر همه کان خداوند کار در کوچکی و بندگی و قتلان پیوستگی و پرستندگی احمد نیز هر چه فردن لوشی کم است
 مبادا خور کسی دانی بخود دانی و یکت بوسی منی که پنجهما همه خام خواهد شد و دالتما همه دام همه روزه نامه و پایست در راه
 خوشتر که مر چشم بر گذرگاه است از بخت
 و توحید جلوه می از بیکر کاغذ و باغ بهر چو بوم

به میرزا اسمعیل متخلص بهتر نوشته شده

اسمعیل نامه صفائی و خط و ملا باشی و دوستان بدست و دستانی که خواهی دید کارش فتنی چون از پنج روزه خسته بودم
 و بر بوی غرور و خورشید و برخاست بانگ نماز ب برتن و جان برب نشسته پروای درست کاری نشد اگر با
 ولاغور زشت و زیبا نمائی دیداری ازین بهتر خواهد گرفت تو هم بد آینه نگارشی کن و کار بند شیوا و غارشی شو مگر آموز کارش
 که را بهنمای بدیها است و ابرمین سارافنون سازد دیوار و زمی و و کران کیر و دآن کوان بچاره و کوچ اواره اند که ان بوی
 و کران کوشی گوشه و کران گرفته در میان آید زهر ترک از کار سمنان آتوده کرد و چار سببه راه اندر کشته کیر احمد را ازین
 پندار خام و بنجار سر و پنجه و کرم باز کردان و سامان زندگی از بر آگندگی بازجوی نوشته و بنجام بچه بازیست کار سازی
 در رفتن و دیدن است و مافتن و رسیدن این سه چهار نوشته را اگر خانه ریبا نگار تو کار شکر و گذارش سرای بود آری
 دیگر و پیرانشی ازین خوشتر می ست به پسرش میرزا احمد صفائی متخلص نوشته است
 زاده ازاده احمد را بلند باره داد و دانش پشت و پناه باد و چرخواره دید و پیش نماینده راه روزیکه دختر خان از
 تحت دل نگاری رخت بر تنه جان ماری انگزد و دور از تولد سورش خانه کور فدا تا کنون بر کیش یاری و دل بسندی
 و این پدر و فرزندگی کارشها کرده ام و اینجگر بار که مایه بخشایش از خدای و کشایش از خدایش سامان و افزایش تو و آسایش
 ما است گذارشها آورده همه ناخواسته زیر نمد گذاشته شد با حنی نیک تا بد یکت از صد گاشته نیاید چون کار دان و فرزند
 میدستم نه ریش کاود و دیوانه دل سوخته همی نیست که بفر کار دانی از بند مالی نیاید است و روشن روانش نادیده و ناشی
 و انامی از افزایش گفتار خاموش دارد و یاد کار و بارش این پنج مافرا موش بدستور پیشین رنج اندیش بار با است و بشیوه
 دیرین و دشت در پین سبج انکیز کار با از دام و دام بارینه رسته است و نخواه راه حجاز را بهم بر بسته شمارش همه باشد و
 و داد است و گذارش کیر بر بست و کشاد زیبا نگار یک جسته بودم خواسته است و بستر تاز بهاری آراسته خرمهای گندم
 و بفر پاشش توده توده اند و خانه و همان از در بای خوان و خورش اموده شتر زیر بار است و ساربان پهنه پاش خراسان
 بی سار چو نا که در گوشه و کنار و منفه و اشکار هم شوم از همه کاری گمراه گزینی و بر دخته خاقون و زخمه سو کواری با بیا
 و خاک نشین بر بوی خمر و چو کاشتر چون سپر لیلی و پیکر مجنون پای تا سر بچ و تابی و با یاد غنچه و گلبرگش چون ز کس خسرو دلا
 شیرین سمر بامی و دانش و آب گاه در پشته بخت و توحید را از و بازی داری و گاه بر شاخ شمعان و کاخ دستان
 ساز نماز از سانه و سامان کنه و نو که پول پول اوج جو توست ام و اس کشانی و برین باغ دستان و راغ و در خشت
 که نادم و گردانده خسته اسیمین فشان همه کار با بخش و پریشان در هم و بر هم ریخته و با فهای دیرین را نمار و بود بریم

و در هم کینه گشت و خرم و دهنش کار و زرد و موش است و دشت و دامن ده نو چراگاه آه و خرگوش دانی و خطر در پی جابه و
 جاکلی جایه نبشت و خانه بدوش بار همان رخت نیکه به رخاست و رخت آینه به بار نگشوده بر در کرک بیابان شبان
 بش و فوج است و چراگاه کا و و استر بار اندازستانی و بلوچ پند نیک پسند است باین همه رسوایی باد است و رنج درویشی
 و شکیع میوایی از یاد آنچه گویند گوید تر از آن خواهر گفت هر چه گویند مکن بدتر از آن خواهر کرد اگر چه هنوزم گوش از شفق آکنده است
 و موش از پذیرفتن بر آکنده به پندار نیکم در باره تو این به گویند که کون نخواهد شد و کمان زبانی مایه که از تور او زنده است
 و سازانجهها افسانه و افنون خواهد دید ولی چون ستایش و بشاره را بر مهر نهاد بادستی است و سخن را کراف بار است و
 همه دلها نشستی به تیر سیم اندک اندک این سرد سراسی گرم کرد و دو سنگین دل پذیرش با به تخی نرم رستی را اگر این
 کجیلاسی است باشد و آوازه این سوازه و خورانه یکم و کاست دوده مارا دیر یاز هو از این فروخته آذر خاکستر و دودی و رستا
 برک و نوار ادرین سودای سر مایه سوز جز سوخت و زیان بودی نخواهد ماند زن مردن در حوز داین مایه سوک و زاری و نزاری
 این مایه سردی و بیزاری نیست درین رنج جان شکار و این شکیع جهان ابدار افزون از سی هزار مرد و زن که اوزنک و ارنای را
 جمشید بودند و سپهر زبانی را خورشید با هر در مرزری بالین و بستر خاک و خشت آمد و رخت به اغشنان و دوزخ و
 و باغشنان بهشت افاد کسی شال مگردن نینداخت و چاک از گریبان بدامن بزد از سر ساز و سامان به نخواست و باستین
 گوشه گزینی دامن بدامن نبست زن فت و ختری باید جت به سوخت به تری باید خواست این کاوش بی شکم
 کدام است و جنبش به فرجام را چه نام برای چه نزاری که به نیر از آن نام کرده و کام سوز بر ساز کام شمرده
 ز ناز استایه کان راستای که یک سکت به از صد زن پارسای (حقیقت) روز کار پیشین بی جوار شوی
 مردمان در کشت دامن از شاه و کدادر چید و استین بر سپرد و بر نافتان از همه کیهان کناره گزین آمد و بر کوز بخواه
 خاک نشین کردید کارش همه روزه و نماز بود و شمارش روزه و نیاز شاه هر چیزه کش مرزبانی آن کشور داشت دزدی
 تیره هیش را که راه کاروان میرد و بار باره کان میرد به بختیاری گرفت و بزاری کشت و بر دروازه به دار او بخت و
 سرنیکی سپیداری داشت که و قیازانش نکشاید و زبانی به خماسه شستی کرد و ثلوان چشیش بگوید و چاکت بر بود و بچاره از
 هم خبر و کرد جان خست بر بار کی است و ساز او را کی ساخت شبانه بکورستانی کدشت چراغی فروزان دید و دلکشی هم
 دریایی آب نه که کوئی تش بر کوری سوزان پای و در کل دست بر دل است و بدوش کردید و دستان دزد و یاسای مرزبان
 فراموش نازش برد و نیاز آنجست پرشی گرم کرد و خاتونش پانچي نرم فرمود نرم ز مکت بر سر کار آمد و کار از گذارش بوس و
 لمار کشید شستی در انداخت و بخش بر سوخت مهر از شوی پیشین باز برید و بخت بخت در سرنیک بیکت کرده به روزه خوزه
 سندان که بست سر و خمه کرد و دزد و کبود نوک و نوک و فرامرز بر گزیند و سوزنده چون کام گرفت و لحنی آرام یافت فسانه دزد
 او ز شهر باریش چشم از دیدن در بست و لب از گفتن بر دخت خاتون اشک پله کرد و بنیاد کلمه که آن گرمی از چه دست و پا
 سردی از چه خاست خندان و پله بخت و پله پرداخت که راز از دل بر زبان افاد و زبان و شکور و دنان شد تا زمین یار
 شوهر دست که پیمان کیهان شکسته بود و پاک دیده و پاکره دامن بر خاک کشته خویش نشسته خندان خندان بغل بر کشاده

سرنیک را شکست شکست در کشید دست بر سر و موی بود و بوسه بر لب و روی زد که چه جای تیار و در دست داشت گرم و ناله
 سر و جفت من در نوش فتن با ساز و بر گشت و دور از جان شیرین تو نو کدشته و تازه مرگ اینک از خاکش بر ارم و آتش
 حرم روان برابر و از سپارم پس بدست و دندان خاک و خمه رفتن گرفت و جامه مرده بفتن تا منش از خاک و خشت
 بر داخت و هزار بارش گویگر و از دخت سرنیک از آن مرده زنده شد و خاتون را این مرده کنشی ستمایند پس گفت
 مرده تو کشته من در بر زو بالا بگزینک اند و با اندام و پیکر یک سرنیک مگر این را بر چانه ریش رسته و او را رنج از تو
 شسته خاتون چکی بر پای و پای بر سینه میوای شوی خوش بناده شاخ شاخش موی از زخمندان بر کند و دسته دسته
 بر باد داد و کار وارش بر دوش بست و بدست یاری سرنیکش سر او را از آذینک ساخت و پتیاره شب باره هزار گاه
 همه چیز خواره بایار سه هزاره نشستن و فغان گرفت و سودای گرفتن و دادن چندی برآمد مرگ سرنیک نزدیک شد و
 خورشید زنده گانی تاریکت همسایگان و خوش نشان را فرا بست کشید و بدرخواست آشکار و لایه پنهان همکار ازاری آگاه
 کرد و گواه یکدیگر فرمود چون جان پاک بر آید و پیکر ستمندم بجاگ در آید این مهربان خاتون را از کور من دور و آید اگر
 خدای نکرده نزدیک شود برش بگذارد همی اندیشه ستمم که پس از من با دیگر بر بند و بخوار از خاکم بر کند و بزاری ریشم بر کند
 و بجای در دخی بردار افکند و بان کلفت کردن بفتن پوز و بکلفت کرده بفتن فتار لکت انداز آن دوش و کام پیش
 آن کار کرد و ای فروغ دیده و چراغ دوده که بر هر پروردشوی پرست و زه و امیز و کشتن این کرد و کار است و بالاف
 پاکدانی و پاکیزه کرپالی این انداز و بنجار و انامی کار از موده و بنیای راه پیوده باس پمان و پیوند او بنیاد کوشه کرینی نمید و
 خاک خاندانی که شکسته سامانش بدریاد و یارنج آب کشیدن و کوه کوه آب آتش دیدن مات و آبی گرفته بدین اسالی بر باد
 و بدین لکت خوابیده و تو که من گفتن تو انم نه تو شفتن بار خد گواه است و پاک همی آگاه اگر در رسیدن این نامه
 دامن ازین خار جامه در درختی و اندیشه ازین مشیه خانه بر که نشسته ریشه پر دار است باز بگری جاودان از من ماده باز بید
 و دامن در چیدن باش و دیوانه زکی کور اهنک که خوار از چاه راه نداند و راهنای فرسنگت سهران سکت جهانیده مرده
 نیز آفسانه خواند شایان خوار و رواندن است نه در خور دیاری و خواند ز منار دامن ازین کرد و در دایکیر که خواسته خامی است
 بفشان و کام نه نادر و مرد او را زین چالش که اینجمله خود کامیست و کش که آید به کامرانی از آن بر باد است و آتش دوده
 زنده گانی ازین در خاک (بیکلی از دوشمان کرمان کارش رفته است) پس از نه
 ری و اهنک کرمان تاکنون که کجا پیش ما می دو افزون که نشسته گذارش کار چشمه روزگار است بند کردی از دل مهر پیوند
 نگشوده و نوید به افتاد کار و سندرستی که سر آید از زو با است ز رنگ تیره روزی و اندوه از آینه جان ستمند ز دوده انم
 در راه از خور و خواب و در زک و شتاب بر سر کار و همراهم چه گذشت و پس از رسید خانه خردمند و دیوانه و آشنا و بیکانه را
 و رفاه و گفت و گذار بر چه روش و کدام منش پیونده اگر چه ستمگها و ستمگهای تو این چیز بار بسته است و بود و خسته کاست
 و ستم و دینت و در پیش آید زشت و زیبا جز با خاست خدای که همه او است و با او هست گفت و نشود نه ویرانی
 و آبادی یکت سکت است و گرفتاری و آزادی بگزینک چاره یغمار که فرسگیب و بر دباری نداده اند و ازین

اندیشه و پندار راه ربانی و سرکاری کشاده کی که بآدل از چپ داشت کام کبر و چگونه چون بی نامه و پیام آرام پذیر و تا سرگشت
نور انکارش آرنده یاره و زردان گذارش کند جام همچو آتیه لب در دزم همسایه شب خواب شده ناچار بزد و پیش و دریافت
نامه در پشت و خانه در انکت کرده رنج افزای فرخنده روان میگردم که از گوشه و کنار کارنده راست گذار و گذارنده درست
نکار بچکت آورده درستی و شکست آنچه هست نکارند کی کن و جان خسته روان را که در راه جستجو کوش و بوشن برین گفتگو است مژ
زندگی بخش میدهد و رمی را از نوید فریبی گهی دهی و روزانده یار از برای که دل گزانی در از افند و بخار کونی بخشی بدستش که
کاری بجای خوشن است بدوستی نکارش رفته است کار من بنده پس از بدر و سرکاری که از هر
دیده رود با خون راند و از برودمان و حرکت انکت و دوش در کاخ بلند بنیاد بندگان و الا و سه روز و یکشب بالا
دزم یاد برینه و همراهش یکینه نواب اصفهانی که بنجار کیمانی مارا خوانده همه به بندوانی دور از این دنیا و گفتار شیوا بر جا
باده کلرکت و اوای چکت خون دل ساغ و ناله جان کسرا میخیزد پراخته میخاست بکف پیاله گلشن و مچان بی تو
چون چه باوه چه گلشن چه گلستان میو آدینه آن هفته فروغ دیده بختیاری چراغ دوده شهریار بر سروری اختر و بخت پیرایه افسر
و تخت ناصرالدین فرگورشت لشکر شاه نواز ستم همه ستاره تمام بخیر گاه لار و آن سامان از آگاه نواز است من بنده بد
پندار که همین زاده شهریاران و همین آزاده سخن گذاران نیز سرکارش را بنابر بیابان و دشتند و مسافر نماشا و گشت کام
و نا کام میسج تجریش اندر نواب با داغ دوری جفت در ناک و شناس آدم و انبار بیداری و خواب دل زبویه هر روی دیده
فردا و خت و تن از پویه هر گونه پای فرو بست پای مجنون که نوید کوی لیلی لنگ زیبا چشم یعقوب از نه بنده رو
یوسف کور خوشتر شهباز بر پایه کاخ سرد آسایش دل در ستایش و سپاس سرکار شاه زاده و حکیم روز گذار بود
و روزها در سایه شاخ بی بر پایان کار شکار و بازگشت آن دو بزرگوار را هفته شمار دیر روز که ندانم از هفته کدام است و ماه آنرا
چه نام این در ناک و در انجامم دل تنگ آمد و میسنای تو انم ازین شکیب رنج فرجام بخت ازین ساز و دار کردم
و آشیان در بنگاه پیش و راستان و رنده رستین حاجی نیاز از برود گفتگوی رفت و از هر کس جستجوی خاست انجام بخت
نی نی که آغاز سخن همه داستانها بر کران زبیت و افسانه بخیر و گشت و در ناک کران سنکت آن دره و دشت در
میان افتاد جان تنگ تاب در دوری ماه شهریاران و شاه سخن گذاران و رنج نهالی و شکلیج ناشکیب جانی خور است
از دهان برداشت و فرماید جاگاه از بنگاه ماهر بخیر گاه ماه کشیده شاکر در درویش این افغان اخلر نور و و یله آخر تا زار ادربی
اینک گریستن دید و گریستن سکون زای طوفان خیز را بدید و یاد یار کاله دل نخت جگر بستن نهری دلم باز بست و بگریه شکم
در گاست که ازین کاش بوش پرداز و اندیشه توش ادا بار باز آیی که سرکار شاه زاده ازاده و الا ازاده با بخت بلند و تخت
افراشته و شکوه خسروانی و سامان فرزد ساز فراوان و فر فرید و لی ورامش جمشیدی و بر پایه برکت و ساز و نای و نوش که
شاهزادگان را باید و ازادگان را شاید زیب افزای باغ و گشت حصارک و بزم آرای راغ و دشت جماران است و بر باد آواز
پس همنان بوش فرگاه کیوان درگاه ایران خدای که مهرش با سپه اختر باد و بهر پیش سرپاس لشکر ناز و پاس از شام گذشته با گرد و می شوران
و انبوهی و ان پردان روز گذار خداوند سخن بسا دکن قالی تبر با مهران میربان خویش امیر خود که یکبار پهنه مردی و مرد می است

و فرخ سروشی در جاده اومی و جوانان ساده رو بجاده لب مشکو و سپین غنچه مثل افراش کاه دشمن افکن دوست خواه بزم که ارجان
 بخش نام بکام بخش را که برینک خوابدل پاکیزه روزم بر نازک بدن خوش بان شیرین سخن شکرین آردم توز مهر پرور
 کینه سوز چرخ زن پناه باز ره که تنگت نواز که هر یک کردون خورشید بر اففت آسمان ماه بند و اورنگ جمشید یز بقا
 کشور شاه و رژه حمدی و سبیل که کوی نوای دادی و ز نای این شسته اند و خاک یوسف از کل آن سرشته ازاده از بند
 بدکش و بند نیک اندیش آسوده روزگار مردانه و فرخنده کار و باری آن دو کاشفته بود مهر درین ماه دران باشدش دل
 نگران گاه درین گاه دران نه بزاری و ز روز و ز کشت افتاد بر بکام دل و جان بار درین راه دران بر کجا هر که دهر
 همه که خوب و چشم خشک و تر و سپرد خواه درین خواه دران سرکار و الا با دادان بگاه دی و بسکاترا آنچه باید و خواهد
 اسب سوار و اسب رابی فرساده اند و از دوی دل ابدیدار جان پرورش گذارشی آرام سوز و شتاب یزداده و سخن باس فرمان و بوی
 بزم بهشت آذین شانه زده را از آن کسترشهای غرور و ز کین و خورشهای چرب شیرین لاله های سپهر بکوه شامای ستاره کو بر باد با
 فرشتی روی باد و بای بهشتی جوی و بای سهر و آید و سهر و مای دره و انگیز و دیگر خوانها و آراسته با که سر آئیده را از کفن گرفت آید
 و پوشنده را از شفتن شکفت فراید بی هیچ فرو گذاشت خواهد گذاشت اینک برده یار و یاران و کاشانه و کالاه و انحصار
 و جماران و ناز و فرگاه و الا از کفن از کلاه انداخته و شناخت چاه از راه تواند پای تا سر دیده کرد آما ده دیدار باش اندوه گران
 خیزد این نوید سر پا امید باز رسیدن گرفت و جان پر کند روز از پریشانها ساز امید دل از آئینه سر بها فرا هم نشست و کلون
 سر شک از دوا سبه و دید نهال کام گاپوی در چید رنگ بری را غما لاله بی داغ رست روی خون با بود با غنا سوز سر سبز اب مید چهر
 نیازم آستان ستایش بودن آورد و پای امیدم به نیروی این مرده بی و ستیاری و ستوازه سنگلاخ فراخ پهنای حجابان پیودن ای که پیر
 پای مردی راه انجام بای دست سپردن بود بی سه چهار در ناکت و در اینک پای پایان بردن پیاده با این پای کشته بی بکی چشم
 ز دسپری شد و اگر راه صد چندان نیز بودی تا توان من همی بر آید و دیدار دوست نوشتن و گذشتن همچنین باوری میکرو بر سر خار
 بیاد تو چنان خوش بروم که کسی خوش تر و بر سر و پا و بر نه بار و راه پویان و شاه جوان بکجا به یون بزم سرکار و الا از بانام نه ناز بروم
 خورشهای خدیوانه سر کارش کس از آبا بهمستی بهر آساز و فرای او فرکا آفتاب آذین بهشت این از یاران با و رژه در او درون
 پرورد و دستا سخن کسزدونی و محرم پس از نیایش شانه زده ستایش سرکار آراسته دیدم و بگفت ز با و گذارش شود از بالای ستوانه تا پامان
 ما چنان همچون بهشتی بر آخواستنه بند از پس پیش و نگران دیده چنان که انکه مرا از دوست کی گوری بدخواه و کام دوست از راه خوا
 و بر دستوریکه بار یادیدیم و بود بدیدار فرخنده و کشتار در خور ازایش افرا می خرگاه خواهد شد محمد رضا که سرکار را بچو سخته سایه
 آسار پی بود و دیگران را همه جا و هر کجایم در پریش کار و پر و هوش روزگار که اعی شاکر گفت و شود و با و ی از در آید و یار
 با و بر ایدم گفت امروز و فردا اینر همچنان ریش آبی شهر است و در اینر و چون زمان که خود دید و در بیدستان با
 درویش نیر شنبه کام اندیش شاد بهر دوم باره سرکار و الا فرمائی در ناکت سوز کاشته اند و سوار بی شتاب انگیز
 کما شسته که بی هیچ بهانه و پوزش روانه شود و از آن کاخ و کاشانه بال کشای این شاخ و آشیانه تو نیز اگر سرکارش را
 نگارشی آری و بدان گذارشهای نیاز آید که پذیرش را بهین دست آویز است سفارشی خیر و فردا نوبت شامست

بهمه مهر افروزش شب نیر در روشن خواب گشت و کلین کسب خیریت بدیدار بهار پرورش شرم فروز دین و دایع کلش
گفت که نقش پیرایه گوش افما دو سر مایه بوش آبادی از تیار شفته و دستی از کار رفته در پس انوی کارش نشست آوردم و
خانه که داش درشت ولی از پنج جدان و شکیج تنائی ندانم چه باید کاشت و در دروان ادبار دوری را بکدام راه و روش
باز راستن گذاشت اگر از بای نهفته و نهضت های بازگفته را بهر بخاری که هست کاشتن خوانم آغازی بی انجام خواهد بود
و در استانی اندوه و خجاست چون نوبت دیدار نزدیک است و بزم گفت و گذار آسوده از غوغای ترک و تازیات خوشتر
آن باشد که پیش آمد و روی داد و بدین سرکوی دین لب جوی باز مانده بازگشت سرکار پراشتنابی بی درنگت و خرامی
باد اینک باز جویم و جز این گویم که بهانه گیر کرانه مجوی جام منوش جامه پوش کوشه بمان نوشه بخواه باره بران غاره بر پیش از
اذان که هرگاه چشم داشت در ازافت و دلها را بنامه و چار و دیگر نیاز خیزد همه را بجنبه دیدار خود زندگی بخش
و این بنده که پیش مهر و پیش خرام پرستندگان است پایه بندگی انداز **بیک از دوستان**
نکارش رفت خدا یا خدا این چنین بی شکم بود و بدریغ فرجام که سخت پی خورشید کاهانی
روی در سیاهی نهاد و اختر زندگانی نبرد تبااهی را بش و غرق می سپری شد و درنگت و آرامش خست بر رخس در بدری
بست پرند و پر نایم زیر پی خارا و خارا افتاد و کوه و بامونم در دیده خانه گزدم و دانه مار آمد دم آبی از چشمه ساری کشیدم جز
آنکه خون شد و از جام دیده ریخت برویم لب نانی بر خوانی نشستم مگر آنکه در کام جان چاشنی زهر مار انگشت و شکر کی جان
نگار آمد می آریسته ناک انداز لب نکرد که جان خسته روان دمساز ناب و نب نکردید و کامی از چپ و راست سپهرم
که روز سیاه روز کارم چاراسبه بر شب تاری مپی و خویشی بحب همه دم ناله ریخ پروردم آسمان گرد خاست و بهر
چشم زد اشک بامون نور دم بالای خیز بهاران ها و روزیست روی زردم دور از ان گونه بهاری و چهره کلناری شکفتن
فرهمش کرد و بی گفت و گذار نوشین لب نگر گفتارت زبان کباره از گفتن خاموش نشست شکیب و درنگت را با کرا اینها
کوه اند و بست سنگی نماذ و خار و سنگی فرمیش نیاید که از لخت جگر و پر کاله دل نکی نیافت باری کوفته و خسته خرد و شکسته
رخت بری و تن خست کاه سپهر فرگاه کی کشیدم قرقج بار سرکار ایران خدای که سخت آسمان رختش پاینده باد و اختر
فرخنده و بخش فرایده بخوشتر آیین و شکهای دست داد پیش کاه خرد وانی انا کرانه نماز بردم و ساز نیاز دادم
بر خور و نواختی پیش از آنکه دل خواست و گفتن توان کار بست (**دوستی نکارش رفت است**)
روز سرد و گذشته تا گردی ریش سوز و بخی آرامش با کوب انیش دل و بوش پرداز روانست و بزم کرامی سرور فریزش بر
بالش داده بودم و دل را نالش نهاده ناسر از سر برارم و دردم از راه سپاری خوشتر کرد و یاران هم اداره گشتند و در خواه
ماخت و ناشای پردن در وازه کاروانی دیدیم و آشمار و کاروانی رسید و شناخت پرسید و نواخت گیش میزبانی را در خورد و است
و توانست خویشین ساز جارب و کسترش ساخت و برکت و سامان خج و خورش کرد و دانسته شد از نگاه جندق و بدامغان
اندیشن جایگاه است و با بطنی زاد و بوم جوانی نیچ اندیش کشور ری و آن فرخنده فرگاه از اینجا که من بنده را بهوار است
و کشاد خوی بدن درگاه و روی بدان آستان است و جان و دل پیوسته با گفت و شنود و نامه و پیام بکار می بندگان بزم های نور و بدویر که
و بهر

پیشین است و اندیشه دیرین ساز نامه کاری کردم و انداز را از شمار می پرند و شمیم با ندیشه سرکاری گفت و گذاری همی رفت
 و بی گامی کام و زبان آشکار و نهان را از وینازی همچو است دیدم از آغاز ماه تا کنون که شمار روز از بسیت نگذشته و هنوز از
 شیکاه خداوندی بیکت پاسخ اگر همه نغزین و دشنامی باشد سرافراز گشته بخ لوله ماهی تو بر تو پنجه و خام گاشته ام و اگر خود
 مرغی ازین دام بدان بام و ازین کلخن بدان کلشن پرواز گشته ده نامه دیگرش بر آویزه پرداخته سخت شرمند شده ام که این
 را از دل شوب چیست و این بایه افسانه جانکوب کدام پنجه دل گفتن همی خواهد از سر و او سر و دهامه و نامه پروان است
 و آن که هر با صفتن توان باد بخواه فرسوده روان و پر زمرده خرد در کون از آرایش نامه خیزبان بهنگام چه زاید و آرایش گفتار
 روز را میشت از کاستی چه فراید ناکفته چه گفته گفته چون ناکفته مراد کوش جانان از زبان خود سخن باید چو را از دل در کون کون
 دیگر کون دهن باید باری کارهای کشور و اندیشه های دیگر از بگذرد دیگر کون کالشیهای نخستین دستور و پیشکار دوم همچنان در هم و
 بر هم است و اینجا مثل از شمارنا بستن چاه پیشیم هر چه بود و هست نه گشاده تر افتاده بسته تر نه درست تر آینه شکسته تر
 آئینه سر را می میردیم و بر بوکت و مکر هفت و ماهی میریم تا سر انجام چیست آلوده تنگ و آمده نام کدام سرکار خان زاده ازاده
 از خار بکاری که فرمایش رفته بود خواسته ام و نوشته های در گشت سحر شتاب انگیز آراسته اگر نه کان خداوندی نیز ویران یک
 و بیامی دو اند و از گوشه کاخ بکو به راه انجام خواندنی هیچ پوزش و بهانه ساز شتاب میساحت و بی آنکه چشم داشت و دلنگر
 ویر و در زانفته دل زانده نشسته این آب و خاک که مرا می برد از خود و خواست می آسود و آستان برادر محمد قلی بیک بهمان
 اینجا پیشین است و هر دو پیوند ما نیز با دی بر بهمان دستور و آیین هنوز از ایشان جنبش و گفتی مغرغال و دل شوب ندیده ام و
 نشسته من هم از درستی و درستی کامی فراتر نگشاده ام و یکت بی پس و پیش نهاده خاکش بدرستی سرشته اند و در کلش تخم استی
 کشته خبر آنکه در کلش سبک سنگ است و تاب و توانش بی آب و در ناکت هیچ خورده بروی نشاید راند و جز از هر که زویگان و
 یگان نشاید خواند بخواست بار خدای دیر یاز و دیر زوی و به افتاد و ما راست این دور و زده و خواه سرکاری که مایه نشود و
 پاک بران و آبادی بچاره مردم و خورسندی سرکار و بالاست بفر بخشایش خدای و یاری آخر و گردون بخوشت و دیداری
 از پرده پدیدار و بی پرده دوست و دشمن را آشکار خواهد گشت با سرکار و الا و خواه تا نشان در کاهش بسپت و بالا کریم دیگر
 نفوذ پذیر ارامی دارم و بر پید و هفت و بیدار و هفت کار با از در دید و دانش دل گامی تا به بسیم سر انجام چه خواهد بود
 از کارش و گذارش ز کین نامهای هر آیدیم بی بهره و بخش مانند که جز بدان دل کار خیزم خوش نیار و زیست هیچ جزیم جز اینجسته
 دست او پزار چنگ بدوسی از دوستان نوشته است کشاکش باز نیار و جست
 جانم خاک را بست با دور و دم کرد که ز کاهست یکجائی و چه جای چه میدهی و چه میسانی بختت هر با بست یا سر کران بهمان
 یار و لند یا بار دل ز گفته های که صفت دو استاد کن و دو خداوند سخن خواجه و شیخ چه اند و خسته و از روان پروران که سخن گشت
 این روز کار نه چه آموخته بکنان را با توانشی با چنگ است و ترا با ایشان اندیشه نام بانگ بدان فرخ فرا هست که
 چرخش خاک درگاه باد بدستور پیشین راه است یا دست ویر چار و یهای بر بسته خاک که درگاه شارت با ساز و سر و دست

بماناز و در شکت اندیشان در آویز و آزار فراست یاراه آینه سوارش بازده خواه دشمنان بزم نیر و دوستی اندیش
 یار همان بنجار و برین آیین پیش بدان خدای که مار بندگی داد و ترا خداوندی گذارش تیار و خورسندی خواری و اجبندی گاه
 و فرایش بیانی و آسایش بلندی و پستی بشاری و پستی هر چه هست بی کاست و فروغ کارش فرمای و همراه هر که دانی و توانی پیش
 از آنکه سایه خورشید در فراخای شمیران بین دراز افتد و سامان در آفتاب و بحریش از جوش جزایر بیکانه و خویش را رسنه ستا خیز
 انبار آید باندۀ خاکسار خویش فرست که روزم از امید سیاه است و دیده از چشمه اش سفت

بیکلی از دوشمنان نوشته است سر تا سر دشت خاوران شکلی نیست که خون دل دیده بران رنگی نیست
 نه چندان از روز مندم که راه انجام نامه و پیام از نو خرسند دار و پاسبان این جان و لبسته و دلان خسته را بی نشانای جنبر بران و فرخ
 کیوانت بکان و کند باز توان داشت آن بر باد یها همه بر باد آید و آن خویشین را یها کیمه با خاک محبت پیش ازین
 صبر ندارم چکنم ناکی و چند پوست و عوی بر تنم از تنگدلی زنجیر زندان است و پرنیان و پرندم در پای کسبه پی از پنج پوئی
 در این سنگلاخ کام فرسای خار و سندان بار با پیغام دادی و نویه فرستادی که بدست آویز گریه و کشت در آبادی و دشت
 ماهی دوسه راه برو خواهم که دشت و از درخوشی و کیش دلجویی دستی بران دل که در چنک شکین دلم خون شد و بجا ک رحمت
 خواهم که داشت همواره ناچاری لا ویز مرا بکمر نیز بر یک از روستای شمیران و با هر که باشی بدست بر که باشد بخوام
 نوشت و روز نامه جور که کیمه از پیمان و پیوند است و ساز سازش و سو کند بر دیده خون پا لا و جان ندوه مندمت روشن
 و پیدا خواهم کرد ماهی دو افزون شد تا می یار کویان و با جویان درین پهنه دیر انجام از پی دیداری راه سپارم و بر بوی نامه
 و پیامی که زبمه دشمنی باشد روز گذار نه روز سیاهم باری از چهره هر فروزت روستنای یافت و نه چشمی که چون به
 پیر سپرم کرده بر در چشمه اش سفید افتاد از دوده کلک تو تیا خیزت یکره سرمه ساسی دیدن ما دیده بانان بر گذرگاه نشسته
 و از گریه و کشت و نماشای باغ و دشت راه بسته هفت آسمان بر سیاه پرده یک ماه است و صد شهر که بان با صد
 هزار دیده که از سر برکنده باد و بپای اندر پراکنده چشم پالای بکراه با آن مایه نگاداری و یتاق گذاری کی و کجا تالی از خورشید
 رخسارت برین تیره روزن خواهد یافت و تاریک زندان مستندان چگونه چون مجزات تازه سر و فروغ لاله برکت
 بستان و تاب گلشن خواهد برد ترسم این شام جدائی که سیه باوش روز برسد روز پیمان و پیمان نرسد باری کنو
 که بفرمای بوست دست رس نیست و از پاسبان بانان مرادان گلشن ترا بدین کلچن باز از پیش پس در خورد و توانائی نامه
 کاریر که کاروانان نیم دیدار نام نهاده اند سال ماهی خامه شست رنج فرمای و روان در دمنده انرا که در چرخ پونا و شیطهای
 ناکامی بکنج اندیش است بنوید پوشکی اگر چه کراف باشد رسنکی بخش

بیکلی از دوشمنان جند قنکارش یافته کرامی سرور اشکانی که این بخت برکشته دران در کشته بود و بکار
 خود و یاران کم کرده پی و سر کشته روزی و در همین جفت مرقعی در کار خور و دخت با شوی خویش پیدا و هفت چالشی شک
 و کشاده و کادشی باریک و کلفت داشت از آنجا که باب در افتاد کان چنک در کپاه زنده و فرو مانده کان از کران سنگها

کوه اندوه ناکند درگاه گریزند مالهای سوز و تب و کلهامی روز و شب من آورده که با تو درین کار داور می و از خدا یاری
 و از مرضی تو مری خواهم در باب که آب نام از سر کذب است پس نوشته چند از مرده ریکت پدر و مادر و پس فکند خواهر
 و برادر و دیگر چیزها و دست و پا از جام و طشت و باغ و دشت و کلا و دشت و جویباران و درخت که مراد از رسیه
 بود از استین پروان که به لی کاست و فرو کترین را سپرد که رهنمایین سپردار از دست و تختین یار شوهر با ساز کارم پاسد
 کن و همچنین از ان نامهربان که روز باریش من حسیله و شهادت کاخ و می خست تا قتلکاری که این دو انبار با ساز و راخت و نماز
 و برکت و اندیشه جان و مرگ من بدست دزد و موشند و آماده خرید و فروش چندان لاله کرد و خواب و ریخت که تو شوم از آب
 و مغرم از بوش کرانه گریز با آنکه مرادین گونه رو شها شکاری و بر بنجار این مایه شها گذاری نیست کارش تبا و دیدم و نافرمان
 انجام در خواست کنایه بی بهانه گرفتم و مردم و تا خواست می بی کاشن انجام گیر و اینجا که جز با خدا و من بنده هیچ آفریده و آفرین
 نبود بهر کار سپردم از ان پس بیاوردی و انش و دستکاری پیش کشته چوید شوی سرکش و جفت جوشن اپوستکی دادیم
 و راد آمد و رفت و خورد و خواب و آنچه باید و شاید بر روی ایشان کشادیم آن دو خاکسار را هر سه برای از ان اندیشه های
 دل آتوب و پیشهای روان کوب که پاش و زد و موش و تلواس خرید و فروش فاشه کنار و اغوش باشد رستکی رست مکرر کار
 که همچنان تیا گذاری گرفتار است و پاس اندیشی آن سپردار بی امید مزد و سکال با دیش بویه بهشت که کار شیر مردانست
 روز گذار ناکند این نامه کارش و در پایان سفارش میرود که بی هیچ کوتاهی کاشته از خود را بی و نهان از خویش و بیگانه ماه خراب
 که برده خداست و در پرده و مرقعی بخورده ان و آن نوشته ها را با اکاهی حاجی میر کاظم و حاجی عبدالرضا بنده زاده صفای
 بی کاست و فرو کشت و شود و بارده نوشته رسید بکارش احمد و مکن بر سه و هر که دانی بستان و نکا بدار تا اگر روزی
 مردم با پیش خدای بخنی ناید و خورده افراید بداندیش امان نوشته بند زبان و مشت زبان آید پیدا است که در خواه کس
 برین بنجار که نوشتم و سر شتم انجام پذیرد و هر که سامان ری سپارد و ری را اگر می خواهند داد اگر در این سامان نیز فرمایشی باشد که
 فرمایند که از در بندگی بیایان خواهد رفت زندگانی را افزایش چهر روز کار سرکار بر از یور آرایش باد

شاه زاده و او و میرزا نوشته است زاده آرا و الا زاده سلیمانی و او و میرزا که بختش

پاینده باد و زندگانی فراینده ازین بنده بی بهت و بود که از پیش همه و دوست و کسیر زبان پس از هزار مهربانی
 و نواخت یک نامه پهلوی بر داحت بر فرزندک یارسی خواست و بار با ساز و سامان باز گفت آراست انجام فرمایش
 سرکارش از دل جان پذیر گشتم و بدان مایه سر و سرالی که گاهی از در انون خامه همیرفت کرم و دیگر همه اندیشه و تلواس ان بود
 که این کینه خواهش بی آنکه چشم داشت در از افند و بنامه و پیغام بنابر خیر و هم در بزم بهشت دیدارش آغازم و بیایان بم
 از اینجا که کردش خیر برون از پر کار کام است و ترکوشن جنش کردن تکه پیش از زبان بر نخته و خام ده روز افزون همیرفت
 تا با همه سودگی و دانش و کوشش کوی نامی دان از گذارش بسته اند و دست توان از کارش شکسته بنابر اندیشه
 دل بخنی کفن ندانده خامه کبری صفت نتواند شمساری سرکارش از دیر انجامی این کینه کارم که کودگان بسنای را داشت شن

چنانستی که دستار بندان اجبار بر ماست کجاستن با همه دبستی که ز دیدار فرشتی سرشتش که شرم هشت بهشت است دور
 انجخت کوری آورده هم مگر سر کار میرزا ابراهیم که در آن بزم می نمودنش همواره بهشت و بدان بخار زینهار و کفار بیواپوش
 اندیش هزار گناه در خواه بخشایش آرد و ازین آرم و شرمندگی و بیمار و پراکنده کم مرده آرام و آسایش بسازد از بنجارها هموار
 این کارش پرسی گذارش پیدا است که من بنده هیچ ندان سر و سخن و بریده دست شکسته و بمن انیر و توان آن بهایون نامه
 که از اندیشه آفریدن و پندار پروریدن کیوان دست بردوان است و تیردامن بدندان نبوده و نیست و نخواهد بود
 اگرش جز این کار آسان آغاز دشوار انجام فرما بشی هست و گر خود همه سر باختن است و جان داند اخن کو بفرمایی که
 روی بر آستان است پیکلی از دو پستان کارش پذیرفته است و روان در آستانین
 کرامی سرور من رفتی و درهای زمش بسته و دروایی رسنای آرمش شکسته باد بهای خرمی سردی انجخت و شکوفه شاخ
 شکفتنی ز روی آور و کالای والای شادمانی سر در بنای نهاد و اختر خشای کامرانی رخ در سیاهی بزم جمشیدی خانه رنج و بیمار آید
 و کونه خورشیدی لاله تیره و مار گردیده روز که ششمه بران کوی و در که با کاخ آسایش با ابناء می در سر بود که ششم شاد روان
 از کرگران دیدم و مرد پاسبان از پاسداری بر کران سترن انگل دامن می داشت و انار از گردنی برکی کونه بهی تا که بهار است
 شکسته و کستر شاد خاک بر سر نهشته در بر نگاه مروی کوران نهاد ستندلی بر جای چک و نامی فی او ای غ
 وزغن و اوم از دل بر خاست و دو از سینه اش در خرمن ماه و اختر ز و جان در آلوده و افسرد و کیهار است و روان در رنج امود
 دل مرو کیهار از آری روز و زن بخورشید است و کشور خرم جمشید سرایه شاخ از بهار است و پیرایه کاخ از کار سر سبز خاکی
 از باران است و در سحر خن باغ از بهاران آن مایه زمش شادی و فرایش و باوای از تو بود و بر چون سایه برداشت روز
 خاک سیاه است و بهار چون دامن فراچید کارستان تابه می از تر فردشیمای زبان بازی و قتیلهای افسانه ساز
 جای پشیمان پیدا و نمایان است و اشکار او آیان که خامه کارش تواند یا نامه گذارش من آرام گفت یا تو یاری شفت
 دور از تو دین روز کار و بر انجام کامی بجام سپردیم و بی آن چهر امش خیر خبر با صد هزار اندوه بامی باشام نیز دم آبی جز
 با دیار دریا خون جگر کجاسته نشد و روزی بی کوه کوه کابش در رنج گذاشته بغیا و پیوند آویزش و روز و دیکت گسستن
 گرفت و همان آبرزش ترک و باز یک شکستن بهمانا ستبندی سر کار و آب که باران را سرایه شادمانی و پیرایه کامرانی بود از
 افرا سیاهای منوچهری پرن آسار چاه و روز یاران ازین ستمی غیره منش سیاه آمد و بری گرفتار زیست و کوب فرسا
 رنج و بیمار گذارش همه بر سنک و سندان بود و شمارش همه بانه درندان پس از اش که کالای کوی کینه تا و الا سوخته
 شد و باغ و در اغ بکتر بهای است و بالا فروخته از سرخ و زردش بوال سیاهی نیست و از خرمن و خردارش در بای بهفته
 و ماهی در نه آسمانش یک اختر نماند و از بهفت تشکده نیم اختر شکوی اندرش بسر و کسترش نگذاشت و در خانه وی
 و خوشان چند انکه دست و رویشان گیر و خان و خورش روی از گردنش بر کاست و بندش از پای برداشت بهمش
 کشاده چهر فرایش خواند و کاوش و کین پیشین از کردن خویش بر دوش سپهر افکند بریزوان بندان رنجبه شرجیری نگر
 بنده

بمیدان رفیع خیز خوشن مجتارین بهربانی کرش ساخت و چرب زبانی زرم را در نوازش اند و ساز سازش نواخت پس
از رام کردن و از رسیدن آرام دادن بی انگیزه اسب و استرهای برده لاشه سوری باز بدو از سیم درهای خورده تپوشه
راش برکت و ساری هندار صفا بان روانه رمی کرد و بوسه اندیش فرگاه سپهر درگاه کی مکر میرزا عبده الحسین و دیگر برنجیدگان را
به مدحهای بخجیده ازین رم را مش سوز آرامی آورد و بریوهای مردم فریب و دستمانهای خرد پرواز دست بسته داد
که از دایکت درگاه رفت و نشوند و بر بخار بست و کشود از وی فروزن گفتن است و از اینان کم شفقن بازگزیده را
رسمان نیکین چسبر برغان است و ناخت رسیده را چادش کاروانی طلا در نرنگان هر که بچاشود ناله گرم گوید این
سرد چه کوبی دلش از پولاد است باری مرا بگوشتی با گفتن بخجیده کان کار و بازاری نیست نیک از او سرچ اشنا و بیکانه و شو
از شکیخ خرمند و دیوانه با سر کار نواب که بزرگ امید جان و دست و شکر آرزوی آب و گل بر همان راه و روش
و خوی منش که دیده و دانی انباز بشناسان کاخیم و مساکلستان و شاخ اگر فردیدار بهشتی بهارت دست دادی و دستور
پیشین که هر فرستی سرشت بر دیده مارخت نهادی بختی زمش و کامیای حاج بود و این جشن شیرین کوار که بگوری شور
بخمان زرش روی فراخم کشته بموی تلخامی داشت نه یادت از دل فراموش است و نه زبان از ستایش کار و کردار
و گفت و گذارت خاموش از تو بهتر که جویم و ازین خوشتر چگونه ایم انچنان در دل رفته که جان در بدنی پاس جان و سپاس
پونذ را خواهمندم که هرگاه بران فرخ فرگاه که پهرش خاک درگاه است با چهره سانی و سامان نیاز سرائی افتد این
خاکسار سیاه نامه و بناه کار کنه اسفاده را از بند مستی و کند خود پرستی و بانی جوی و با سکههای ستایش کبی کرکت
مستی و رو باه بازی شیران و شنیدنشانی خواه هر گونه کار و فرمایش که اینجا مش از دست ما آید بی هیچ اندیشه کارش فرما
و گذارش کن که بخواست بار خدای پایان پذیر است و السلام

نامه ایست که به پسر بزرگ خود میرزا اسمعیل مختار بنهر کارش داده است

اسمعیل جان بار خدای جعفر نادرست بدستی باز در هم شکست و بد رشتی برهم بخت پند خرد پسند مرا با سخت روی
و شوخ چشمی پس کوش افکند و یکبار ه فراموش ساخت چوب و بند داغ و گزند و دامی بزدش اندک اندک از یاد شد
و پاس خاموشی که بایه آسودگی است بر باد داد و از پریشان مئی دست را بدروغی راست نمون داغ درون نازه خواست و
داستان کان بازی و کوه تازی بدستانی که داشت بلند او ازه کرد سرور زود باور و ملا محمد علی ابنه بزرگش دام کردن شد
و خار ریو در ملکش خفت و امن و الا و پست بر مایه کالاس افکند و اندوخته داشت پاکت برادر سوخت و بچین سودا می خام را
و یکی کساده شکم و کشیده بالا بر کرد و نهان از خویش و بیکانه ان دزد خانه و دشت و افش بازار و گشت را بهمان خواند و بکینه
زرم و نیکین و خورتهای چرب و شیرین این میزبانی سخت بفرجام انجخت چهل و زش کجایش بخانه خویش اندر نگذاشت و جز نام
کوره و دم پیش پاکم سود و سرمایه هر چه بود دیکت کاسه تبه ساخت پس شباهنگام با خامی و دودیکر میان جویانی تنگ آورد
و بر بخاری با دانهنگ کام پویانی فزاح افکند و ده و کوه همودن گرفت و بجوی سودی نایوده پای و پی فرسودن در تنوزی فروخ

بسم الله الرحمن الرحیم
در بیان
شوق

جوش و افتابی در باغوش کدارنک و کربوه زرین را از آغاز بام تا انجام شام فرسنگها ماتحت و از درازمون با چنگ و ناخن
 خاکها کند و سنگها سفت از دامن هر پشته و تل یکبار بدل گرفت و خاکها بر سر بخت و در کردگاه هر ماهور و کتل خار بابر
 سینه و خار باور دیده شکست همه بر جای کنجش مار شلجخ زاد و در راه کاوش ریج جان افروخت ناخنهای خار اشکاف از شخم و شیار
 خازه و خاک سودن نکینت و پامی دره سپار از پوی پیوده فرسودن آورد مشک و انبان از آب و نان بی بهره افتاد
 و چار پامی از بی بر کیهامی گاه و جو و گیاه کهنه و نو چرا اندیش پیش و خزر زهره کشت جعفر نادرست از کاستی نان آب سستی قوش
 و تاب و بد بختانی انبازان و بنجاره و دشنام اخوند سخت پریشان شد و در پرده از کرده خوی بد فرمای خود نیک پشیمان
 ولی از در تر فروشی و تینال یاران را بگفت کز آن و نوید دروغ دل همی جست و سر همی بست از آن افسانه و افسون و پرور و با
 همه را خواب خرگوشی داد و بدان کرک بستی از اندیشه کاوشهای تلخی و غرشتهای شیرین ساز آرام و خاموشی چند آنکه تنها بر
 خاک آسودن آور و دوسر با بر سنگ غنودن پامی آهویی با پوسی با و سنگ و بال ابری کور اینک ساخته تا آخوند اداره از
 خواب مرکب بیدار و یاران بچاره از مستی پندار بسیار آمدند و در راه و کتلهما سفته و ماهور و تلها گرفته هر سه پس از بیداری تلخی و دیر بخت
 بر خاک نشستن گرفتند و سنگ بر سینه شکستن هر یک از راهی چپ و راست و دیدن آورد و شکسته بال و کشته پر شیب و
 بالا پریدن و بره آخوند که ریکت با مون از خون پی رشک کو هر خشان ساخت و سنگ شخمهای زرین از پامی شلخ شلخ آرم
 کوه بدیشان سرانجامش پامی شتاب از پویه لنگ افتاد و در جستن و جستن از همه رهش پامی سرگردانی و سر سپارمانی منکته
 اند روی و در ماندگی بر خاک مالیدن گرفت و سخت از دل در دناک و بخت سست کو هر بدین بویه مالیدن روز کار
 بنالید می مردم ازین پس بران سرم که ز مردم بر روز کار بنالم خار و خسته زار و شکسته مایه در باخته کیشه پر داخته دل در دالود
 دیده خون با لود و هوش پریده و کوش بریده آلفه وید از شفته و ستار بی قوش و تاب بهوش و خواب پامی از پوی فزاده
 جان بر لب سناوده خانه بر پشت خایه درشت پر کنده پر کنده پشیمان پریشان پامی از پیش چشم از پی لنگ لنگان یک
 با مون بی پی سود و چون روی خانه نداشت رای ری کرد از کرد راه داور می بدر بار پادشاهی بود از ناله خج او یزدانیک
 زمین پالرزده در ماه تاهای افکنده ری را از این را از کتی خاست خانه و خون آن و پوشیده دیوانه اندیشه را سر در تاهای دیدم و خنجر
 زندگانی آن تیره روزار روشن روشن رود و سیاهای پیش از آنکه ناله داد و خاهی کوش کداز سر کار پادشاهی کرد و فرمان گرفت
 و در خیم خون بر بران دزدان مزد نوشته و راهی با جسد هزار لایه و لاغش فراز آمد و پوزشهای کین سوز مهر ساز آغاز نهادم کشت
 از روی رفتم و کرد از موسی که آسوده ز می و فرسوده پهای هر ماه کالاکه از تو درین سودای بی هو و زیان کرد و آن دزد و غلایه به
 قتال از میان برد و بر کران ماتحت و با اخو احم خواست و اگر هیچیش نباشد زن و فرزند خویش و پویندش را با تو بجای برده
 و لا اخو احم فروخت و همچنین او را بسرخ و زرد امید دادم و از سفید و سیاهش درهای باغ سبز کشادم تا اندک اندک
 از میهن آرام آمد و به بیان و سوگند از غوغا و آشوب آرام گرفت یکماه بهمانی فراپیش خواندم وزیر دست خویش نشاندم
 بی کاستی و کرافت پنجه پیداست چهل تومان بند بسته و از بند بسته فرزند خی خان تائب را بد پنجه آن سپروان آرز و او برین آید

رو باین کول سوده دل کم دید بسیار هوس کرده راز کشای و باز نمای پس از گفتن و شنیدن و دانستن و رسیدن بدان دار و بران
 کمار که سخت با نذر زور می نه درشتی و گرمی از وی بخوابد و اگر جهانی میان داری خیزند بشیری کا به چنانچه در دادن ساز
 شغال هر کی ساخت و زنگت رو باه بازی انجخت روان پروران و دستار بستانان مرز و بوم را ازین دستان که
 درار دکان ساخته و آخوند پیوار ابدین در سه واضون کاسه و کیسه پرداخته اکاه ساز و کواه کیرس باریمان پای افراز و چو
 ناخن پر دای شکی که راه زمار اشاید و گرفتگی که خانه کنساز با بد تو و نایب هر دو یاسای داور بر کار بند آید و بر بنجار سردار
 سمنان نه سالار و بستان سخاوه را کار اندیش داغ و درفش و کار و کرد شو پدیم از دل نکت بکنه و کوب بر آید و از
 چکت شکله ان بند و چوب پس از آنکه کردن ان خیره سر از دام و ام پر داخته شد و کار آخوند بکام دل ساخته نیازی در وی سانه از سود
 و سرمایه من آنچه دانی و توانی به چهل تومان در افزای و بانامه پورش آید و پیاچی لاله امیر بی سار سپاس و امید پادش
 و بوی خجشایش بخند و نوحه فرست و نوشته رسید و خرسندی بخانه و کین وی در یاب بی آنکه چشم داشت و بر و دراز افتد
 و دیگر و بنکارش سیاه خیز و با من بسان نهاده در انجام این کار کوتاهی مکن کج ما جعفر بدین دام آلوده است و آخوند بدان
 در دسر فرسوده و من بیک چشمه آرام و آسوده نخواهم زیست و نابوده چه بود و بوده چون نابوده نخواهم انکاشت

پسکی از خوابین کاشته بهنگامیکه پرورش دایس سرکار علیقلی میرزا با حکیم باشی بود و در شد و آید شماری
 دیگر داشت و دور و نزدیک را در بزم و می خاست و نشست کمتر گرفت روزی از در کاری من بنده را ببر کار خویش
 خواند و فرمایش خاست تا نوبت چاشت که بان دل از بر اندیشه رسته بود و رسته سخن از بر و پرچسته کو برای تار هفت
 آورد و بای شکیو گفت که رسته کو هر بود و بسته شکر آمو زار سرودن گرفت و از یاران انجمن افزین و شنایش نمودن همه را از
 گفت و شنید اندک اندک خشکی رست و دلهار بویه و تلوا سسنگی خوالی خسروانی روشن ساخت و هر کس فراخور خود و بهره خویش
 پرورش اند و حنت روانها سپاس ازین گشت و ترک و نازیک و روشن تا تاریک از پی کار و بگاه خود رخت پرداز و
 راه گزین اید پس از چندی و شمنهای دوست روی و مردم چهران بهرین خوبی گذارش این پاک انجمن اناخو بهر کفاری سخن
 راند و سرکار حکیم با همه همراهی گرفت بداند نشان را بی کاوش و جستجوی شایان استوار دیده سخت سرکش بجه شد و در بد کوئی
 و رشت جوئی باره شاه زاده از ده اندر و من بنده از نکت و سندان روی و سر بجه با حنت پس از روزی و دانست
 ان گفت هفت کو بر کزانی هر روز و رازی کینه تو نبوده بپوش اندر پاک و دهنبا و خوش بختها فرمود را از باز گشت
 آورد و ساز نیار انجخت ولی چون دل کنایه نداشت و دیده لغزش نکاهی در در بخش را کاستی خاست و داغ بخش همچنان بر جا
 خویش است باری از ان شهم تاکنون بار خدا را کواه گرفته ام و روان بزرگان اپناه که تا کا مرا پویه رفتار است و کا مرا پویه
 دیدار با آنکه خود دارای ساز و سامان نیست و خداوند فرو فرمان اگر چه پسنای هست و بودم در دست وی باشد و مرغ
 جانم دست آموز و پابست وی پوید امیرش کشته ام و پیمان نشست و خاست شکسته بخته کا مش خام دام و دانه مهرش دام
 رسته اسانی از هر کس و هر چیز بیدم و از تنها خوبه تنهایی گزیده باین سخت پیمان و درست پوید سالی گذشت که زاده از ده سرکار

میرزا حسین خان پلست و پامی میدواند و رهی را به نگاه بنویز فرگاه خویش میخواند گوش از پوزش کران دارد و هوش از بهانه جوی رنگار
زبان پوزش گذار از گفت بی سود نموده شد و پامی بهیوده گزیر از دور کرد و بهیافر نموده خوشتران دیدم که با سر کار که او را پدر
و خداوند است و او نیز نیکان میرزا را همین جا کرد و بهین فرزند نکاش را نم و دلخواه سرکاری در باره وی باز دایم چنانچه افت
گاه گاه مرا با او و خاست و نشست سال و ماه او را با من و او پنی و سرادالی بنجامه و انکشت خویش فرا پست این نامه کارشی فرما
و پاری و پاری به نه گذارشی کن که یاد داشت شناخته و دست او نیز ساخته بران گفتار پام و بران بنجار پویم خود دانی بار خدا ما را از
آغاز زندگانی تا کنون که شمار هستی از شست گذشت و دامن کام و هوس از دست شد بفرست و بود پیوسته داشت و از تو
زیان و سود رسته نه بر خوار خرم خدا یا نم نیاز است و نه بردانه خوشه کدایان او نیز از بار خدا را ستایش دیگران را من تا میرش
من ز شد و بفرآموز کاری من کرد و بی انبوه را سنگ سیاه رخنه کوهر که پاکت یزدان را ز دل جان سپاس اندیشی و پیش
ازان که زبان را یاری گفتن ستایش آخر خویش گیرش خواهیم دید و از هر چه من دایم و او اموختن تواند بی درخواه مزد و امید سپاس
که خواهیم داشت

بیکلی از دوستان طهران نگاشته

روز دل خوش که گوی تو خیر داشت ز کار کو بجا ماند و من از بختی بستم بار چه باری و چه کاری چه روزی و چه روز کاری
روزی که گوی و روز کاری که پیرس روز خوش آن بود که بفریدار مهر فروخت خورشید در کرپان داشت و روز کار فرخ آن که
بدان خسار و لارا با ما در امش زردمان اینک بار بچ جدائی و شکیخ تنهائی چون بختی خدا نک خورده بهر کام بستم دلگدانی از بی توان
و جان را روی و رای در طوس پای و پوی در ری ره از پیش و دل از پس کاری سخت و دشوار است و شمار بی همه درد و تمار بخت
آن آهنگنهای امش خیز که بدیدار یاران بهشتی آراسته بود و بگفت و گذار رنگین بهاری از سبب خزان پراشته بی سپاس لب زبا
گفت و شنیدی میرفت ولی با پس چشم و نگاه نماند و دیدی کوشا از گفت شوا کوهر خشا با ستین و دامن کشیدی و کاها از غنچه
کو یا شکر بخوار و خرم بر دی راز مهر و پیوند پرده میرفت و ساز سازش و سو کند بی غم میخواند است تن از جان گیر کنی رنگین
خوش داشت و جان از نای و نوش همسنگی رنگین پرورش کتانی رحمت آشنا و بیکانه بر در همی افکنده ولی پروای بار داشتند
و دیوانه بر خرمی لبست جز من و دوست نبودیم و خدا با ما بود چرخ ستم پیشه و اختر شک اندیشه بک جنبش شرکان بر باد
و از این تا ز کیش که پیش آمد این امیرش را بر ساز جدائی بنیاد نهاد درین بیمار تنهائی و اندوه ناشکیبائی اگر فردیدار سرکار
خداوند می سیف اله و دست نمیداد و امش گفت و گذارش دل شکسته و جان خسته را از پرتیانی باز بختیست بهر انیه هوش نام برآورد
رفته بود و خرد را سنگ شبدهائی همه بر جای کلم خار در کرپان میرست و بجای لاله خس و خجالت از ستین دامن میراد
هر که با تو نشست از همه بر خاست و انکه بر تو فرو از همه در کاست گرفتار تو از آدمی بخوید و ویران تو آبادی نخواهد

بختی نماید بد بختی این کرکت یوسف دیده را باری کنون که کام و ناکام کنه آمیزش کستن گرفت و پیمان و پیوند بازی
تکستن انکشت در شتاب بستان و در نک شبتان و دیدار یاران و تماشای بهاران و مانده آن مارا فراموش نفرماند

و اما شمار کار بر دوریت دور کردن نزدیک راهمواره آورده کلکت شوالکارش فروغ افزای دیده و آرایش کوش
 سازنده فرمایشی با پاره خیرهای دیگر که در خورد گذارش نیست دارند و در ساینده ان یاری سفارش نیاز افتاد کار
 که از از از در خوشنودی من نه سود خویش فرمان پذیرش خواهد رفت) بنیکی از دوستان نوشته است
 امید که با سرکار صمد آقا از گریز به هنگام شمار دیگری داشت و بنجاری دیگر گرفت اسب سوار بر اگر دست
 آویز گریز بود در کند خویش آورد و میزرافح الله را از دیده بالی پایش اندیش فرگاه و درگاه فرمود راه بازگشت
 من ایشان در بسته ماند و پای پوی سپار را در ناخن لی شکسته و بر زانو پی گشته تا گریز امروز و فردا دست پستی
 از دامن سرکار بریده خواهد بود و مرغ امید که دمی دو دور از ایشان برو کنارت نیارمیدی از بام آمیزش
 بریده از بند دوستان به قیال بالی جستن و کج پلاسی جستن از چون منی سرد و نامانجا است و خام و نامستوار
 مانجا از سرکار دوست پوزش خواهم و شکست این چنان را که نه بردست من خاست تا بجوای روی سیاه نزدیک
 شام که خورشید روی در زردی و روز دم در سردی نهاد با محمد صادق کار بند بازگشت و پهنه سیار دره
 و دشت شود تا کجا دامن ویدار بخت افتد و کونه گاهی بکارش تاب آمیزش بجا ده رنگ اید فزون کار را
 جز دلتنگی چه روید و جز خوار اندوه کدام کل شکند) پیکلی از یاران نوشته است این چه درد ماب و زردا
 و کدام رنج بیمار آورد که بر آسمان از آه از آفرینم خرسوخت و در لای خیزدیده خیزیم رخت بدریافسند
 رنجی که بسای مرغ نسای توفناد نرگاو ش بخت مهرای توفناد این دو دلدل نیست گز چالسل زلف از سینه
 برآمد و پامی توفناد اگر دور از جهان ریش پروردت تا آغاز شام این در و آرام گیر و نوید آسودگی را از سرکار
 دوست نامه و پیغام نیاید اگر مرفت و ندیدم دگرش را برای این خسته به کوی و کساید خواند و موی و مو
 بر این کشته بیدارس باید گریست از اعلی آهر چه زود تر مرده تندرستی را نامه کاری فرماید و از آرامش درد
 پاینده متمند خود را سیاسی بر سر نه) پیکلی از شام برادگان نوشته است جان و تخم بر خیم و جانت
 باد بار نامه سرکار والا که آورده روان پروران و پرورده سخن گستران با گفت که رفتش زید و بالا بود امان
 و کنار شرم در یاد و یا کو به رازنده و رشک گردون گردون اختر تابنده ساخت و سر بختیاری بر رخ برین چهره
 دار بر جاک زمین بودم نوید فوخت و ریش که بار با در می داده شد و در شهر و شهران پیدا و پنهان چنان نماز
 نوفرموده اند و جان نیازمند از بچشمه شتی تازه گرد کرده روی امید از شکلی خرمی بخشای بوستان افتاد بستکارا
 پیام انجام کام و دوستان را نوید پرداخت و ام فرستام ولی فرمان از نمون پیدا و روشن همی منم که ازین بخت
 بر خامی و از این کام جز ناگهی نخواهم دید هرگز از آسمان سایش و از روز کار نواری ندیدم که این دویمین بار باشد
 را در روان سرکاری کاش از اندیشه دشوار انجام آسوده و ازاد منیریت و این متمند را که درشت سال از هیچ
 در کشایش و بخشایش بوده بکالش و پندار هم آباد میخواست دیگر را در کند آور که ما خود بنده ایم رسته بر شست
 حاجت مرغ دست آموز را نوشته های پرسی نگار بنده زاده دستان در کار کارش است و هر بادانیش

در انجام کار نه کی و چاکدستی ازین معارش بخواست بار خدا تا آغاز نوروز بی امید پاداش نیاز بزم پیروز خواهم داشت
 سر کار شاه زاده سیف الدوله فرخ بهر از دور و دود لجواه سرکاری گاه ساختم پایه مهر و مایه پیوند و آستان سیب تر
 از از نیاز نامه سرکاش چشم سپار و کوش گذار خداوندی خوابد گشت سه ماه افزون همی رفت تا انباز بالین
 و بستم و فرسوده رنج و نیازی جان شکر بسکه بهما آتشم از تاب مهر در بستر است کس نداند کاین منم یا توده
 خاکستر است خایه های کارش و سردیهای گذارش اگر پرده داری و آمرزگاری فرماید شاید با آنکه در خوردان پایه گرد
 سایه کاری ازین بنده ساخته نیست و باری پرداخته همچنان خواستارم و امیدوار همواره از عیگاه آسمان فرگاهم از این
 بار نامهای خدوانه و فرمایش کاربای در خور فرمایش بخشند برادر روزگار تا رسته لب کام لب خوبی لب نایر و لب عام
 به یکی از دو پستان نوشته است) امید که با مرده باز گشت سرکار و همایان آویزه کوش پیرایه بوش فاذا پاک
 بزدا از این نوید که خوشتر از زندگانی جاوید است چه سود درگاه بنار آمده بر امش و آراستی بیرون از حیره اندازد و گران
 انباز شد در یافت همایون بزم میوه نون را چاراسبه به سپار سامان در بند بودم و بدین اندیشه خورسند که دمی دو بقدر
 دیدار و گفتار یاران بزم کوارش قند گیرد و بیکر منمندم که از کوب و کند جدائی با پی فرسود بیمار و گزندستی بود کردن
 افزا و سر بلند کرد یکی از یاران کارگاهم در گذرگاه فرزند و باز پرسید که از این بلند پرواز سپهر اندازت آهنگ کدام
 شایخ است و در این بنجار باد کردارت اندیشه کدام کاخ گفتم بوی حبه دیدار بزرگ استاد خود یار کو یا نام و بگو
 را و سر و خویش با به جوان گفت آری همچنان میرو که زیبا میروی ولی سرکاش اینک از راه رسیده دمازه رخت از
 پشت راه انجام به پیشگاه کشیده بار خج شب سواری و شکیله سه ساری کجاش میروی ایجن و پردای هست بود و گفت
 دشمن تو یاسن باشد اگر امروزش بخود بازمانی و لکام باز گردانی تا آسود کیهامی گاه را چار ساز فرسوده کیهامی راه فرمایش
 من و بیش خود خوشتر نماید پیش سوار دیدم و گفتش شیرین کوار کار بند آمده راست چون بخت خویش بر گشتم به خواست
 بار خدای و همونی فرخ اختر فردا با مکانان کام سپار و کام گذار همایون بزم خداوندی و کردن افزا کردن سر بلند می خواهم
 شد کرامی سرور و الا که حاجی ازین خاکسار شایش و در هر رایت از الایش تپال و ز فروشی که شیوه زبان باریان است
 و پیشه نیرنگ سازان بر سر عهداگان نامه را بوزشی لایه آویزد و خواهند به یکی از فرزندان خود نوشته است
 کرامی فرزندان نامه همراهی سر بار رسیده مرده تندرستی شکسته روان را بر امش انباز آورد و در باب جعفر مرعانی دکان
 جستن استانی کراف است و گفتار آن بنجیده سر سر سردی همه لاف بنه که ماسر کار حاجی سید نیزادر کلاته دده
 نوکار میگردم و بر کس بار میدادیم بشی انو استم و بزبانهای چرب و نرم و گفتار بای شیرین و گرم که مادر از سوراخ
 کشید می مرغ از شاخ غنهار اندم و انو منا خواندم و گرا هر بدست افتد و مایه امیبه شستاید پانچی که باز گفتن توان از
 لب باوه سر خوشد کوش زفت و چیز که در تر از وی پذیرش نیکی داشته باشد از گذارش بیست و بودش پسند
 دیش بوش نیفا و سر انجام چو گفتگو شد که چندی پیش ازین از بیم طوج پرا به به سپار سامان یزد بودم و زیادت پسین
 روزی از دورم چند کوه کوچک و پشته بزرگ فرزند و خنده خالی زرد رنگت بردمان با هوای بلند دیدم

بجان اینکه کافی باشد و این خاک از آنست که شانی نشینی بر گرفت و در روز و مردی زرد گردیدم که این را در که از انمون کن در
 راز نام از درستی و درستی رهنمون شود مرد زرد گردید و برفت و هر یکم جویا شد و افسانه دیگر ساخت و بهانه دیگر
 جست سرانجام دل از امروز و فردای او تنگ آمد و بنیای مبتد و شکیم بنک بی کاهی که خاک چه بود و زرد گردید
 چه کرد و سرخوش گرفت و راه بیابانک پیش پس از روز کاری ویر بازم پیام فرستاد که خالی نیکت کوهر است همانا
 کان زرد باشد پیش مننه و از دستش مده که این اندک نموه بسیار است و این مشت نمونه خردار پس بدین مرده
 که مرده ننده کند و خواجه بنده نان در بان نهادم و در بیابان میر و پامیر و یحیم تا بجای سرخیم بار کی شاه سنده
 کردن مادر کند سگی نماید که از ابله خون خیر کام بر اورنگی نخواست و خاری نبود که از پی سپاهیهایی من کفر از
 فتنه با این پایه گاو و جوشش و دوندگی و کوشش از آن کنج خاک پرور جز رنج روان بودی و از آن فروخته از
 که دیده فروز در ویش و نو انکر است جز دودی بجنک و چشم بقناد کل پویانی خارا آورد و کنج جویانی مار شکسته دل و کسته
 امید بر کشتم و چون دلسنگی بود روزی و دو چاره خشکی و در مان شکستگی کرده بر کشتم مایه کما بشیم باز زندگی در دوندگی رفت
 در فراز و نشیب آن کو هساران بخیر و وار و مرغ آسای شوه جستن و پرندگی بود همچنان بایانه آرزو در بنکه سیرغ و شاخ و
 باند و همچنین در راه جویانی و پهنه پویانی رکما کشتم و استخوانها شکستم همه آب بهادون بودن آمد و محتاب بگریم بود
 مرا خود دل در دمنده است ریش تو نیز مفرن بر سر ریش من این بگفت و ای سوز سوز در و بر آورد و اشک بجاده
 رنگت بر گونه که با کون فرو ریخت و دست بر نامه آسمانی زد که این گفت را پاک از الایش کاستی آن و بنیادش از
 ستاین همه بر رستی گفتمش بدر جو یزوت با آنکه پرورده آن خالی از چه خاست بدین ثوره بومست که دیوار یو مردم
 بیابکش مرغ خواست مهر و رنگ از چه رست گفت این داستان در آن کشور افسانه مردوزن است و با سخن آری
 هر کوی و بر زن همی رسم از پی این راز نگفته و کان نهفته که پانم گیرند و بر یوزش که بر کمرهی و بی اکهی کار بندم در پذیرند
 سرانجام کار بکند و کوب انجامد و شمار به بند و چوب مرغ سارم اگر بسج کشند و دزد آسبا بچار منج ساز سامان آن مرغ
 نیارم و بسج بهشت آیین کشورش کام از کام بر نذارم چون چنین دیدم و گفتارش بر این بنجار شنیدم دست از او
 باز داشته است و بودش با داکاشتم و گفت دلسورش لاغ پنداشتم همه گفتار و کردار باش حج درج است و حج درج
 کاهی راست گوید و کامی درست نوید آن نیست که یاده در اینها و کراف سیر اینهای او بران گرامی فرزند اشکایان باشد
 چون شد که این هیچ پایه سخن از وی استوار گشتی و منجده به سر کار خان که در پی آن از جان نیندیشد باز گفتی خام کاری
 تا چند پنجه خوری تاکی با سخن دانسته کوای مردد انا یا جنوش کاری بد فرجام است و شماری رشت سرانجام زنبا
 بهر زبان و روش که دانی و توانی سر کار خان را پیوند مهر این اندیشه در کسل و خور از این دریای کشتی شکن بیاد
 دانش بر گران کش که از این کون خرکان زرد خاستن در خواه سیم از سنگ سیاه است و خوش مهره از پاچه به
 گیاه مبادت بر آنچه گفتم بنجار کوتاهی افند که به سخن کوب نباهی غمی خور و دمار سنا خیز آلوده ز دیسای خواهی ماند
 زندگی پاینده و پاینده که فراینده باد به یکی از استنایان نوشته است شنیدم جهان دانش مردمی حاج

ابو العاصم هر مجتبه دیدار ازانی داشته اند و کردن دوش من بنده و سرکار را از فرخ رسیده خود که دلهای مجتبه را نویسد
 و درهای بسته را کلید سپاسی همگان نکات گذاشته باید ادا در یافت بیا یون دیدار من کام که از و پویه شمار بودم
 از آن پیش که رخ بدرگاه و درخت بفرگاه رسد فرستاده بندگان فرا زاد و نوشته که به هیچ درکم خواسته بود بار سپردن
 پوزش نکات دیدم و باره سرکشی لنگت میجن پذیرش فرمان را راه اندیش آن فرخ بجن کشتم و تماشای کمال انحراف
 بن فرشته است برین بام لاجورد حصار که پیش از روی بیدلان کشد دیوار هر یک سخا هم از بزم میو این سرکار
 فرمان بکشت افاد نماز اندیش و نیاز از کجرا کوی امید که بهشت جا دید است خواهم سپرد کل نیم نه کل چنین نجیبه دارم
 نه نجیبه نگار به هیچ اندیشه و کمان یاد داشت ربهستان دیده و بنیاد پرورش منه که دیده در راه و از چشم داشت
 سفید است اگر فرمان دمی نگارنده آن بوجیهامی خامه اگر چیزی از میان انداخته یا به بهوشی و فراموشی نخی نادرست
 و به بخار پرداخته باشد در جود آکا هر توان خود درست و پیش از آنکه ترا در کمان کج و ترا زوی اندیشه این
 آن بنجد بهتر از روز سخت خواهم کرد زندگانه فرون باد) به یکی از دوستان نوشته است نزدیک
 شام کار بند بمان و پیوند دوشین اخذ را با داشت و آه همراه کن امش آمد و در پیگاه حاجی علی رضا کرد خنهای خوب
 و خوش که بستوار می بخش بنیاد شتی و این است بر کوی ست سرکار به به نسا را با سفارشهای زمانه بدستش بسیار زن
 شوهر را بیکدیگر کوی برین که شرم مشکوی حسود شیرین است حامی ده و سپاس بار خدا را که بر این کار نیکو سر انجامت بخت
 کار بجای رساند و زود بر کرد که راه دیر انجام شب نشین و پیش است و پر خاش بد فرجام عین البکادریس بدست باش که
 کاری بجای خوشین است) به یکی از بزرگان نوشته است (خاکساران نواز امر دزم آغاز نام تا اکنون که
 نزدیک شام است بکوی اندر بوی مجتبه دیدار سرکار و سرکار حاجی میخ و امن بود و کند کردن پیش از آنکه شامه خاور بزم
 افروز بستان خبر آید و روز میزد این برشته آخر از شب تاری تیره تر کرد و سرکار خان بد نور دیگر روز بام بفرگاه بلند و کا
 خوش خواند ما فرمائی را پوزش اندیش بهانه جوی شدم که فریونگی خیزد و از بندمای فرسای دلنگران و چشم داشت شکلی
 زاید و در پیگاه افاد و بازار سرکار خان بکوت و پیام رسید زبان پوزش بسته ماند و پیوند امید از نوید دیدار یاران
 کشته نشان را پذیرش فرمان کور بچ دور می شمارا بدیداروی درمان پاکت یزوان را سو کند که بندگان حاجی را از
 جان دل بنده ام و کوهر نکات آخرش که آورده مهر و پرورده مردمی است از در یکتای پرستنده بهر زبان که دایند
 و تو ایند فرایش بندگی و دل سنگی بای برابر وی و خوی ایشان که از بخت کشایش و از بار خدا بخشایش است بر سرانند
 و باز نمایند و هر گونه کاری که سرنگشت یزوی من بنده اش که کشائی ارد و در خواه فرمایش کنند چه بسیار از این آغا
 بدره شرمند ام و سرافکنده) به یکی از و انایان جندق نوشته است (سرکار موبد موبدان و کرزکا
 نیکان و بد از انده ام و مجتبه دیدار جان پرورش را از ته دل من دندان پرستنده بار باد و باب نکاه داشت
 و غمخواری و بهرامی و بهمنوی احمد کار شها کرده ام و کار بند سفارش شده اینک آغاز کرد آوری کندم و جود داد
 و سند کند و فواست بهجیل در می من در پرد و او با هزار کار پر اکنده و در و بیدرمان دران سرزمین اگرش تو

در کار با انبار و دستیار نباشی تن تنه کی گشت از خار و خار از پای براید ز بنابر بهشت کوشنه کار گیر و دست پایدی زیر بار
 او را حمد اگر چه بگفت و گو اسی تو در چالاکي دزیر کی بودی آتیش سوزان باز با نیز نکت و تنبال مردم انسان در
 شمار بخت خواران و خام کاران خواهد بود خوشتر آنکه بخوشیش و انگداری و انجام اینگونه کارهای کونا که روزی که ده مرده
 کوشش و جوشش پاید سرسری شماری که پای چاره در کل و دست ناکامی بر دل خواهد ماند سپردم ز بنابر اسکندری
 تو دانی و فردا و آن داوری حکمان نزدیک بکار این است که تا چند روز دیگر اسمعیل از دربار کردون بپگاه پادشاه
 با کارهای ساخته و امیده بامی پرداخته فرمان بازگشت یابد و بدینور روز کار گذشته رنج از نایمان در دشت کرد
 مرا هم از فرگاه بلند خرگاه خدایه حاجی امروز که میهم ماه است پروانه مهر آمیز رسیده که پس از انجام کارها که در دست است
 در و انت بساخت و پرداخت آن پای بست از سامان یزد برکت و ساز جندق کن حسین علی خان که کاشنه من است
 در بخار شکاری و کارگذاری در هر دو استوار بخش سرفتنه جوانان است بکوب و کرد بست و بود بداند
 بجا و ب گرفت فروردین زشت و زیبای هر چیز و هر کس بطریقی که دانی و توانی چاره سازای و باستانی هیچ
 در نکت مرزری در راه اندیش نشیب و فراز شوباری اگر سرکار امیده گاهی آقا که جانم برخی پاک روانش با دبا گشت
 مرادان در گذشته که خود نیز در پهنه و در انجام کویرش سرگشته اند سر او اند و در او آیند نه با ندیشه این کارهای هیچ بایه
 بومی دریافت حجت دیدار سرکار ایشان و فرامیزش تو که فرام سازد لهای پریشان است روزی و درخت باز
 گشت برابر کی شستن دین راه آشوب خیر نوشتن و بهمان روشها که دیدی کرد دبا گشتن و درخت کرد و خرماکشتن
 و پسته و بادام با خاک سرشتن و بست در گشتن در بغی نیست من که در دروازه پردم نمید و ند خلق با تو می آم
 اگر چشم سوزن میری پیش این گفت و شنود و بست و گشود بخار دیوانگی است نه رفتار فرزانی هر گونه فرمایشی که
 که بازوی یار او یزدی از می منش پرده کشائی و چهره آرائی و باد فرمای که در انجامش کار دوند کی دشوار بند کی بی پایان خواهد
 رفت رند کی پاینده و کامرانی فراینده باد (از زبان دیگری بگفت نوشته است) بر پرند
 ساده مشک سوده خرمن کرده زیب را پیرایه بر سرین ز سوسن کرده بشو انامه زیبا کار که خامه کوهر بار سرکارش
 بدان روش کاشنه و بفرنگ دری که های کران بهادران انباشته بودند با بختن از می رسید و روشنی بخش دیده
 امید گشت مرده تندرستی سرکار چنان فزونی امشی بکران بخت و درخت اند و بهای کران از سامان دل روان باز
 پرداخت افزین بران دست و بجه که در این روش گاهی بلند افکنند و بر این منش شاجی برومند افراخت نکند خرد
 کیران را بران دستی نه از باد گرفت سردسرایان این شکستی جاویدان زبان سخته سخنان بسته ماند و باز از بخت کاران
 شکسته زهری شرمی که این نکت مایه پست پای را با همه تنگدستی اندیشه پاسخ گریان گیر است و زالی خرموار و درین
 پهنه که یک تار از سپر انداخته و اسب اندازان بر ساخته طواس در دیگر بسیارم رهبی که اول کام خوش ستم زفته
 لنگ آید ولی چون دست شوخ چشمی فراخت و بفرنگ خامه در تکاپوی نا بخاری گسختن لکامی خواهم داد و دود
 کامی خواهم سپرد و در نکت سلطان نکت سرکاری در سامان سپاه کوه سخت در از افاد و فرموده جان جدا ماندگان

گذرگاه چهارم داشت و در لنگرانی باندوبی کران انبار ماندول دور از ان فرگاه مرغی کم کرده شیان است و تن در طوقا
 سرشت گسته لنگر کشی به بادبان ره می اگر اکتی بود که ریج جدائی و شلنج تنه بدین دست کار گراست و جان شکر
 چار سبه پیاده از به خنمی امیده گاهی آفتاب جعفر گناخی میوزد که خرمای نیار نیزه برادر و همربان فاحسین کم و کاست
 بار سپرد کام جان شیرین و سپاس اه آورد سرکاری انجام یافت پنج ابره چادری کار جندق که همراه بار خرمای و فستاق
 سه رامن برداشتم و دو بابیشان و گذار فساد شیره بر شتر داشتم که یکی سه هزار از من یکت لایسین بستامند و مرا اندیشه آنکه
 بر این استخوانش باز دهم پیش اگر بدند انم پوست بر تن و جامه بر اندام پاره کند و دوزخ از پیش ندیم این را بگذر میان
 من ایشان رزم و شیر است و ناورد ایران و انگریز پس ازین کیه و دار ما و گفت و گذار با پیمان بران رفت که داور
 بسر کار ایم و از آن سرور چاره کار جویم هر چه از ان فرگاه فرمان رسید بچون و چند و کوب و کند کار بندایم و سپاس این
 پاک خداوند بار خود اند که بام ما تاب لکد ترکاز و دست انداز ندارد از چنگل این فرون جوی شیره باز هم راهی بخش
 و با سود کی بشناخته ده که کاوش پوست و کوشش یکیش کارم بجان برود کار دم به استخوان دیده در راه نامه سرکاری
 باز و از چهارم داشت سفید است کمتر بنده خاکسار یغا بعد از درودی نیاز مندان میگوید در کار گشت دور و گرد او ریها
 کندم و جو خواه جندق خواه بد خواه نیک خواه بد هر چه هست نگران باش و بد یکران باز همان خوشه تا خرمن مشت تا
 خوار به آگاهی و فرمان تو نذر و ند و خرمن کنند و گردون زانند و دانه از گاه باز پر داند و بر از و دوشکت پیاده
 و ضرور و کرد و دستان ند بند و بخانه بر ند هر چه کنی خود کن و کار خود نا کرده را کار به ان کیسیر جویم پرگاه دستم و برز کر نامشته
 سناز گاه مدار هر چه ماند هر جادائی بریز و سیاه بر در و کلید را بدست دانی سپارد سفارش فرمای که چون سال گذشته
 از شوریده کاری کام شیرین خویج و ابروی احمد را ترش بخوابد آنچه نوشتم یادت زود و بادش بزد که انجام افسوس و دریغ
 باید خورد و در هر شماری کیش درست کاری گردیدن خوشتر از پشت دست شست بخاری گردیدن است کس ندیم
 که کم شد از ره راست (به یکی از دوستان نوشته است) بهنگامیکه بنده راده هزار اسامان ی بی سپر
 خاتم سفارش رفت که در ان مرزین با پنج افریده از ایران دیده و شنیده خبر ما به کار کاری و بازاری نباشد نیاز نامه
 نیز لایه بهنگامه در باب کا داشت و پاس اندیشی می از شتاب بی بهنگام و در نک بد فرجام و آمیز سوئی خیز و آید بر به
 نامی انحر و بخار است و گفتار نادرست و دیگر چیزها که نک نام پسندان است و بد رستی شکست هنرمندان کارش
 افتاد ز نه فراموش کن و از بند پدران خاموش مباش که روز با میروی و بهنگام دست یار است هر که راه اندیش
 این سامان باشد بهیرا که بخش که کارش صیت و بازاریش با کیست در چهره و ش کام سپاست و بر چه فش کام گذار
 انبار و ورش کدام است و دمسار شش را چه نام اندازش که این کاخ است و پروارش که این شاخ را ز نهان با که کوه
 و رامش جان از چه جوید خدا را بخودش خان و بخود باز همان که بی آتش دستی سر کارش ترکجوش امیده خام خواهد ماند و این
 تکه که با صد هزار خون جگر فرا لب رسیده از کام خواهد افتاد اگر چه بفرور و رهنمای خداوندی چون اگر سندگان خام شیب
 و ست اندیشه نیست که از پند پیران کوشا کنده دارد و در کار بستن و بهم پیوستن مغرر پشان و هوش پراکنده ولی چو

بدینی که شاید از نمودن کار آید نرم و درشت ندیده تلخ و شیرین بخشد و اینجا که اندیشه مندم که بکفاری ناپسند و کردار بی استوارش
 پنجمه از دو غم که در دو دانه جو دانه بهر کامش مهری لن و در هر کارش که بخششاید بخاست خدا و نیروی یاران ازین بخشش کنایه
 خیزد و ازین تیره شمش روشن بادی آید کار دانی سرکار و لایه رانی من بدست این گشتی انداز کنایه این خزان سازه بهار خواهد گشت
 اورا بجز او بجا ندهم چون گذارش کار و شمار اندیشه من بنده در نامه بهر فاش و منفعت آموده و منفعت چه هست بی پرده مهر
 نماست آری غم درین نامه دست کوه طرازی در استین بر دو سر نه ز کالاب از چشم دیبا باز گرفته در کام کلکت بهوده لای فرو
 سر رنجت اگر بزم یار از آتش خورده باشد و جان دوستداران را آسایش کار بند بر کوه فرمایش آمده که از بار خدا بخشایش خواهد
 بود گردش بنای سپهرت بکام و غور شد و مابست مده و جام باد امید کا با میانه سرکار و این خاکسار چنان بر رفت که نه انگه
 باز گشت دوبار از فرون ریخ افزای یاران در بند و بدیدار مهر و بر مهرش ای این کرده که همه را از دل جان بنده و بجان دل بسته
 آسوده روان خرسند شوم تا اکنون که میت و ششم ماه است پای در نکم در امن بود و کوش بر در چشم بر درون نایب و سپاه کی نکام
 کرای سامان اردکان آید و مرا از پوند کوشه تنهای دست آفرین شکست چنان کرد و زاده ازاده اقا محمد الله مرور اشکوه سار و کلکت
 بهر افزایم کام فرساخته که این خانه نشینی و کوشه کرنی از در پاس چنان میت کند مهرت بکار باز تافت و چون یکا کلی بهر یکا ساز
 سستی گرفت این نکمار بهانه جستی و بکانه و ش و خانه نشینی با سخی پذیرد که روشهر ارام گیرد و زانش در کام خردند ششم ناچار با
 به نیازی بر تارک چنان بوده روانه در بند کردیم و بفرحجه دیدار ایشان و دیگر خوشان دست پریشانی از دل بر کران نیست
 و پای ناگهی از کل بر آید بدستی است که چنان سرکار بر پاس اندیشم و گرنه بنده کهای و برین بجای خویش است کی باشد از در در
 و این داستانها بکاره سراید این بدان که این چند روزه بخواست بار خدا و فرمایش بنده کان خدا کان حاجی از یزد بجنق و
 از اینجا بظهران فقه دیگر م امید باز گشت و بدین کلشن که خارش من و کلشن توئی همان کلکت فیت بار خدا را سپاس اندیشم
 و سایش گذار که درین راه پوینها و مردم جوینها را دیدم و مهرت بجان کریدم اگر نه یاران برادرین جنش بر انجام و دوند گشتا
 هیچ فرجام از راه اوروی شایان و نیازی در خور آیم نیست و بادم بدست بود و فریاد باری که دیده در راه و از چشم داشت
 سفید است) برخی تن و جانت کردم نامه روان پرور که آورده جان و دل است نه پرورده آب و کل مارک بختیار
 کلاه یکا شکست و کام امید و ایر چشمت زنده کانه شود چندان دیده بران بودم که از دوده سیاهی نماید و رخنه از کاوش فرکان سر
 در تپایی نهاد سپاس تندرستی و آرامش سرکار بر اوسه اندیش استان نیاز و برامش و در کلی در خور و لخواه دمساز آدم پاک دانا
 کارهای یزد بدینی که خویش و ستانست و کاهش دشمنان به آنکه در ملک خداوندی در راه افتد و کند تاب و نیروی بنده کان کوتاهی
 انبار ساخته و پرداخته باز آید و در آن کنج دج که دام در در بار و نیک و بد راه گفت و گذاری نیست کلاب جستن شادی اند و رخنه در
 سرور بهر آن بولانا زاده شدم تا اگر کرد سستی بدین سبکی پرداخته و کار رستن بدین پوستن ساخته آید در دوازده و منذر ایهودی بخواست
 سودای نامه و لو اس سودی نیست شتر نشاء آب از شراب کام بگیرد و بسته شیرین از شاپور آرام پذیرد من شیم کسی دیگر نیست
 از یاد و دوست خرسند با زامی که در پای بسته کشایش و دلهای خسته را آسایش جز به دیدار سرکاری با بجزیر محمود است و آب جان
 سودن امیدگان میرزا ابوالقاسم و شیخ الاسلام و دوسر و هرمان ملا حسن و آقا احمد و هر که ادانی بهر زبان که توانی از این خاکسار

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 و الصلوة علی سیدنا محمد
 و آله الطیبین الطاهرین
 اجمعین

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 و الصلوة علی سیدنا محمد
 و آله الطیبین الطاهرین
 اجمعین

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 و الصلوة علی سیدنا محمد
 و آله الطیبین الطاهرین
 اجمعین

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 و الصلوة علی سیدنا محمد
 و آله الطیبین الطاهرین
 اجمعین

پس کرد بای مشین را پریمون نکردی و این اندیشه بدیشه را که تیشه زبیده کن است در روزی اگر پیش ازین سرایم و در دای نهفته
که کرد دل پریمون بان بهر کرد و باز نایم کارت از فرزانی ساز دیوانگی آرد و خانه هوش از آباد سرور ویرانگی نهند جواب
جواب نامه دوستی نوشته است بار نامه دلستان که بهشتی درختی هفتان بود لاله در کس این دامن افشاند و خیری
و ستر بخوار و خرم بزم بستان ساخت و کاهم کس است خرام خرم بهار آورد و در دیوارم بت و کار کنارم در یار کوهر کرد
سرایم کرد و ناخت که فی سامان شایر یافت و شوریده سر بر پایه خورشید کلاه و برافز رنگت آباد گرفت و گرفتاری سنگت
ازاد مور رنوبت سلیمان کوفت و مشت خاکی کردن آسمانی افراخت پشته بال بمانی کشود و بنده بال خدائی بست شعر
طفی خوشنایم که ایان سرگوش مکر افتاد بر من سایه دولت هائی زبان از سپاس این سرافراز لال است و دل از
پاس این جنروانی نواخت لاله اندیش و پوزش کمال مرده بودم زنده شدم و آزاد بودم بنده چون نامه رستگار و نوشته امور کار
زیب کلاه سرطنبی ساخته لاف پرچمه شیخی را بر نزدیک و دور خواهم خواند و سرافراز اینجانی را با خود بگویم و خواهم بردانیکه فرما
و خورسندی نغماتن داده اند و کردن هماده کار در خور و سراسر است و شماری شایان حشر و جلی عشق که صد بنده چه یوسف
شکرانه ایر بند که ازاد توان کرد ویر یازده سود و بهبود این بود از زبان سوز با ساز دلخواه سایه خواهد گسترده و مایه خواهد بخشود
در این ستان زیان نیست و این خرم چمن استیب خزان در کار آن یار که نزدیک و دور است و شمارم جدا از لب شیرینش
با کام لایق و اشک شور پرستی فته پیرس و کموی مجواه و محو بکفنه محمد مطرب چه میرسی از حال فلو سم چلویم و ای موسم و ای موسم
از نامه و پیامش به بهره ام ز بهره دیدار و گفت و گذارم از کجا ندانم که و کجا این بریدن فریوستن آرد و جان فرسوده ازین
دام برآرد بام سازستن و نشستن رسم این شام جدائی که سیه بادش روز برسد عمر بیایان و بیایان رسد باری اند
یادم ده و خاکم بر باد مجواه از چشمه سار خانه جان پروردم زندگی بخش و اگر مایه پادشاهی خواهی در بند بندگی آر کار که این دست
بسته در اهر که این با شکسته تواند کشود و رفت باز فرما که آاده ایم و ایستاده زنده کافی پانیده و کامرانی فراینده باد
پکی از بستگان خود به جندق نوشته است (چارم ماه گذشته دو نامه که یکی خط حسن بود از تو بمن رسیده
جایز آمده تند رسته های تو ناب و توانی تازه انکحت و فرسوده تن از ریش و روانی دل آسا آورد و هشت چیزم هشت چیز
افتاد ازین نیکو نوشت از ترا کوهر گذارش در نظر مشک ناب بزم بستان خایر بود و دستان بوک سور در درمان
ریخ ریش با داران شراب کو یابدستی که دلخواه چستان بود کار فرزند برادر سرکار و الانشتی نخاست و روان پویه پرورد
در آن دستگاه که سیم همسک خاک است و کوهر همزنگ ریخت کج کامی اندوخته گشت بهمانه سرکار و الانهوز اندیشه در کار
مرز بانی بسته اند و سزای پایه خویش مایه کشور خدای بردستوانه بست و کشادوسته و دانسته دلنکست مباحش و برنجا
و منش هستی باش اندیش در رنگ ز این شاخ برومند که بیاون درختی است ابو پیار بهشت و سر سبز افروزی صد جهان باغ گشت
ویر یازده سایه بار در از خواهد فلکند و شایه های شیرین جان کو اراد کر جان دور و نزدیک خواهد ریخت این دوسه با داد
و بگره همچنان دیده بخت بجوابت و بازار زیست بی رنگت و آب بر زم و درشت بر و باری کن و تلخ و شیرین ساز کاری
شما یکسال از دل بویه کام پر دخت و در پای زیست و بهستی بوم ساختن چندان دشوار و روان از آن نیست بار با خود از

خواهی بود و بار نامه بزرگان نیروده که انجام کار با بهر هنگام خویش است خواست پاک یزدان سرموی پش نکرده و چرخ کام
سوز بر یک منجاری و کیش نوید و در یازده این جهان را بهار است و این دریای شکیب او بار امان و کنار خواهد زاد
چاره خامی نه بگویند است و حکایتی بخت آرزو نه بگویند همان مایه که گویش همسایه جوینده را بطن آسانی دبی در در زبان
زود انکشت گزاند و گوشتش و دندک با پیش از آن هر چه جوشی و گوشتی و خوامی و خروشی خربشمانی سود و خرفراش تن و جان
و برداخت آسایش هر روان بهود و نخواهد داشت افلاطون همواره شکفته در روم بود نه گرفته خورد و در هم پرسیدندش چون
ناهر که کرد اندوه و تمارت کرد پاک روان نوید و اگر آسمان و زمین زیز و زبر کرد و در پیش آرامت کوب از مار کاسنی و زیان
نشود و فرمود و مرارت و زیاده و شرم تا بهای که بانامیه و بستگی نیست که اگر گشتی را دید پای خنکی فراید شدینها خواهد شد و بودینها
خواهد بود آن خوشتر که هر چند خورشید کار و کام و نکت و نام خور بجو است بار خدا بار نامه پیش از هر نوشت خویش نخواهد و تن و
جان که کار دیگر خواهد است اندوختن و دیگر آسته بوک و مکرو و از و هوس نگاه میرزا ابو القاسم را پیش از گفتن پیش در پاس روان
و انجام آرزو و شناخت دور و نزدیک و نواخت ترک و تارایت و دیگر چیزها را شناسفارش آمده ام و نگار شهادت داده
چنانچه خداوند بهای سرکار و الاا اهل و اربهای میرزا نیز کار شناخت و بار سر برداخت نیاز نامه در آرد و باز گشت و بشارت
زاده آسمان آسمان سکون استین گشته پیوسته خواهیم فرستاد بخواست پاک یزدان کرد و در یکم از هر یک از پریشانی بر گونه و
لهاری به سینه ای و پای مرد مردی دیگر پرداخته خواهد شد و پیرساز و پاس اندیش سپاس که از که در پایان نامه نامی ازین
بی نشان می رانده بود و از سر و زار و کار خویش خوانده در دو حجت سر و سر بر سر می که دلخواه سر کار نمایر زیده و دهم اندیشه فرود
آن از یک نهاد است و هر دو را بنده این بستگی بی الی که دلی بکند تو اس رستگاری و کشاد که ایش همان ست که گاشته ام و در
انجام کارش پرده روشن و سپید داشته اگر در آن سر کار خدا نخواسته گشایشی نخواست و در آید و سودا سودا رستگیکهای
دی فراش ز دست کار فرستد تا و دیگر کوچم و چاره کار از جا و دیگر عینم یکی از دو پستان نوشته است
چون سرانی بلب و جلیه را با دیار ساقی ساغر غمی آلب بغدادیار با اینکه رشک در آب و گل سرشته اند و از بر جان و
دل نوشته بر آن خورده و الا و بنیاد بلند بالا که این آغاز پستی و انجام سستی و او خدا بی ترا فراخت همواره رشک میارم
و اشک میارم سامانی چنان آرام و آباد و روانی چنین سوده و آرد و بار مردی بزرگ داد و بلند است با بسته خزان
را و فرج نهاد و فرج استین نه تو با ویز و خلی نه آسب توپ و تفنگی نه رحم زوین و خشت نه ریح گرفت و گشت نه بر نامی
ناراج و نامزدی بی اندامی سر نمک و سر بانی نه هم بختون و شبکی و نه ترس ندان و در بخت نه سودا رخت و خامی نه تو اس و نه و داعی
به شامت باوه بخت بجام است و بر بابت ساده بخت بدام کار حرم باوه را پشت بر شکم واری و گاه ساده حرم را شکم بر
پشت این از همه خوشتر که مران ریش و کامت در هر گاه دو همین میو او دو کرین بره بختا دست داده و رحمت نهاده که
بهر خاک و خون بستان گناه کار و آمرزش و پذیرش کوش آلودگی هم غمت اسودگی است و تن آسانی بخت فرمودگی
سرموی پش که بخت اندوخته ساز نیاید و نشند و روز نامه نگار و فرخ و هشت زیم ایشان نام گناه نیارند و اگر کار خدیشم
به شمای یزدان گناه بشمارد و نگاه کار و دینا خواهد و سیاه کند با آن آباد و روان آرد و دای و نخواهد را و آن دل ازاد و آن

زیب و آرایش آن کام و آسایش آن باده خام و آن ساده رام رباعی کی ای بروم رو بر خوی کرد با ساده و باده سازمی خوا
 کرد بار او خداوند و خدائی که تراست اکنون کنی گناه کی خواهی کرد نامهای سیاه به اینجا سفید است و بهیهای بزرگ اینجا
 همه امیدوار است از این را و خداوند راه کشایش از همه در باز است و فردا از آن بار خدای که همه از اوست نفع که خود همه است
 همه کار بخشایش بسیار اگر برکت و نوا و سامان و نواخت را فرو فرایش جوینی و در این ریخ لانه و آن کنج خانه هر دو آرام و آسایش
 نازبان را نیز و کویانیت و پای را باز وی پویائی چاراسبه راه سپاس ای رو و ده مرده را ز سنایش گذار بران باری در
 خاست آنکه بپاس این ریش و سپاس این آرایش هر بنگام است از باده و جام و ساده و کام آسودگی است و مهر از خاکسوس آن فرخ
 فرگاه و فرخنده درگاه که نمازگاه زمین و آسمان است و بوسه جابر بادشاه تا پاسبان چاره این آلودگی خواست چهره سائی و لاله
 سرلی این سیاه نامه تبا بهنگامه این از بار خدا و پاک روان آن دو بزرگوار با نمایی نیاز آویز و نیاز بر نیاز انگیز در خواه پیداست
 که در آستان آسمان پایه و درگاه آفتاب سایه شسته نیواکشته که بلا که جان و سر و پیر و مادر و زن و فرزند و خویش و چون هر که دارم هر
 هر چه دارم بر خن و خاکش با و هم ازین خاکسار فراموش نخواهر کرد و از بار گفت در خواهر گرفت پیدا و نفعت خواهرش نخواهرست
 بسکی از فرزندان خویش نوشته است شنیدم که استاد بر بست آورده و اندیشه ساخت و سما
 پیوست کرده این پیشه را بر همه کار پیشی ده و پیشی خواه زیرا که بنامیز درن و فرزندن بسیار است و خانه را بر بست کند
 کشاده و دلمان در کار چشم از کاسب و فرو در آمد و پیرون شد فراموش بند بر کیسه و کاسه درین شوه که نمونه آفرید کاریست کنا
 انکار با گلکاری و لکاری نشاید در ساخت و پرداخت هر چه کنی و فرار خود را بناید کم و درست ساختن به از بسیار و بست
 افراختن شاهنش و درگاه یکسنگ است بهار بند و فرگاه یک رنگ زن حبیب را که بر غور کج پلاسی و فرون جویی افتاد
 بچرب کوفه و نرم خونی بر سر کار آور و و رخت از خانه بازار افکن مکران کرویۀ شک که چون کلوگاه نار و سینه چنگ است بست
 از روی برانه که در رویان به سنگ تلواست اینک نیار و رنگ آباد گیر و و جای نشست و در رنگ افتد دمه از و الا
 و بست کالابر و در بهار زرش که بهما سخا فرزند سنایند و نمایند و بالاخر دیدار زرش از زان و کزانه بر کران نه و اگر بجای
 کاوس و ازین سیم سره و ز سار خواهد بران ایست در هر کویچه و کوی و هر گوشه و سوی که لانه و بنگاه اندیشه و خانه و فرگاه بی
 خویشش داری میان عزیزان در رند و دست و بازوی دستیار ی بر کسای که از نزدیک با سپاس اندیش و در بوییدن بروان
 پریش و پر کند در کار درویشان و داد و خواست ایشان خوشنودی خدا داد است زیان سودا کار و پوسته بد افتاد خوشین
 بهبود ستم که این شوه شمار و ندکان است و این پیشه کمیس کار بندگان خود هر کفایت این جوانان بی خواه سخت در دیده بین
 و تمثال تراست و پریشان سخن و روده در از بوز لانه موسیقی این مایه با نیست بهوش کردن و بر باده سخت کوشی و ثوار فروش و شک
 آوردن کار من و کیش خدمندان نیست چار دیواری ویرانه را باز هشتن و از ساخت و ساز خانه گذشتن خوشتر
 ع دل تنگ مساز و آب فرنگت بهر و گفت و نشود نیک محوان که کام اندوز بر کوبیدن است و چاره غامی بچو
 بار را کرت پای این کار و تاب این بار نه موبد و دیگر بایان آماده اند و در پهنه پر کونی و کم شو خوشتر و روش و رستنا
 و سپر پیش بداد و از دست و چپ بر حمار که گفت و گذشتش ام از دوز باری و زرنه بر دوزان این کار دشتوار گذر

انجام گیرد شعر نشاید بروانده جز بایده که توان گفت آیین جز باین و باین همه کاوش و کوشش اگر ادم نشد و کام
 نداده بخش از سیرین بچ ویرانه و کز خود کج خانه پرویز است بر خیز و بسیرین زبانی چاره فرسودگی کن و جاودانی مرده آریش و
 اسودگی بخش خانه نمکاره نوز و خان تازه بیا و مهر با نور که هر دو شایان آباد و نشست است بر همان نوز و نسیب
 که هست استاد فرست و بر بنجار و دانه سخت استوار پایه و پیراست کن اگر آن کلکار یزدان درین دو چنبره را در
 هشتاد و نومان چنان دهد خکس در کریمان زن و بید رنگ زرد و دامن ریزه ولی سرکار بر کاروان برتر اش که همواره در
 نگارهایی بسیار باید و پیدا و نهانی بیدار زید تا شمار چستی برستی و بنجار درست کار بر نادرستی بچیرد هم اگر ویرانه پست
 خانه را روزه دار سبب و ریمان کش بسیادی خاری بر پهنای پنج خشت از تهی کاه خندق لکل و ابک و سنگ بر ساز و
 بر پهلوی برج حسرت زن آن گنده ز بر چن سار که از پشت باره سر از پایاب و دلنک هم بر کنه چل نجاه بجزه تنک
 تنک بر کن که شور به خندق و باران و لایمی خیزوی و بهاران فراخ و آسان در شود و زیان و برای بدیوار خانه اقم بانی نیز زنده
 پس همان بر کنه بنیاد در است و ریمانی نازد یک جوی باغچه و از اینجا تا پایان باغ فضلعلی سجیده و خندق باکل و ابک
 و سنگ بر نه و در بنه خانه راست بر شا هر اینکه بد ریاد و شت کشف فراخ استمانه و بلند استمانه که شتر با بار هم در تواند
 بر کش نابر جافزون یا کم آب و نم دست بار و سود کل آهک و سنگ باید دیگر تا بهر جا کشد که و خشت بکار فکسکن از آغاز
 خندق تا انجام و در بند پایه و پی از خرنده کز آن زیرا که جز این دیوار و خرنده و بنیاد و در بند کار و دیگر و شمار ستره دارم
 چارستونی که پشت پردنی است نیز در پوش و فراد آن بالا خانه زیبا بر انداز بر شکوب زیرین آن جوی که سال گذشته
 افروشم و که ششم بنیادی پایه و پله پله با جانی که باید در پوش روان از ساخت و ساز یورتمای چادر کله و کز خانه و او کین
 شکست و پست کمر خازه پست و بلند خواهد یا از جبهه اسوده ساز که باریست پردنی و کاریست کردنی در انجام این کلکار
 هر چه فرون کوشی گشت و فرسوده روانم از تو بدین باید دستکاری خرم مزد استاد و مزد و دینی کاهش و پیش از خواش
 بر همان دستور که کشیش مشین است شام بنام در پرواز و نوشته رسیده است تا در کردن ازین کیسه دام که دایمی مای افشا
 و ستوران دندان کز آن کز آن را پالنهک و دم افسار رسته کرد و شعر سپردم بر نهار اسکندری نو دانی
 باقا باقر شیرازی نوشته است سرکار قدرت از تدرستی و فکر و بهر و به افتاد کات رحیمی را که می داد و
 اختر ناساز و در فرستی و روز نا کامی سر در کوتی آورد و فرود مهر و پس همان چنان که درباره من نیز از نور و شن و آسکار دیده و شنیده
 بود هم بر به این شیبو آریغن بار اند و در حرکت بکنام بدین مرده را مش خیز دل خوش و سرافراز داشت کفتم که این بخت
 خداوند ز نویست و همواره زیان آورده ایم و سود برده و تن فرسوده ایم و جان پرورده و همچنین باز نمود که با سه کرانما چفت که
 که ز انبار خور و دختند و در مسار شنید و گفت تازه کار خواسته و بستر بسکفته بهار را رسته دیدارش خجسته و خرم باد و پیوندش هادیون
 سور و اتم اگر خدای بخواسته ماه نو چنان بار تازه بوزد از آن خوش ساز و سرشت نامه که بیشتر ناز است بخواست خدا و را بخشی این
 نیست شک نیز بهانه انکه باشد و بکر است که از آن خوش بماند و با تو بوسکان بهر چو پای و بهرام خوانی فرمان راست فرزند
 اسد را که همان دارد و در و زو یکست و کار که از زک و ناز یک را سیب و گردش که داشت باید و در اند و پندش فرو گذار

نشد بدنامی گذران کن و با مینائی نگران باش کرد هر چه دشواری دید که خسته بزم و امید ندوخته گفت و شنید آرایش مستی در کاو و خ
 میند و آسایش نیست در بزم و زار و دل سوخته و تیر و زاری و آزار می گویند با کاسیه های درآمد و فروخته پیر و ن شده و بسته
 بسیار آمد و رفت فراوان بی نیازیهای کوهر و کام سوز پهای گردون سه چهار خاتون نهرمند و چندان فرزند سوده و لرشی
 چنان حسته و دور ویشی چنین رسته را با این کار در بزم و ساز شوریده چه جای حفت جستن بود و خور و صفت حستن ندانند
 و نه بینند که کار باز چهره را شرب و ن است و داد و خواست ما با خواست دد و اعدائی در کون کی را بی بود و سر مایه برکت
 را مثل سباز است و دیگر را با همه مستی از پی بگریزه مان بهر جوانی دست در یوزه دراز کشاده روز را با تنگی سال چه کار و توانگر نهاد
 از رنج در ویشی چه بیمار من دایم تو این بند با ازاد و با این همه ویرانی آباد کوش از صفت آمان و گفت ما هر دو اکنده دار و این
 ستایش و آن بغیره و ایم و پر اکنده مشوهر شب بکامرانی شکش در برکش و هر روز بشادمانی زندگانی از سر گیر عمر است چنان
 کش گذرانی گذر و بیمار مان آن خود دو اندوه سامان آن برد که مایه زیست برکت و نوار اید نه بار خدار از خوشه و خرمن از بهر و
 خوانده خداوند روز سیر ز احمد نیز این روز با پیوند یاری بسته و پیرون دروازه از شهر کنار حسته لانه تارش خانه خورشید فاد
 و کلبه شکش کاخ همیشه با او نشست و از همه برخاست بر و رافرو و از همه در کاست در کشاده در بست میان در بسته برگشود
 کابر اگر بر اید و راهی پاید خبر ماکر در ویش توانگر منش توانگر در ویش روش پناه افسر و مکن و در آسمان و زمین سر کار و خمر نخواهد بود و در
 بر اهر دست بکارت و بند کان خدار و در خور جو کار گذار نامه و پیامی میرساند مزد و نیازی میسازد شکش و گیاه است و کارش
 و بر راه همواره او را فرایش با و ترا آسایش من نیز بی بستگی و بار سنگینی در رسته می ره سپارم و بوی فرخنده و یدارت
 زنده و روز گذار تا کی این بند گران کردندم را بی روید و با سر کوی و کناران جوی و گذشت آن شاخ و نشست آن کاخ و خانه
 از آدمی چشمه زندگی و درخت میوه و سپهر نیاست آشنائی زاید اگر ت کار است کار او را که پذیرش انجام سر بر ستانم
 و جان در شستین بدوستی نوشته در شکایت از ناجی سی و السلام

پرنده شنیدیم بگانه بر می شناسد و کربان گرفت و همان گرفتن را با گشتهای نکت آویزد اما آن بدنامان است آه کز
 بسته بود و دست سینه شکسته ناگزیر کردن نهادم و اشفته مهر و راکنده نهادش در پدافادم کرم با سر و نواز شها کرد
 پنجه یا خام ساز ساز شها ساخت زبردست جو جابر بود و سماوار و جای آورد و در خور جو خانه و کسرتش خوش و مکنین بکنند
 و بهر کهم خوش خوان و خور شراب و شیرین کس و دلی چون در خور و منش و نشست و خواست و گفت و شنود و بنیاده
 و ستایش و دیگر چیز با و دست آویز با نیز راه و روش در کون داشت و نامی زبان از چهر و خجالت و جھوشی و در نکت
 بردن در ستایش آید و موم و فرایش برکت و ساز و نیایش بچ و برو و نیایش آب و فرو و دیاوه درانی بر کرده و ژا شمرانی در
 نهاد چندان گفت و از سر گرفت و بران گفت بهیوده صفت دیگر است که کام و زبانش سوده کشت و کوش و مغرایان
 فرموده خواب آورد و افسانه و بارش بر خواب چشم و اگر بشنود افسانه مارا کاه بدست آویزد از شرابم و ناعی سر و زبر
 آب پنجه با کان کرم کرم کشیدی و کاه بعضی صفت و خجلی است پرده کیش بزرگان سپهر و پیش آدم تا احمد تحت و رایگان بر درید
 پیکاران را تاب با صفت آورد و یار از خواب تا صفت شب ساز با رستن خواست و چراغ را کاه با رستن این یاره

کرامی هرزه درای کلی چشم و زبان در کام نبود و از کوازه و دوش نام بخته و خام و نکوش نکت مردم و نام خود آرام نگردد و
دیگر آنکه نوبت گفتن و شستن کفش گرفت بهفت و چشم از لب خمره سفت گرفتن همان بود و بکوب انگشت و استیج
مشت می گاه و از نو سفت همان کوش دریدن گرفت و هوش بریدن خروس بیهوش برزد و شجوان بکشد بر بخت تاب
بنای بخت و چشم سیاهی آورد و در زبان کرد و کشاد و کشش بر زبان افتاد و با توبه کاری این نه چوب کاری و دشمن دشمن
کسیتم و السلام به سیر خود میرزا احمد صفائی نوشته است احمد نام سفارشهای مراد باره چنانکه دانسته
فرمانش بیکانی یا دستی راستی گرفتار پراکنده کار بات پایی پذیرائی شکسته دارد و دست انجام فرو بسته بار باو ششم با سر کار
تبدیلواره را دانامه کار کشاده و از پیش از آن کینه نیاز از دم انبار که همه ساله او را خواسته ام هر چه خواست و فرمایش آرد
بی آنکه چشم داشت و از افتد و فرخنده و روش بر لنگرانی انبار آماده انجام باشد آنچه پیدا است این روز کار ویر باز باری
را از نامه کار سرخوی و همان کینه نیاز که از دستی خاری کفن و شتون و نمرای نکوش و شتون نیست نفرستادی پیش ازینها
بدین سوئی شوخ چشم و سنگ پشانی و پشت کشتن فرخ بودی باز چه کردی که چنین تر شدی باری اگر ت برین بخا
خواهد رفت و بکام بد فرما کار که از خواهریت پرسی و بار بینه اکابر فرست تا کردن از او می که خود سر نهاده ام و بی درخواست
و میان دار و دیگران چنان داده باز پردازم و گوهر خوشن از خورده گیری و بیچاره نزدیکان و دوران و میانان و کوران
کم و آله عا بجاجی ابوالقاسم قزوینی نوشته است آغاز روز ناکون که با هر فروختن همانم کمر بر
نما ساختن و کامها پر داخنة چست که گاه شرمه کدارش حراغ افروز دیده امید نیست و نوید ستر سیه های سر کارم چم پرداز
بینه فکانه به چنین بجهای شلخ افزا که مراست چه جای این مایه خاموشی و فراموشی است کو با گروهی مردم که دارایی نام و نشانی
و بستن کار برادر شمار خویشان بدو جهان کرده اند و باز ماندگان بزم سوگی آورده تا گریز رفتار این کار بانی و رنج از مای این
بار بار خدایستگان آشنایش آرد و در پناه مرزکاری آسایش دهد سر کار و بسجکان رازندگی با و بکام نیکت خوابان باشد
فرزندی میرزا جعفر کمالش چه نامه گاشته است و روان بر کارش هر چه ازین پس نیز بدست افتد بجا بسته بخواست حد این چند روز
بدون از کم و کاست خواهد نوشت و نیاز بیگاه چنه فرجام خواهد داشت بدان بکست کو بهر کردین فرمایش سر موی از خود
کو آبی خوی بسته بارومی داشته من و بسجکان من پس از نماز پاک یدان بندگی انعام از ابر کردن بخود می میداریم که
اگر اخت را دانسته در نکت خیر و کنایه دیر از مرزش خواهد بود و آنکه چنین کار با که در هیچ سنگی مایه شرمسار است
من بنده و ایشان کرد و پاداش این خداوندی و نواخت که بنده کان امید که هر باب و سر کار کار بند آید جان نایم
بجهان شرمند و سر افکنده خواهد بودیم نیست مهربانی فرموده سر کار حاجی علی دار باب را از برود و در سرستایش نیز بر سر
جدا کان نامه را پورش بدین و لایه که از آید هر گونه فرمایش که مرادست کشایش باشد و پاک روان خداوندی را مایه است
کاه از آنکه بخواست خدا بشاه زاده ساسان میرزا نوشته است پذیرای انجام خواهد بود
سر کار ساسان بنده ام و کو بر پاکش سجده و ندی پرستنده این چند روز که میان سر کار و من بنده جدائی خواست ندانم بنیان
کار بر چه گذشته و از نامه خط و سنان چه گاشته بختنه تا آینه کیفته راه است این هفته دران راههای مارفته چه کامی

فشرده و کدام پایان نه نموده پایان برده راستی را در اموصن سردی و انداختن را دور از جان سایه پرورد سرکاری بسیار
 آسادی در دور بالا و پیکر مرد کارزاری و بخاوندن و کاشتن کودک شیر خوار که کارهای شیرین است و شمار گذارش چنین
 هم پیش کوکان و بستامست سرکار و خواهد شد و هم این پر شکسته نزد یاران بستان سوا خواهد گشت باز فوارست و
 هنوز آموزگار من و بهر اندوزی شمار از دهنها و افسانه انجمنها نیست خوشتر آنکه هم تو همان راه پیشه پیش آری و هم من از
 دست تو دو پای دیگر و ام به پسر خود خطر نوشته است کرده چاراسبه سرخوین
 خط این چندگاه که ریش سفیدی بت و توحید بر تو راست و استوار افتاد تا امروز که انجام نخستین ماه بهار است چه کار
 کرده و از کرد و نام و نهال خرما و سجد و بهسته و بونجه و پسته و دیگر درختهای رفو که زو در پای چه بار آورده بی کاست و
 رفو آنچه کون غرم و سبزه است و کمان خوشیدن نیست و امید خوشیدن هست بر کار و بر شمار و با من فرست تا این
 پوشیده پیدا و بیکاری یا کار دانی تو نیز سکارا شود پیش این سار و سامان پله و ری و سوداگری نیز بر داخته بودی و با سربایه
 کم و سحر اندک در ساخته گاه اکا هر میدادی و نوید فرایش میفرستادی چون شد که این شکامت از آن شیوه نگارش شد
 بر زبان است و دست بر دهن مکر سربایه زیان کرد و کلت ناشکفته دست فرسود خزان شد سود و زیان درین کار زیان
 و کاست و رفو دست و اغوش یکدیگر یکریک نعرش از پیش رفتن و بدر چه پیشه خویش گفتن کار و استواران و شمار بهر روز
 نیست اگر گرم و گیرابر سرکار بنانی و به سوز گذشته سودا هیچ این بازار بنانی بسکساری دیوانه زکلت خوابم دیده که این
 فرزانه سنک همچنان در کار باش و بیداری که شوریده کاری بایه زیان نهفته و بالوده دستی و از پرستی زبان که در
 بنای این و آن نشومی علیار و عباس از زبان نفور و قمار خوش سوده و از نا بهمانان در گشت و کار و شخم و شیار بکناه تناسل
 الوده بنایند و هم تو از دشت ناکنده گشت براننده و دیگر کاستیها که از سردی باغکاران خیر و پیش من شمر سار و فرسود
 بنانی و استلام به یکی از شاگردان نوشته است باز گشت و کتاب بر سر می درین کارش با سر گذارش گویم
 چندان با هموار و پیچیده و بسکسار و بنجیده منت زنده شکام کار ندکی پسر خوش آورد سحر چشم و کوشنی تا اینجا که پیوسته
 سراسر است کیست نهفته و جای که کیست و او پیوسته کرده و دیده خواندگان شیرین تازه روش خود پیداست و آسان
 کران کم کار و ادانت و دیده جبرای نادیده و ندانسته بر دیده و دل بند و باز اگر به کام کارش انداز گذارش برین چهار
 تخم و نا کر اغاز و انجام دو نهمتا که اندازه و شماری است بسیار است با هم بکنند و دریافت زیانی گو سربوئی دیدار
 سخن بر خوانند و بنوشته هر دو در شوار افتد درهای خروید گیر و درشت درانی از بهر بارانند و بی کوناهی زبان گوشت به
 افریننده و کار شکر دراز که هر که بهیتر افتد نظر عجیب کند اگر چشم بپوش بیدار است و پند و اندرز پسند من سبزه و از بنی
 این راه و روش که کار ندکی و گذار ندکی بهر بایه منشن باشند این همچون کیش را پاس اندیش و از بهر غار و دست و دشتان
 آرای خویش و نامه و دیگر نیز بر فرزندک پرسی اینک دری در دشت چنانچه خوب بنه خوش نشسته افتاد و بخواست
 پاکت یزدان بخوره بنیادش بدستی بی شکست آمد و دیگر بدم جای سرکار بر باری خاست چشم افشکن و کوش که از
 خوابم داشت دل زو و سیر روان دیر پدیده است اگر هر کیرالی و تلوا س پدیرالی رست از زبان و سرباز

سپار خواهیم بود و جاویدان نیز از تنگ نوازش آور و سپاس گذار خواهیم زیست تو اگر نه از پاس هست و بود سپهر
 و سرود با همه درویشی از دست ریج خوشت نیاز می کنج باد آور و مباد به یکی از رعایای جندق نوشته است
 شاهمای سفارش که گشت و کار و مید پسته و اما همسته را در باغ کارش کاشته بودم همه از گران خیرها و سست و زیرها
 تو خرد نبره و کبست رست و شرنک و نریاک آورد این مرتبه را و نکی دستور باید من گویم و حق و شورش و نکی نکان
 ازین مش که به کنگم دخت کاری سپری کرد و مرغ امید ما از آسیب گزند تنگ سیاه و سیمهای تو کوب از مای خسته
 بالی و شکسته پری رهی را اگر کسی میدادی تا انجام این کار و فرجام این کردار از مردی خواهیم و در مان این ریج از خداوند دردی
 جویم باری با آنکه بود شکر ف در پامی رفت و زیانی نرف دست افکنده همچنان از تو سپاس اندیشیم و نیز شرمیده بخت
 خویش که زودم از ان خمیشت و نهاد اهرمین سرشت آگاه کردی تا شاه نشین از پاکاه و رفی از آناه و پاداش از باد افراه
 باز دهم و راه از جاه و کل از گیاه و درست از تها و دریافتم کفونت که سرست این است و همه نوشت چنین خار و کلت
 یکرنگت و بشیر و که کینک سود خود در زیان چستان دانی و بهارین در خزان است تا خدایم ازین پس نیامه و پیام رو
 تها و خواهر و برادر سرانهای تیا که ما خسته چشم و نبرای پای کشت است از مش سال ماه بزی کندت با این بخیر و مرغت مرد
 این بخیر نیست و است نام بمیر از حسن سپهر ملا عبد العزیز کاشی نوشته است ای از بر من و در بهمانا جگر
 نیست که نمویه چه مونی شدم از ناله چو نالی اگر دلها را به دلها است و جانها از درد جانها آگاه چون شد که مرا جان تیار و
 بد و روتن کرد و دل در سینه اندوه و سا خون گشت و از دیده بدامن ریخت و ترا دل سنگین بونی آگاه نیست و میر خج جان نا
 همراهت از کاوش کن همچنان کوناه نه ز کار ما دلت که مگر شود و زری که سهره برود از خاک شت کمان عمت آری تو
 خداوندی و ما بنده ما مرده ایم و تو زنده زنده را با مرده چه کار و بنده را با خداوند چه باز با این سستی و با آن بلندی و این
 خوار و آن اجمندی که مراد او اند و ترا نهاده کی بار و برود و دوش افتد و کجا کام کنار و خوش خیزد ما که باشیم که اندیشه ما نیز
 کجشک با شایین چشم آشنایی و کد را با همیشه اندیشه کامرانی چیست شبیه کو بر نیایزد و شرنک با شکر نیایزد و بارگاه
 خداوند بر پایه بر تراز است که مالک و استیمنان را بر استمان بلند شست چهر سالی افتد و شیکاه باز از ان بی نیاز تر که
 چون من الوده نهادی بر دماز بار نماز آلی باشد در کسی را که می یار و گشت جان پاک فرشته پیرامن نه که دستور و دیر
 جاویدان زیر بالاست بار برین باری از آنجا که خورشید رخشان بر سنگ سیاه پیر تابه و بر در یاد دل بر خورشید گیاه نیز یار
 و اگر سال مای از ان دست و لب که جاودا هم کام جان و دام کردن با دامه و پیای خیزد گناهی نخواهد داشت بمیر از حسن نوشته است
 دوری زرت تحت بود سوختن از تلخ است جدایی بهم آموختن را چه دانی جدایی چیست و دوری که دام آموختن کیستند
 و سوختن را چه نام نه روزی بیدل افروزی شب کرده نه شبی دور از نوش لبی بر ز آورده چه دانی بستنات این نیر
 شبهای دیر انجام بچه روز که رفتار و خشکان این روزان شب فرجام تا کجا کوب از مای چهار بیت تن آسوده نداند
 که دل خسته چه باشد من گرفتار کنم توجه دانی که سواری شاه باز دل چستان از که دست شایان شمیم سر و مرغ از زن دانی
 و همای مهر شایین که زن را که کس جرح از کسی زید کجشک دست آموز خوانی ترا که خبر نازی بی هنگام نیا موحته

چه گویم و از یاری که جز گیش ستم چیزی نیند و خسته چه جویم تا مهر از بهوس باز شناسی و لاله از خشن گلشن چهرت خار گلخن و تو بره
 ریشتم دام کردن خواب بود اگر بدین دست پاس دلخواهی داشت و برین بنجار آب مهر بانی گل خواهی کرد یار دیگر جو
 و دنبال کار دیگر گیر که بخیر تا کار این دام و مرغ دل کو بر این بام نیست تنگ آیدم ز پرهای ارچه بوم چرخ سپهر و دیبا
 بال کس مرا به میرزا احمد صفائی سپرد خود نوشته است روز گذشته با فرزند میسر جعفر
 رسته می میگذاشتیم و کلبه خواجه و کالای لالار و الا و پست زیر و بالا چشم خریداری میگذاشتیم و به و بردش تنگ
 تنگ و تنگ فراوان بود و سرخ و زردش رنگ رنگ و فره از آن چه سود آنچه میان جوانان باب است و بفرهنگ
 پاری آوازش کم کم افتاب همچنان بسنگ انداخت یادر چنگ کردی از سنگ سخت تر چند آنکه دیگران را
 تماشا و گشت شادی روید ما را ازین گشت و تماشا اندوه زاد و بجای رمش رنج افزه ما و جعفر نه تماشای جان اندام
 شبنم دهنه بالیده از جای لب و دونه بود و گریه از منندش اندیشه سگار نکشته نه بران بازوی حین داشت نه از آن
 نیز وی رستن دیری تفته دل شیب اندر زیست و گریه چشم فرا بالا نگرست چکی زرم و زکین نشد و کامی چرب و شیرین
 روز بی گاه گشت و دست از چاره کوتاهاست رستن نکینت و گریستن گریستن کز خونه باز ماند و نهاد و جورا برپور و با
 کرب در انبان داشت که تونز نف خیر است و دهنه گری انگیز اگر چنانک پالایم و دندان لایم ندرستی را زبان سستی
 نیز و فراید بیت چرب و شیرین نغز و زکین و پذیرای جان کواری نونش نبوری چه سود آنچه چرب من نشناری تلخ کام را
 آویز و در ماند و ترش و سوزا پر بهیر گرفت باری بفر لبها شهاد و ریشی و پر چشیمای بی نیازی که مرد و دروغی هیچ فروع
 و گزافی همه لاف خوشیده لب خوشیده منغر چشم از همه پوشیده که شمیم و کد شمیم پایان بازار جوانی رنجته که
 نیک روش خوب که در در بگذار پیش آمد و پر ششهای پیش از پیش کرد و بکار خانه خویش خواند دست بخت آنچه داشت باز
 نمود و از خرد آغاز نهاد و بند از زبان بر گوش بست و پوزش هیچ بریر ایشتری ندید و بخیری در شمر دنا که ریشتری است
 درست استخوان بخت بیکریا پاک سوبان آب انبار جندق را در یک تومان و دو هزار خریداری رفت هر که دوم ره
 راه سپارد و با من گذار آید بخواست خدا خواهم فرستاد و جواد است و شیرین کار آن شیرین برکن و از درست
 و دیر پای در شان و مزد کردار خویش از بار خدا خواه بهای از از گشت و خرمن باغگاه بی کاست و فرود در یاب هر چه
 و آبادی آب انبار سخی سر رشته نگار و دل و دست باراه مادر سودای بر دان که همه سود است زبان کنی و بشوید
 کاری گوازه که او انکشت نمای هر دست و زبان نیالی شیر کن را با آن شکسته که نزد استاد حسین است دریافت کن
 تا بهنگام خود دستکاری درست افتد و آیند کانش که زندگانی پانیده بادگاه در بایست بکار بر نه اهرمین که را بهنمای بدیها
 در آن کار پاک یزدان را مایه خوشودی است بوکت و مکر تراشد و اندیشه امروز و فردا انگیزد و زینهار از آن پیش که دیو
 درون بیدار کرد و آماده کار پای دوندگی در نه و دست انجام بر کشای جزو استمان شیر آنچه درین نامه کارش رفت و
 گذارش یافت لاغی به سنگست و رانمی میرنگت یکی از درازمون آغاز نامه بفرهنگ پاری دور این بنجار خواست ناچار
 چنین افتاد و شمار سخن بر این رفت مرا با یاران بازاری چه و با همه بهراری و به زری اندیشه خریداری کدام با تو همین بنسکم

که خریدار آورند مفت ستانم اگر یوسف بازار آوردند به نواب اردشیر میرزا نوشته است
 اگر کویم چه مایه شلج از ره گذار بجای که بندکان والارا خواست برین پخته و مستند شکسته آسمان وزین ریخت درست آمده روان
 سرکاری که جادیش از دمه مباد فرموده گو بهادر و آلوده شته ها گردیده شد و چرا چنین نباشد که خبر باند رستی الاسلامیه زندگانی
 و پیرایه کارانی من بنده و جهانی بر شایخ آه و پر بهما است اگر بقا دشواری من و برتر ازین بر جان سپاری سرزند و بخاکساری جان دهد
 چنانستی که مشی خاک بر باد و شکسته دیواری از بنیاد شده باشد ولی خدای مکرده اگر سر موی از هستی جان پرورداندام فرشتی کو بهرگاه
 درگاه با اسبب خمره خاری خم اندیش آن فرخ روان و فرخنده پیکرین لشکر بادر و روان خواهد کرد و کلشن زندگانی کشور با کوبان
 خزان خواهد شد روزی دوا این پیشان جان با شمی کو بهر که در شمار زدیکان درگاه است و کردید کان فرگاه برای اندر فرزند که گذارش فرخ
 روزگار سرکاری با جیم گفت خدا را ستایش رخ جان کر و اندوه شلج فرانیه کن و خانه پرواز بر کران نیست و همراه خورشید شهریاران
 میشد کامکان که نوسن چرخش ام و دو پیکر و ما هوش ساخت و ستام باد شکار کبک و تیه و بخیر کوزن آه و رخس و قراک سبک کران بود
 چهره بزم برین خوش سر و زیبا نوید زمین بود و کلاه کوشه را مش و کام سپهر سای افتاد امید دارم فرخنده روان خداوند برادر کران کرد
 تیر و کیوان کران ز نر اید و از خنیش ماه و پر دین ز نر نیاید کمترین جا کر ماه و هفت پید و هفت بیشتر در کوی سرکار میرزا عبدالحکیم بهر کام
 ایستادگان بار و اکا بان کارهایون بزم میو فرو والارا از پنج افزائی من بنده گرفت و در یعنی نیست کاهی فرستند پای از سر
 ساخته چاراسه خواهم تاخت برادر روزگار تازنده لب کام لب جوی دلب یار و لب طام با قاضی محمد رضای زرا
 نوشته است یار دیرین و مهر پروردی کبیم قاضی محمد رضا نامه نامی که بچه سخته سبحان با شیوه میثو افشارش بهجار خامی دست
 جان اند و بکین آرا مشی کشاده و امان و آرا مشی قراخ استین بخود سازشاد کامی آهنگ رستی ساخت و رنج کاهش سرور کاستی آورد
 در سینه های کار و آب و رنگ بازار خور از پیشکار براق سفارش نامه خواسته و کارش در ار رشته در انجام این فرمایش است
 چون بجم از پنج رکب ز بان تخرقا آشنای و آمیزش بود و شکفتی سخت فرو ماندم که نام و نشان از که جویم و پس از خستن بار و
 ناشانت بکدام راه و روش سخن کویم از اینجا که نیک بختیها و به افتاد کار است در کوی فروغ دیده و چراغ دوده میرزا
 حسن دیدار و انامی رازا کاهی حکیم الهی دست داد و داستانی از بندگیهای تو و خداوندیهای ایشان در میان آمده اند
 اندک افسانه سفارش نامه بر زبان رفت از اینجا که مردانگیهای دوست از آسار فروخت و درین گرفت که آب است
 و خاکت بر باد و چراتا کنون این راز در پرده نهفتی و با من که چاره اندیش اسکار و نهانم بار تکلفی قجر آقا آشنای دیرینه ام و دیر
 مهری بی کینه کاش از ان پیش که بمکامه چمداشت دراز افتد و جان مستند کرامی دوست برنج و لشکرانی انبار آید می گفتم و می
 شستم و سفارش نامه چنانکه پانی از کل کشد و خاری از دل می گفتم باری پس از گفت و شنودی شکوف پیمان بران رفت که این
 چند روزه او را به بند و کارش در ست سفارش که گشت میزد ترا بشن شد و خسته روان را کوارش بکیر و خود ایستاد و کها و کوشش بسیار
 در کار نو انکران در ویشان بیکان و خوشان دیده و دانی بخواست بار خدای دویم راه هر که پی سپار آید فرستاده برکت و ساز سوده
 بر کام یاران آمده خواهد شد همه دانند و نیز بدان که اگر پایی می در میان بود و دست و کشاد این داستان و بار زبان مر جاد و دان
 کشتی برخاک میرفت و بجای در آب میریست از پای کشته کدام کند آید و دست شکسته باز و که ام بند کشاید تمثیل سالی مر زبان

بند ق بر که خدای همان شد خانه و خان و نک و مان بچاره و چشم و کام و شوار پسندش خار و خام افتاد و دست سودن بدان شمشاد
 درویشانه بجام اندرش زهر کوار آمد زرش زار نشسته قلمخ گفتن در نهاد و در بیز کی شور با انگیخت و ششم آلود بر نشسته و حکمه اسب خوات
 پر و ستار پیداست بار بخش مر زبان و رو چسبیت و روز کار کدام اثر چگونه بهاند در این دیار از ما درین دیار چه رنجیده شهریار را
 خویش و پوید زن و فرزند بچاره آئینه سراز خانه پیرون ریخت و هر یک مویه کنان و موی کنان در دامن کی او بخت از بخت
 که شور بخت های اختر دارون تخت است الی سال خورده و پیری نیم مرده معین و موسیاه و هزار ساله با صد هزار ناله خنک در
 من و دو سنگ بر سر که تویر چون بگران انجمن کامی و و پای در خاست و دست پورش فراموش پوی و از درشتی لایه در زنیان
 از درشتی باز آید و باز می آید باز کرد و با کردنی خم و خمی شرم آکین و زبانی پورش سار گفتم مادر جان در خورد و توانی و نیر و از من گوشت
 خواهی با پیش از اندازه پیشرفت و مایه تاب جوشندگی گفتنی در گفتن و کردن بر آنچه دانی و توانی سپاس دارم و ستایش
 که از گفتم با خوی این حیزه کش و ششم این تیره هیش از من آن آید و این کشاید که مادرانه فرارایم پهلوی تو در گریه و زاری آید از من اگر
 بدین مایه یاری و دستبازی خورسندی بجان بنده ام و از دل به ستند و نه چنان بچاره ام و در کار با بچاره که کلی در پامی دو
 تو انم ریخت یا خاری در پامی دشمن کرد نه شکوفه نه برکی نه ثمر نه سایه دارم همه حیرتم که و بقان بچه کار گشت مارا با
 چنین ناتوانی و هیچ ندانی کی بکار گذاری باری از دل لاریان توان پرداخت و بند از پامی دو ستاران و مایه گرفتار آن گشود
 در همه جار و سیاه هم و از همه کس لایه خواه بار خد اسایه حکیم را از سر زدیگان دور نخواهد که همه کار از یار دل است نه چون من بلول
 در ره شو اسره و همیشه ملاکه مرا خواهری والا که است و در مهربانی با دو جهان برادر و لوسر برابر بر سر می و بکوصد هزاران
 چاه اگر در گذاست و بند بامی روین بر پامی و سر بد بچوی و تلواس شاد دیر یار و راه عراق خواهم سپرد و درخت در نک نبر
 خواهم کشید کما پیش بچاره چهل و زتن و جازا بدان و خان و خورش که کوارشی است هوش فرا پرورش خواهم داد و برادر مهربان
 اقا محمد رضا نیز با سر کار شمار بهمان راه و روش خواهد زیست به حاجی سید میرزا جندی نوشته است
 جان و تنم آید و دست فدای تن جانست افسانه در دپای و روز اشقه سامان مرانده زاده بر فرنگت در می است کشاد
 و دستان برداخت بی رنج افزائی و سخن سرانی این رنجور خسته و نیم جان شکسته خواهی دید و دانست کدام روز گرفتار
 و تا کجای کوب از مایه شلج و بیمار که چه این گفت که سفت پیش از زبان چون من تنک پوستی سبک مغر و خود پرستی
 هیچ شناخت است آن مرد هستی نوزد سر پا در درومی تواند سر و مرگ اگر مرد است کوی زدن ای مادر غوغوشن بکرم
 تنک تنک ولی بدان سر مردانه و پیکر فرزان که از رفتار بد بخاران کرده بی شرم هیچ از مایه کرایه هرزه درای
 ستمبار ز نهار خواره آدمی و می هر من خوی کج لباس ستمز تلواس و باه رنگ سیاه کوش اینک لاف تراش که از فکلاش
 هیچ شناخت بوج نواخت هوش پریده چشم دریده که اما سه سیاه کاسه بی ابروی بیده کوی دستان سارستان باز و پیشه
 رنگ اندیشه شور بخت دارون تخت جو سپاس خدا شناس و ثوار گذشت آستان کیر و فرود گرسنه ویر سیر از سرشت و فرخ سر
 نوشت که خود دیده و دانی بی گفت و گذار من شناخت توانی چنان فرخای کیهان بر تن و جام تنگست و آئینش و اویرم بهر
 دروش این ددان آدمی چه و دیوان مردم دیدار کوبش و تنک که مرگ ابهامی جان خواستارم و هستی را بگوهر هستی خریدار

و خوک مالی بجال اندر توان نیست و تا چند از کرم به دشغال خم و دزدان و چکال و آن خور و پیش آن نیست که کفر کردار نیست
و باد افرا بخارا بهوارم در خانه کور و لانه مار و مور و بچیان فرسوده خواهد داشت و آسوده نخواهد ماند صدره که نه مار و آسب
مور از کاوش و از این گردان جنوشت و ماران چلیپا سه و یز خوشتر گویند بدو رخ جانور نیست ز بهر فرجان که که تباها کاران سیاه
نامه از کاش نیست و گذارش پیش می در مار گیرند و بگردم آویزند بار خدار سو کند که از کوب و کند و ریخ و گردان این به پسندم کردم
خم آبروی یار است و چنبر از در چو کان لطف کار زهی شکفتی که با این پیشه و این اندیشه سبب نیستی سخت کرده که بان بدو سخت
کی کن و از مرز ری سخت در نکت بدان بوم دارد و نه پی کش پوزش و آتش پذیرش کوش اندر راهی نفیقه و کوه سلطان سکت
بهانه جوی با کاهی بنجد من کند خیر او تذرو من ست پامی او سخت دو او پیش کوم من کم شود تا چیت خود انجام ما با
ربنجا که دیدم و شکجهما که کشیدم اگر بازم اندیشه باز گشت آن در کشته که نمیش آسمان سان سر کشته با دیر انون روان کرد و بی مغر
خوامی دیوانه کش بی هیچ سخن و دشمن خون خوشتر خوام بود چنان بدار آیدم و در تاب او را و شکیر و نقف بیابان و کورم بی گرد
بلوح و آسب ترکان شکلی است مرا چه سود و ترا کدام بهیو و بچیان از در دارم بجنبه دار کرد اندام نشسته بید روان است
پیشین از لنگاش و ساز پر خاش بار خدا کل را با آن کرده بد دل و کون سرشت و هر یک از بختی پیشانی چیز دیگر نوشت رک گشت
این آب شیرین و آب شور نه آن کینه کشان مهر و درویشان خوا بندگان گرفت و نه این پریشان راه ایشان یار و سپرد خوشتر
همان میرش از زن و فرزند خویش پیوند بیکانه و دشمنی بی پریم و یار سا یکبار و در سلیم و دامن دوست که از همه را هم روی پیش
و را دست از چنک استند با دلیلم تا هم امان بر پنج رشک است که جز رشک چاره نیست فرموده بنایند و هم این پرستند از کادش و گرد
ایشان فراهم یار ایشان آسوده مانم نتوان مرد سختی که من بخار آدم سر کار خان جانان که ارجی فرزند خانان است که خدایان به هم
خواسته اند و بار با بویه دیدار سر کار بر اسنما آراسته بنده زاده گذارش بی کاست و فرغ کارش کرد و همچنان برانی برکت تنهایی و سنا
تن آسانی بر بد و در نکت و پاس شتاب سفارش نزد سر کار آقا نیز کرد و روزی دو تیمار سواری و از راه راه سپاه می اتان دهد
و گردن نهند شکستها درست و کار بندگان خدا خوشتر از سال سخت خواهد شد به میرزا ابراهیم اصفهانی نوشته است
دور می فرخنده دیدارت که با درازی رستخانه از یک پستان شیر خورده ریخ روان است و شکجه جان انجخت اگر با یار
اصفهان که من بنده را در بنه خداوندند و سر کار را از درستی و درستی خواستار و در بند بر پیش و در گذاری و بار پیش
نار سختی و کله نیرمی نگارم کو را بادت این شادی که دوری و کار می خوش همکار از ماد روی ستایش سرور بر سر می ایست
پوزش اندیش جدا کان نامه ز می کاش بهیرانیز در آن خرم خرا که روی بود تا به پیروی سبکهار نشسته از همه رستگان که می شایستی
کشی و اگر همچنان در بند سر کار که مان شایمی و ککاش اندیش مار جیل و کلاه پیداست بکاجانه چون باز یانی چو مان سخت که بهر
تاب نوا کران در دو از اندام شکب در ویشان بهر میخ هستی بر کشد کفش از کلاه دانی و سپید از سیاه نه من تنها که جانی بکس
نیست و راه پرواز شایین تا کس کنون که ناچار در افتادی و بر پای سخت روی استادی کوش با کبری یا خدای ناخوشه
بیری چنانچه به انجاست که شکوه و نه اینجا خسته جتوس کجای و انبار و دمسار کدام دشمنان را هم که از جهان رسته ایم و از جان دل
به مهرت نه درین مرز ویران که خاکش خزر هر زاید و بادش تب لرزه روید بخود را می ده و در میانه آن دوستان که بدید

هم در بوستان بار نشست و گاهی بخش و اگر یکی از اینان که سر ددم و نمودم گذارت بهشت پس چیست که همچنان دور دور نشینی
 و نزدیکان را همی دید و بر بستی گاه و بگاهی نگذری و سال ماهی نگر می سخن بسیار است و بشون بشمار ولی بپاس درویشی نکویم
 و بکیش در میان بنویم کله سازی کار یله کردن ده دله است و کله نازی شود که کان بی نه مهر و پیوند و پیمان و سو کند خود را برین
 چار رشته کوهر که شرم رشته پروین و اختر است کو ماه کردم و از در دل و جان مستمند بسوزنده آتش بنجاموش خاک بدینا
 آکه بجانهای پاک که ماراد دل جان پر از مهرت همه از دیدن چهرت به میرزا محمد حسن اصفهانی نوشته است
 چند روز است در راه حنجه دیدار سرکار و امید گاهی میرزا که خزان از چهر بهارین بر من شک اردی بهشت است و دوزخ
 با فرکارین کاخش شرم افزای بهشت پویام و از دور و نزدیک و ترک و تاجیک نام و نشان همه را جوین هر کس بجای گفت
 و دیگر باغ و تماشائی سرحد و دیدنها خکی زاد و ندیدنها کستکی آورد و با همه جستن بازم پای جستن پی بسیار است دل چون با همی کم
 کرده فرزندان ما تا شام کوچ که در خانه شمار شهر شهر میدوم کوچ کوچ که کوکو امروز هم بدستور روزهای گذشته به بنگاه مینو فرگاه گذیم
 همچنان کیران کا پوی لنگ افتاد و نیامی کام و از و بسک آمد در بزم سرکار احمدی رخت در نک کنسرم بار نامه بر فرزندک
 دری از آنچه دو شین شب سرکار دانی باز سرحد کارش رفت و کفتهای که رفت وی بی کاست و فرود گذارش فروغ دیده و
 چراغ دوده سرکار اشوب که سر پامی بدور زده ام و پای تا سر بیکتائی بر ستند نوشته را دید و گرفت و خواند و خاست و فرود
 بندگان میرزا از این ناعمای را زانند و باده پالود بی بسیار است و خانه پاری بردارش در سارا فریدن و از پروریدن خوابن
 کرد جادو باز از دوست ندیده و بهشت شنیده خود بدین چیز با که سیاهی هیچ از نش است و کنایه بی آفرزش باز نخواهد ماند
 دوست بر نیا و آخرت نتوان داد سخنش است و درست دیدم و در پند و پوزش چالاک و چست بد و باز ماندم و اندک
 پذیرد و انش ناسپاسی بنده و از نیز آوردم اینک فرزندی میرزا جعفر کاشت و با این نیاز نامه که گذار شکر روی داد است و آن
 بزم خداوند می داشت که با پنج زشتاب آرد سرکار دانی را پس از شام و پیش از خواب آگاه خواهم ساخت هر چه خواهی
 طایفه فریادی سر بندگی خواهم نهاد و بجای بر ستندگی خواهم رفت به میرزا حسن پسر ملا عبد الغنی کاشی نوشته است
 نامه پارسه بکار که روز گذشته در دست داشتم اینک کاشته بردست فرزندی میرزا جعفر روانه داشتم نمیده ام این دور و
 از روی نامه بزرگ استاد و همرازان میرزا حسن از نوزاد خانه در انکشت و نامه درشت آورده یا نه اگر چیزی کارش فته و از آن
 دو پارچه و رنجر حنجه تر و باروش بهم پیوسته تر باشد با من فرست میجوایم بکار زده دو که در کارش دیگر نویسند کار از آن
 پیش و ترا که از خویش دانند باز نایم تا بدانند در این کرد سوار می و در این باغ بهای می هست خواندیشه دریافت حنجه دیدار
 داشتم ولی از باب رفتار می که پر پر زنه بر بخار پیشین و آئین گذشته از سر کار دیده شد که کان بخش و دلگو فکی کردم ناگذرستی
 فرمایش دل گرفته پای در دامان و سر در کریان کشیدم تا فرخنده روانست فرسوده نکرد و فرخ دل و جانست اسوده ز یاد این
 آمد و رفت بخودانه دل اپندی و پامی ابندی خواهم ساخت تو خوش ز می و خرم پامی مراد ست ناکامی ستون
 رنج و روز نامه را مشیج باشد زمین را جنبش نخواهد حاست و چرخ از گردش نخواهد ماند بهت ناکامی ما
 هست چو کام دل دوست کام دل همیشه ناکامی باد به ملا محمد علی روضه خوان نوشته است

آن جوان از زنده گوهر فرخنده اختر که دیشب شمار بدیدار این برشته روز را بنما خواست شمار کار از چه بر کو تاسیه
 اسکندی و در بیخ و افوس رواداشتی مردی چنان گرم مهر و رایگان آویز که بر پیوند و دیدار و گفت و گذار چون
 بیخ مدالی ناپسندیده خوشترند باشد چه جای بوکت و مکر بود و امروز و فردا دامن دولت چه بدست او افتاد
 که بهیله بازیاید بدست اگرش باز دیدی و بهش کام گفت و شنیدی خاست از خاکسارش در دهر عمر آسود بر کوی
 و بر سرای و بر سرای نمان رفته است و آب زده در بان و دور باش و بهر پای و پی کام منی و کام دمی گرفت و پر خاشی
 نیست پیشندان نیست جز از خاکساری چیزی پرسد و ندانم و جگر کش جان سپاری فرمایش فرماید و نتوانم و کلبه بی در و دام
 درویشان همواره بر در و در بیکان و خویشان باز است و هر که از دریای پای بند و جای جوید چه خاکساری کشته و چشم همایند
 فراز بر که خواهد گویا و هر چه خواهد گویا و بره اینان که خداوند خانه اند و خانه خدای کاشانه اگر این بارش دیدار کردی و اگر جو
 براری و زرباز و راست همراه نیاردی دل نکویش می دچان کلمه خواهد خاست و از چون تو یاری که باری بیخ ندیده
 عابدان دل خور به میرزا احمد صفائی سپهر خود نوشته است و ما حرسند خواهد بود
 و شب همیمل از در آرایش نامه در از دامن فراخ استین بر فزینک پاریسی بیسار افکند و با آنکه دست و زبانش در
 راه و روش هیچ شنائی نداشت پاکیزه و بشو او دو شیزه و زینا پاپان بر در فرزند می میرزا جعفر بخواجهش من بکاست و
 فرو و بست و کشاد اینک ترنگارش کرد این شوه هم کیش و انش اندوزان و هنر آموزان تازه کاری و نور شمارست کرد
 ابو کار ندکان قزوین در می و گذار ندکان اصفهان و جی برین مش رخت نماده اند و درین روش سخت استاده و استانه
 ردف پرداخته اند و کاخهای شکوفه فراخته کاش توهم با آن مایه گرفتاری و کار در کنار بی و تیمار از راه آزمودن ضم اند
 پشت و خامه در انکشت میکردی چنان پندارم در نامه بوم چارم تو نیز دنبال پوی دشته یاران و سخن ساز رسته پاری کلان
 آتی پیش این با خطر گفت و گذاری راسته ام و سخن چند ساخته و پرداخته از دست بخت اندیشه او خواسته من و او سجنه به سجا
 نیار و ده ام و این خواهش جز بایکسر همیمل نگرده اگر راستی خام با پنجه چیزی ساخته و گوهر با بشیری پرداخته و دستکاری آرایش
 و پیرانه کری با پیرایش خود بر کار و دور و اندام پای و مایه پیدا و افتاب و سایه بهوید کرد و چه در بسته باشد چه داند
 که گوهر فروش است یا پیلور کارت بسیار است دوست کرانبار چگونه سفارشهای تبت و توحید را نگارش توان و پسته
 و هتبه باغ هنر را گذارش من هم درین پایان هستی و آغای پیری و پستی با همه فسر و گیاه و دل مرد و گیاهشی از در و زانو تا هم بر پر
 هماد و خوام بر شاخ آهو بود و بیشه دل کالش رنگت افتاد و پنداری رخت بسته اندیشه دیگر بار با فکند باغ هنر را در راه
 انجام جسم از به افتاد و کار باغ هنر را هر روزه بنیاد آمد بر این نهجایش با انداز و روی که چالش جان مالش مرک را هماد و بود
 در هم بستم و با هم بستم که چه تلخ آب و زمین شور و در ذکر و کنه گیاه شوره با پنج کلوریک وان تا که است بر ریاض ای نهی
 باغ بست با همه عیب فرا بن فضل که تلخ تو باغ هنر است بسیار پوچ و بیخ است و شنیدش سخند از بایه تاسیج و لی دانست
 آن لیمی که است بولی داد و شکولی بر سیه بسته بختین دست بردش نموده بست افتاد لب بر او تلخ و ترش کرد که بر سیه
 گوشت باید و دست بخت تو همی نمداید استادش گفت بولی پیش اندی پس همی خواهی زلفت روید و روان خاک شود آب

تلخ و خار خشک و ریختن بر این سال فزودن و ریختن دوری و در دوزخ و نهد پیرمان و بیزاری از نبر ماه گفت چه توان یافت جز
 سر کار سید از همه چشم نهفته دارد بهر کوش اندر ناگفته مان شاعر نیم و شعر ندانم که چه باشد من بر تبه کوی دل یوانه خویشم
 سخن سرائی صیبت یا بشود ادائی که ام جان باید کند و نان باید چست خود خورد و بد بیکران نیز خواهد ایند کیمیا کشت و کار است
 و دوش برکت و بار منی جو به از خرمنی کوهر است و از کوه سهران کو به ملکش برتری انبازی در آب شنای بیکاز دست
 یازی بر خاک دانا و دیوانه بی چشم بکار از همه با مردی در کیش مردم از خرمن من که خوشه از خردار بختایش بار خد است با دامن
 خوش به کفهم خود بفرجام خوش بر کاو و در کار در کوب و بر دوزاری با همه گفتنها و نهفتنها و کار بخت و توحید آسوده
 مزی و مرا که از پاک رسته ام و بدان خاک بسته فرسوده میخواه شاید جانی گردد و بفرو فرایش دارد و خشت از در آسایش به
 بختایش یزدان سایه و شایه بر توان کرد که انشی اندازد ایضا به میرزا احمد صفائی نوشته است
 کار بسیار داری و دوستی کران باران کوزه فریاد شات فرسایش آرد و تیشه بر ریشه آسایش ندولی چون است و دست
 کار و انجام کار مرا بنام میزد چالاک خیر و چست بخار ناگذر اندیشه که از جان زاید و از دل زبان گراید با نور از نامه یام
 رانم و از تو ساز پایان و انجام جویم بار چه میسنی چار کوش بر سطح نهر و از بالا به بند سطح از مین بایی بر چن از آید
 باجوی آب و از این سو بسامان کویر شاخ در شاخ است و دوش بدوش کمن دیواری دیر بازش شکسته و ریخته پیوسته
 و کینه بر امون کشیده از تلخ و شورش خار بجز من و کز بخوار دیده بر زگر بار با سر کاری خود یا خطر بر تخم و شیار از کفر و هر چه در و
 رسته با پل و تیشه از ریشه بر کن و بر کران انداز سر ایامی از چون دشت خیار و کشت خربزه مرز و جوی بر بند و چنانکه است
 و چپ شیب و فراخ پامی و یکدست پوید ترا ز کوش هموار دهم بند کن کردا کرد و می چینه داری خربند پست و بلند ساز
 پس ارش اندر ارش از ان جسته بسته با که رسته خوش خرم و خوشتر است و دینهای مالیده راست بالای سر و کوهر درشت
 استخوان درست اندام راست و ریمان کش در نشان و بر نشان و هر دور در آب باری و کابرداری نرم و درشت و
 تلخ و شیرین کوب سفارش ن امید دارم بخواست یزدان و کوشش احمد آن مرز کبود و خاک سیاه در خشتان فی زار
 کرد که سالها مایه رود سرخی کشت و سر سبزی دشت باشد ز نهار درین کار چشم سفیدی مباف که رنگ زردی روید
 این نیمان و درخت زار باغ کار از ایدر باز و بار و بر کی نخواهد رست و بر کشت کام و دست هوس یاران یا تکر کی نخوا
 ریخت بهر صورت که سر کار نموده و آقا محمد سزا میزند و روا شناسند و بالا مردی چشم انباست و نواختی سپاس انگیز را فرای
 و پیش از تخم و شیار و درخت و دیوار در دامن برز و دام کردن ساز تا که کار کوشند کی نرم افند و جانها بناب جوشیده
 گرم کرداری سوره سار هسته خیزد فی زار کردن و از مستی دو کلدیواری بر آوردن شایان پیش ازین بست و کشود و در خوردن
 مایه گفت و شنود نیست ناکی آن خاک رست خسته و آن بند بست بسته و آن هسته و آن در هم رسته و کریان من از خاک
 این تلوا من ستاید ایضا به میرزا احمد صفائی نوشته است هر کمن و انامی سخن ابو الحسن از کشت
 و کار کو کنار و دشت و باز از ریاض و فرایش می راند و سار بختایش و سودی نواخت که گرم کاران رست
 و پله گذاران آن دشت را که بابرکت و سار بر شمش کشتایش از ساره و سپهر نیاید و راز فرایش از ماه و مهر برانند که نوشتن

به پیشه براری ریشه نگذارند و در پیشه کوکنار بازی و تریاک سازی اندیشه نگذارند زیرا که آن آرزو بالا نیاید و این از بیست و پانزده
 بناید و غرض منها که مذم و جو سودی برود و خود را با کادرس و وارزن و جوخ و درین فرقه بختد امروز و بهی کام فرقه نظریه
 و در قیسی و فکر کرده کشاید آنرا که ز کوکنار روید و ز رویم زنی پیشه گیمیاگری نگراید بپس از رسیدن کارش دریافت کند
 چاراسبه راه چادر کله کن و بکده جان از ماسه و تلواس بر اندیشه یه ساز بدستباری باغ کاران در اغ شیاران پارچه زمینی
 خوش بر پی دارد درخت باد که از آفتاب سپار از همه کشتوان و سنگین آرو خود کوه نشست و کاه خیر سیر کاری باز است
 ناکرند در حتم تو نیک و شایان شیار افند ترا و کوش و بنجیده هم بند و هموار سپاه بار و دیگر خاکروبه که کوکنار اشاید هر چه
 گویند و باید در فکرن و آناه به تخم که سر است مران پیر جوان و اشرو بنیای کور منش را سپار پامانی آسوده از نیک و فراموش
 و زیان شکست بستان که هنگام در کار و و کس آبایی و پرستاری سگی خیزد در پامی قنبل و تن آسانی نماند با تلخ کولی و تنه
 خوی گوش کشت و دل گذارش ساز که اگر در این کشت و کار چون دیگر کار و کشتها بازی کوشی آرد و بخار تپال و ز فرودشی کفر کوب
 و کند است و باد افرا چوب و بند از جندق تمغازه مزدوری کنن با تازه کاروان و کار و زن که در تو ز رماک و اند و ز این
 سودش دانش دوستی است زیر سر کمر و هنگام خود یاد آور دکار اندازیم خود سودی خواهی اند دخت و هم ز ر که بار و ندان شره
 ایزن شیره خون آلود خواهد شد بخواست حد از ان پیش ساله این خاک سرشته و این تخم کشته خواهد کشت زیرا که اگر در با
 از ابر سپاه کاسه خشکی پذیرد و پیشک کاو و کوسفند در کم بایی و پرانی مشکلی که دانه با خاشاک و آب خواهند داشت کسی
 لی زمین و صد پی جوی خوشیده لب و تفصید در وان نباید پس از بخش بار و مور و فلج و ز نور اسود موش آمو و خرگوش کاو و
 خراب و ستر و هقان و لشکری بومی و کدزی دزد و مزدور و زبک و دور چریده و پرند زرنده و خوردند و دیگر بر
 شد هر چه ماند چید و ریخت کوفت و حجت بر دو بخت داد و خور و بخوشه و مشت و امن گزده دار و بخوار و خرمن برد
 و دشمن بر آکنده ساز ره چنین رو که ره روان رفتند ایضا به میرزا احمد صفائی نوشته است
 فرزندی میرزا جعفر کتومان و دودیز از جیرگی یز با لاد و ز بدیوان دادنی است فروغ دیده مصطفی الحیدریم بگذراند و کس و کار
 ایشانرا از آمد و رفت پاکار و چوبکی آسوده ماند کوش بزنگ و بوش بر آهنگت باش اگر پرداخت و مشهد بر آسوده ساخت زده
 آگهی ده که میرزا من هر دو پنج و لنگرانی و چشمداشت از سامان سینه و رکابیم چنانچه نیاز است یا نخواست خجلی کم و کاست از
 کیسه کار سازی کن و نوشته رسید از ایشان در خواست مرا آگاه ساز تا راه چاره گشاده داریم و برکت پادشاه آماده از مشهد می یارند
 اردوب و کاه آنها پوسیده جو یار نمی و در راه چاره چاراسبه پو یا باش تا که خدا سپاس نکلاشد و پاکار بهراس نتراشد و شتری
 با بچه در شترهای مادر داد علی را پید او پنهان در نگه داشت سفارش کن و پاس اندیش جل و جاز و برف و بارش خواه تا با این چاه
 لاشه با هم نه چینه دانه و کاه است و انبار استخورد و چراگاه اگر شمی انشش کم و یا مونی از دمش حم کرد و از قوتاوان یکت بختی کوه کوبا
 خوام غاست و از ناد علی سخت سخت خواهم بجنب دو ماه است برنج حرکت شلنج پادرد که فارم و روز در تاب و شب
 میرزا جعفر بر پناه است و یک تنه با برادرش که قمارشان بچشم زد و نفوذ و روزان کامی از دوندگی و پرسندگی نیایند که نوادش اند
 بالان می نری و کاه و کسان او را از خود شتری من جاودان شمرنده و پیش کار و آسایش روزگار ایشان گذشتن نخستین کام مردانگی است

و کین کیش هر گز نمی گشت که بغیر از کئی از پنهان پیش و پوی مردانگی از پنهان پیشی تا نماند خوشوی و سپاس شندی ز سید و لشکران فرزند
خواهم نیست نه شادمان به حاجی میر کاظم حیدری نوشته است ^{و آسوده انجام ماه صفر}
سیر کار بود را بنده ام و بنده وارث مجد او ندی پرستنده مای و پیش ازین کج پاسبانهای گردون ساز مارا سنی ساحت و
سازمان تندرستی بخار کاستی انجمن انبار بتمرو مالش افتادم و دمساز فریاد و مالش همچنان دل از زندان پنج رسته و دیگر
تن فرسای شلج گفسته در و پانی آب شلج غاب شکر دست زور آزمائی باخت و خسته و مستمندم بوسه جان سپاری افکنده
هر که از روی به بنید بد به پشت گریز کرد باند که من از وی بچه پهلوی ختم خورد و خفت یکباره سپری شد و آراش و
نوان چار سبه زین بر رخس در بدری بست چهل شبانه روز آغاز شام ما انجام بام چون سحر پر سوخته و مار سر کوفته
پای تاسیر همه هیچ و تاب بودم و پیکر دزد سود و جان کابیده روان را شکست بی تالی و تاب بخوابی سر بام پای در آتش و آ
مرا فرمان بخور و در نکت در کوی خسروی داشت و آرام جامی فرزندی سمیع و هم زبان در سرای حاجی کمال هر دو از اذین
راه دور دور و دیدار و دید و کار دل لشکرانی نمیرفت و این بار تاب او بار بر دوش مرد و کرانی همیکرد و بر بخار
سوده و کفشی گوش که از حجت از تخت خسروانه بخار و دیوار و روشنی کشیدم تا میان بخاره اندر پستی گرفتند و مرا بدستور
پیشین فرسوده تن و کاستی جان بست و لاغر بر پهلوی جان سپاری و ناله گذاری خفتند علی گشت از رک شام
و جاست و سار خما نداری و دیگر گرفتار بهار و ز پرستاری نکت بود و پای و سیتاری لکت سمیع نیز سگاه و گاه
فرگاه سر کار خان خانزاد بخت داشت و با نشستی بخاست پامانی هیچ شکست ناچار کار بیمار و پشش و بیمار داری
و نکند داشت فرزندی میرزا جعفر ز بار کردن و خار دامن گشت مردانه برخاست و فرزند که نسبت و پای در نکت افشرد
و بر آتش من بهینه آراش بر خفه فراخ شک آورد و کجا پیش می یافراز کامی نیا سوده و بجام اندیشی خاکسار از هیچ رای بر خفه خنجر
یکت چنبره همه از شبهای نیشمند و روان می دو کوارش نان و کوارش آبی را نیز آرام نگزیند و همچنین و بر تر این به راه و درو
کاری کرده و شماری آورده که جاویدان شرمند ام و بی پاداش چشم انبانی و دست برنجی سپاس انگیز او و کسان او را از زمین
و به افکنده چون سر کار شکار یاری همراه پیش میهم و بد مسازی و دلسوزی و خور از همه یاران فرشتی رنج افزا میکردم بخوابی ای کسان
میر حسن جاسنار است و سامان و ساخت فرزندان درین شب نوروز بدین دام اندک کام گذار نوشته داوود خوا
و کجاش سر کار فاو کجاشته بنده زاده سمعیلش میرسد در بستن و گذارش این سه راست خامه رستی بخاست او را کواهی را
کو با همه زو سر کار است و دست دوست نوازت که رفتن و سپردن خواه را نیز همان سپاری کاری بر بستان میرزا
تنگ است و پا کار ده را بازار فر و روی رزه و مشت کرده ریش شندی در چنک جای شتابت نه گاه در نکت
نوبت ناز است نه بهنگام دست من برد از این کرد و کوتاه است و اندری تا کرده بصد و بیت فرستاده چرا که
انجام این کار آسان گذار بر کردن سر کار افکنده و گوش از پور نشنهای پراکنده آکنده دارم چه خواهم کرد در سبه نیاز نامه
و آگاهی بر از گذارش به کار بابر کران نه و گوش از پذیرش چون تمام دندارم کران خواه بزمی ساز راه آورد و با گرمی هیچ

این خواه تو اگر زمانی و در میان مدنی سرکار افرا بر بند دام کداتان بند از زبان در بر سر و در میان افامه را که با هسته بونی و
 آمده کوی مرغ از شاخ آتش و مار از پوراخ بکه خدای و کار کشانی در میان افکن احمد و مصطفی را در کاوش و کوش و مالش و جوش از
 راست و چپ پای مرد و ساق و دوش او و علی اکبر میرزا و رضا و او و دور نه نزدیک نزدیک دست چپه گران و پای و بله
 در ای باز و در از انداز اگر اینها نیز کاری ساخت و باری نیز درخت خالی زلف و نسلی نعت بزرگ فرزند کامکار خان پاشا
 و همین لب بند کار که از میرزا محمد بیگ را اکامی فرست و به او خواهی در خواه بیمارای کن بجای سر است و کونای خام
 اگر این زود به نام نه خرسندی از میهنی ز سر پیرای از یادان خواهم بدیده کوتاهی از دام کداتان کار را باش که سود
 در کردار است نه گفتار گوشتن که افزایش ده و بنده خود از توان این آرایش آسایش بخش صفائی را بستور پیش در همه کار بود
 کاری کن و دیگر میرزا و بستکار از این برادرش و پدر سار پاشا در ی کاری نیز که مراد است انجام می و پای فرجام بر نامه آرایش
 ده که بخواند پاک بر زبان پادشاه و هر چه زود تر انداز سر مایش فرماید همچنان دیر باقی
 محمد رضای زانی نوشته است پیش از این در کوی چراغ دوده مروی میرزا حسن نامه کار آمد و نوشتا
 پنج روزی جامه و خاک سیاه نامه را بنگار کداز آنداده استان فراموش افتاد و فرستادن امروز و فردا بر ماه و سال غرض
 کشود پوش در ماندن را یار رسانده رازی سر و دم و بدن در فرودم پس از ماهی و در همان سلوی پروری که بخش شیرین
 خیر است و زهرش شکر این را من حشر و حی چشم نامه بر جای دیدم و چون رخ دلس رفته بر پر و بند بر پای سیم نامه که با دلا به
 رکست و پوش و رنگ باندک فرایش بر آیه قار و اینک یافت در ری رنه ام و یار از از در یکسانی بستند
 و ماه یا افزون شد تا بعد در انوی نرم نیز و در ستم بار و کر قمارم و بر پنج در مان سازی چاره اندیشان روز کداز و در
 پوسته فرایش است بر چه کرده کنیم همه آرایش امروز بانی و ستمه رک و پولی شکسته بی ساز نرم حسن ختم و از بر
 اندیشه و هر کس با تو را سخن بگویش این رنجاه و و کمارس و شو گفت خسته تن را در مان در دی کند و از دامن خسته
 جان هوفان کردی فشانند نیک بار نیک خورشیدی و اینک نامیدی دل میر باید و جان به یارید حامی سر کار بخت
 نمایان است که من گویم یا او چون فرشی و کجاست در میانست چشم بینی کاهت لکرون بی از در دشمن رنجهایی
 چن و دور از پنج چشم داشت تماشا اندیش دید و دوست باش برده چه باشد میان عاشق و معشوق سده سده
 نه ثابت است و نه حایل امید و ارم و در مان بجای پنج را فرمان را اند و فرسوده جان و کاسته پیکر از کاوش و دستان
 روزه و برینه و برش فوشتن لکان خیز لکان پاید روز با انجام رفت و کونه خورشید در پرده شام چشم از دیده فرو
 ماند و دست از پیش پای نهاد و نامه ده استان بخواند خدای در نامه دیگر آنده خواهد گشت و در لب کجای
 با هر که دانی و خواهی خواهد شد برادر روز کار از لب کام لب جوی و لب یار و لب جام
 به میرزا علی رضای ستونی اصفهانی نوشته در کوی یاری دیدار دانی دست داد و
 نستی در از دامن غایت در کار میرزا محمد حسین دستان را که آورده دیده و دامنش دست اندیشه

بهار است و پشته نیک انجام و خوش آغاز اگر زوگیری بر شنیده و کونیده به افتاد کار یاران در این هوی و شش و این آه و درد
دیده هم شاری نگوید و سبب و ای بی آسب هیچ کرد جان سخن این که سرزاده القام و همراهان را با نامه خوش گار
و پوزش اندیش هرگاه صمدی بار خستد و خود کوی بهرام بخت از در راست روی نه روز کار سازی رخت و رخت باز
بلد در راه و رفار و اندیشه و لغار و دست و عاست و فرود کاست ستاری در جور و بجای از این خوشتر فراموش گیر و پیر
روز کار خوش سازد امان نبرد و صفهان جز با بسطغان سر کار خان آخنی بگویند و باید که بناید بختی که بران جورده و گرفتاری
نشوند و گویند چون نه تنها بای ندید و از اینجا نیز بدیشان گاهی سید یاران باز گشته بی سخن مهرانی خواهد کرد و گماره دل
دیش از بهر کمانی باز خواهد رست زبان بداندیشان آثوب پیشه نیز از ایشان درانی بسته خواهد ماند و نهاد سر کار خان و میر
و یادگر یاران همه از سالهای روان پریش رسته خواهد رست بهرام بخت هم بدستبازی نامه و پیام نه کهای میان و
اسکار و پرستند کهای راست و ستوار میرزا چشم کرد و گوش که از او بد ساخت چون مهر و پیوند و پیمان و سوگندی و درینه
در میان است مانند که در این کرد مهر آبی کین افزا که ایخته بکا کان شمار دست و ایخته آدمی بکران بر زمین تو کجا
بار خد اپرداخته خواهد شد و کارگر علی بساز و سنک و آب و رنگی که دوستان خواهند و دشمنان که بنده ساخته خواهد گشت
چون دشت کاشی بر لانت و پای رستی در میان سخن گشتی بکار و بار به بگاه خواهد رسید مرا اندیشه دانی دلپذیر
و گوش و هوش اندر جای گیرید نام شما و همراهان را که همه کارگاه اند و نیک خواه کالتش صیت و مدینه کدام چنان چه
جان خرد بر رستی این کعب رستی این کار کوای دهد و همراهی کند از آن پیش که باندیشان فریب پیشه از این از منفقه
و گفتار گفته آگاه گفت و از دیوانگی و درغا خواری براه و سبکی بجایه گفتند و بر او بگویم و بشنوم و بگویم بکران راه
انجام بایان بدرد و این درد توان پرداز در مان یا پیش این بر خرد سدان تمدن بدیوانگی آب جو درون است
در مان تو باشد **میرزا حسن پسر ملا عجب الغنی کاشی نه شده است** این کسیم و استام
در یافت جسمه دد سرکاری را به ستور روزگار گذشته راهی دور و دراز بودیم و این شین تا پیش از دم و پسین
خبر رسید بهار نمازی در نیک اندیش در گاه بیاز بودیم بیداری کرده سدره ستان لزان جودست و نهافت نامه
چرخ آهنگ خاموشان ما آنکه گوش کردون درید و هوش اختر بردار در دستمندان که نگردد کرده ایچ بسیار است
افتاده داده و آن بیداری و خواب آورده سر انجام با جالی خسته و دلی شکسته لبی خشک حشری بر راست چون
مزرگان کا و کیش دست و بخت و ارون تخت خویش بر کثمت پاک یزدان این بویه پال دیده و چمان با کیره دامان را
بدست خواری و شست پزادی گشته خواهد و بخیر دل را که بخیر با شکسته و آن زلف مردم شکافتن می بسته بودون
رسته نماد که بستان کند نور سگار انداخته با قلمه که نو آموزان دبستانش بیتی تراشند و بجای دوده مشکفام بود
دیکت و دوده با تیل در آمده باشند چه نامه توان کاشت و بدست و ز کارش و گذارش چه بخوره و کدام مساویان
کرد در بیع این دبستانی زرفشان که چون بن از پیکری اندام و دیدار نا خوب در چشم غوغا و دیده آثوب و ساه آمد

و بر جای آنکه بفریزیش دارای گناه و تخت کرد و تخته کلاه افتاد و خدا پرده داری کن و از دیده دور و نزدیکه گاه میا
 کوشش بنان دار تا هم تو انکشت گاهی اینان نکردی و هم من بچاره دوست و دشمن را نشان دادم و بی بارگی بجای
 دیده داری بجهت افروخت روشن آیم و بنزد تیر و کیوان را از آن کیسوی زره کرد و بروی زره در تیغ و خون ساریم
 ایضا به میرزا حسن نوشته است کمان آتشکی بودم که دریامالک ما باشد چو با یاریم برفت از دست
 دشمنم که در بانی پس از آن که رخت بشیران کشتی و داغ در دوردل جان و جان و پیران بندشتم رنج جدا پیر دست
 پایدار است و تلخ دور بر بازوی ناب و نیروی بردباری خوشنیت را از نمودم من کجا بجران کجا فرسوده تنم مردان بار
 گران نیست و کاسه جانم هم آور دین اندوه ناپیدا گران شد که این دور و زره در بزم سوزت راهی نیامد و در دیده
 دل افروخت بار گاهی خاک جان و تنم کیماره بر باد است و مرغ رازا پرسته و بال شکسته از تنگنای نفس خانه هستی
 کشاور سید بیک و پیام را ایضا به میرزا حسن نوشته است دیده امید در راه است و چشمه شیشه
 نامه زیبا کار شد و گفتار که از در آغوش بر فرزندت در می کار شکر می رفته بود و دوده دید پرودش دیده را سر به ساری
 کرد و بهمان سینه و جان چون جام جمید و آینه خورشید روشنی بخشد و بی سازش و خوش گویی و نوازش و دلجوی
 نه چندان درست افتاد و خوش نشست گاشته و مینا گذشته که زبان ساز فرین و ستایش کرد و چون چه هر فروخت زنیای
 خدا و ادش سازند پیرایه و آرایش اگر روزی بکیم به برین راه و روش کجا جوی و اندک در نکت و کوشش در جستن فرزندت
 و بهم دستش که پندار ناممواز غفیه کار بری ششاه دیگر یکی از نویسند های صافی رنگ و سخن سخنان صاحب سنگت خوا
 شد بدست باش که کاری بجای خوشنیت به میرزا جعفر یا ضی کخلص نوشته است میرزا
 جعفر دایم انکیز دیدار تو بار خجتهائی و بیمار تنها با انکه آغاز گشتن جان بویست پسین افتادش از شینیم کوی سید کشیده ولی
 محمد بیک از کاسه و کیسه خوش نالی گرم و دود غی سرد فرایش آورد و جان ستوران را از نشان و ماسه پر و از افتاد و ناشام
 بفرست و بود بی نیازی از طومی و خان خسرو ایران و صد و تورات نافذ لقی و آینه جامی کافی است نه مرا چون
 دیگران دعوی چنین تا طلب است ندانم تو کجا رفتی و چه کردی و چه گفتی و چه خوردی کونست تلواس چه دانیده که
 و از این در نکت و در آنکست با زارت چه کام بجایا فراموش نیست و چه نهامی آینه بوشت است که در راه دوی شای
 آن میرزا خان خرگاه که خویش دستار بندش بار خدا را در جگهائی هیچ پیروزی پشت و پناه است و گفت خیر و مفت بی
 سنگش لشکر و سپاه امشب ما را همان خواند و بی تپال زبان بازی خوش باش خورش و خوان زبانی اندیشه بوک و مکر باید رفت
 و اگر همه رجای بجای می بر کاله دل و خون جگر باید خورد من اینک رفتم اگر هست خواهیم به و پوست چنانچه نیست بخواب
 خدا بامیرزا کاظم نادری از سالار بار داری باید و پر تو افتاب مهرش با ما باید از پویند یاران ازاده در آن کوچه در ستمای نامرزا
 پوی پوی خواهیم رفت و پوست ترا از در و دیوار جت و جوی خواهیم داشت و بر سپاهی و زنجیر بیا که پیش از هر وقت خورشید
 بهم بسته کردیم در اندیشه برین گشته پس از خواندن و بادیده می درست و دانست را از و پیشوار اندن اگر چه این سر و

و خام و نجیده دلی اندام میت کاهدار که خداوکر باره بازگشت و برپخته و خامش که تحت آرم چنانچه سزای نوشتن
 شد بر کاریم یا باب از زبان میرزا محمد کاشی نوشته است بنشین بر کدایم
 نخستین روز ماه فرمان است در مرز می و تخمگاه کی استوده از بخت و شکیخ جان راه هستی می سپارم در روز گاه می
 برامش و نذرستی میهرم ساس قره بار خدا که زن خوشن و برکت سامان و سازا راستن روز کاره ناکامی سپری شد
 نوبت بی سرانجامی رخت بر باره در بدر می بست نقره باری شکفته سنج کلمه لاله زار در میدان گرفت و باد بهشت
 رماله سردوزین کردش و درون سپهرم رام است جنبش ماه و مهر کجام ولی چه سود و کدام بهبود از آنم که خوابان دل است
 و بدان نامی جان در کل پنج سوزاک باز داشته ولی بهره گذاشته کلید درشت و در کشادن نیارم خان دل کور جان
 پرور و خوردن توأم مرغ دل قفس بر شاخ گل و یخچه و ششم تماشا بسته اندیشیان بر سر سر و ساخته و بال پرواز شکسته جام
 لبالب و دست کشیدن میت و موه کام رسی و توان چیدن نه بار در بزم و نمی آتش از هم گاه روز کل من که
 بهارم بخندان میگذرد تا کی ازین رنج جاگاه بسته کرد و شاخ کیا هم بدان دسته کل بسته سوری پیوسته
 از زبان میرزا حسن اصفهانی نوشته است خورشید بی ستاره را امروز بکوری
 برشته اختران که روز ما چون شب زلفش تیره خواهند دیدار کردم و اندیشه مهر مشیه روان سرکار بر ابرون از ساحتی
 گفت و گذار فرمود مرا خانه و سامانی نیست و بر دور باش شایانه تیاق اندیش و در بانی درین ویرانه بر خیزد و دیوانه آزار
 و بادید پاکیزه و دامان پاک ریش آشنا و بیکانه بساز چه خوشتر از آن که سپهر دانش و هوش و کیهان چشم و گوش و حواس
 و دوده و انانی فروغ دیده بنیالی کلی در بای بسته امیده دلها می شکسته و انانی رازهای نهفته بنیای خرد بای کفته کوهر
 شانس موم و خارا آینه دار زشت و زیبا سرکار ایشان همیون سایه بر این مرز ویران کس و دکلخ کلبه مار که نشان برد
 بر این سرخ و پر است تخمگاه شهرمان سازد کاشم امروز سرافراز ساخته بود و کلاه گوشه بخت بلندم را بر افشرد ماه و روز
 پس از اینش اگر در سرافرازی ما کونای حاست و نهاد و دست نوازش اور و انجام این چلن که مرا کام دیرین است کجام
 اندر باده تلخ و آب شیرین تباهی ست از تو خواهم دید و دانست راه نمودی و نوشته ندادی بخوش خواندی و در کشاد
 سرکار بر ایتم خان نیز هر هنگام از اندیشه خویش بازاید و خامه زبا کارش ابویه چهره پروازی فراز اینک وی کشاده
 استاده ام و چشم بالایی و چهره انانی را آماده شنیدم در پایان پیری استاد سخن از بکدلی افزان شجر رخت شیراز
 اکلنه جوانان سخن بخش از در پرده در می ز می از باده مست و بزرگان سایه پرست بر آستند ولی انکه از بهار بخت و اندیشه
 روحانی آگاه باشد به همان خداست کی از زبان را مشکود سوری و انکه نیز زبان پیر یار سار و کویان همی پیر این گشت بانه از
 خواست که خواسته انان است بردامن نشست و ببله کرد دست در کردن کرد و آنچه نشاید گفت کردن گرفت سرکار
 آتش گرم خیز و زم آویز استین بر روی کس و دست فراموی کشید و گفت جان چو پیر و ن شادی تیرامی بر
 سرت کردم چو ابرامی سرکار بر ایتم خان نیز آگاه در اندیشه مارفت که کل فرموده خارا است و شکر آلوده زکنا

بگرگین خان نوشته است پاری کوکر جز نانی خوشتر است در نامه همه کار شده این بی نشان نامی برده اند و کن
 گرفتار آن جز از نو آدمی گسوده دیگران را در یکسایه آورده تا فتنه ایام و بنده داریت بخدا و مدی پرسند باز گشت میرزا
 دست او بر دار نامه روزگار خنده دیدم ولی چه بگویم که برنجی کا به با منشی فرایه نگارش مهر و خند کی افسانه است استانی و کدایش اندو
 و پرسند کی در استانی باستانی گفته بد است و هفتقه بود و خوشتر که شادی بازه اندیشم و دیبای نامیده بد بگرگین شمشیر زده
 بندم نام آسوده روان باز سر و سرانی آشفته کرد و دهم مراد از دوان باز روان دو گفت و کداز دیگران گفته و سفته آید گشود
 خدای بهمان سالی از ریاس کوی کالاد که شد بگاه خواجه ولاداره غم از زمان داد و دهان گرفت که شبها به کام هر که
 بگاه از خانه بر آید اگر همه بود بر پیر کار است و شب خبر خورشید و بجزا بر ریکه و در در شکر که کشید به پای ده کوی
 رسته رسته بهر گردانند و بچنان از این رستار رسته رفته رفته درین بر لوجه و کرد و است همه شست هم کش استاده کشن باشد و به
 روز لاشه و شش ماده کشن با چنین سخت گرفت که اقیاب از بیم در زمین فی و دیو بار خمره جوانی با سا کو به ساد و دل چون
 با در پاک و امان و آسوده خام بهجا و بناموده که می با آلائش آسایش نه شستی و جز با شستن وی و اندیشه نماز آرایش
 بخشی در آن شکام که کار شب پیران از فراخ پونی تنگ بود و پس از آغاز هر که کامی از در و از شدی سکت بر سر و پای
 بر سکت بچاره زن خواست و رامش بوس و کنار و دیگر خبر بار که خواست زن و کاهش جان است اجتن کرد و پای از شب
 زفته با بخوابه خویش جفت آمد و کوی آب سود کی بر دو کام نگه مر آرام شب از دمی کاست و لو اس شست و شود تاسه
 جست و جو خاکش در دیده هفت افکند رشت بر زن چشم بر وزن با رشت بیک چشم رو خواش بر دو لو اس کر با به
 در سج و تابش افکند خروس همسایه خروشی بی شکام برداشت پنداشت نوبت بام است آرایش نماید از
 بسته دلارام بر جست و از کام در بک و شستن و پوشیدن خرام افتاد بر سمارانش و امن گرفتند از چار و پیر امن که
 آغاز شام است و نوبت است کام و مساز بر زم باش نه انبار خاکستر کرم لب اربی چشم خروس طبعی بود بر دوشن
 گفته بود خروس بالش بخوابه می بالش کر با به چیت اندر زار ان سودی نداد و پند و نشان بهبودی نکرد و امن از
 بک لایه کران در کشید و سار از به و شامین پونی بر جست چند آنکه از خانه کامی در و در افتاد و پای خویش از سخت سو
 بختنه که آمد و در غم نه با کروی سیر هشت انوی خبره کش فرار رسید گردش فرو رفتند در سکت و جست و جوی و
 باق و سبب و شست و کد فرو کد است شد چند آنکه کر به دزاری کرد و لا به لا به و خاکساری در گرفت چون روی بکشی
 ندید و پوی آ این کشید بر سکت و چوبان داد و دلت و کو بر کردن ساد که زنده را بکشید از به که خورای رحم و گشتم
 نه برای سکت و شست گفتش زن و کوفتن باری شستن و سوختن از چه گفت کسی را که مالکت بی شکام خروسی راه رده
 و با و از پیر خرم مرغ روز روشن بر جفت سباه کنند نه در خور دشن گشتم است که رای حسن گشتن است و اسان مهر کا
 میرزا افسانه با بهمانی است چون می خرد سندی بختی کار که فریب چو مان رسندی عام خوار و خوار شده بند
 و تو بر است و بایسته کرد و خور بر کرگان شین طایفه در بغا و رور و باهی پیش نه دند و بوسب سلس برادرانه گاه اند خشنند

در این کتاب
 از کتاب
 در این کتاب

گذاشته پانچ نگاری کرد و نوید گذشت و نواخت و الا در این کیمینه لا الازار شمار می فرمود و درخواست انکه بی رنج فرو گذاشت
 و شکیخ چندم ششم به چهره کشانی و چهره سالی آن سرفراز سازند که مرا آن پرده پهلوی بپیکر و بار نامه خمر روی خمر روی را نامی تر از خانه
 و جام خمر و جوشید است و کرامی تر از نشان شیر و خورشید سال گذشته همان روز با که سرکار سیف الدوله را کیوان شکوی
 و الا بگاه و ششمین بود و نیز از در انباری و رای و ساز می مرا اسگاه دل را اس غای تن شمی نوبت با دیوان میانه پیدار می خواهم
 این سنجید گفت و بخت سخن همی پر این دل روان گشت و بی خاست و انگیز من از جان بر زبان رفت بند گیر اگر نه
 هند و بر در ایران خداست آسمان را این نشان شیر و خورشید از کجاست چون هی را در آیین و آبنک پستایش که
 دل و شمی نیست و باز می کشاد و بستی اگر استادی همچون افتاب شهر یاران و شهر یار کلاه داران کردند خورشید فخر فرید
 جمید اختر در این آغاز سازش میبخت و با انجام سپرد ترک جوشی بی نکت از نکت خامی میرست و زرد گیاهی
 همه خار و خشک انبار بسته لاله و مساز دسته مریش بر این چرخ برین باد آسمانت سجاکت در زمین باد آسمانت
 به یکی از دو پستان نوشته است سرکار مهربان سرور میرزا ابوالحسن از زبان شما پیغام آورد که نگار شمی
 چند از کداز شهای سر و دغام مرا خاسته اند و در انجام این خواهش سفارشی سخت استوار راسته ندانم بنیاد و بنورده ان
 بر چه بنجار باشد و برداشت و انداز بر کد این شوی و شمار که فتم این که فتم فرمودی و پرده از رخسار این را از نفقه کشودی
 دل و شمی که بخت و خامی در هم توان سرشت و نیز می کشاد و بستی که بشم و دیبایی بر هم توان بافت کوان به شمام که رو
 جوانی بود و باید در فور سخن الی هر که خیزی بیارم که نیم بشیرش بها باشد و کلکت نگار شکاری سر و او سرودی نداشت که
 با فرین یا نفی در خور و نواخت یا نوا ایدام فر که نوبت پریشانی و پیرست و به شمام سرودی و سیری پیداست
 اگر نامه فراموش گیرم و خامی در انگشت هر چه از دل بر زبان آید مایه رو سیاهی خواهد بود و چشم و گوش و مغزو هوش با
 از دید و شنیدش همه کاش و سیاهی خواهد برست خوشتر که از این اندیشه باز آیند و این در که کلید کشایش ان بر بام افتاد
 فراخور خواهند زیرا که شمارا درین سودا سودی نخواهد زاد و مرا سر مایه آبر و کیسر زیان خواهد کرد و جز این فرمایش هر کار ازین
 ساخته و پرداخته باشد و باره ان کرامی فرزند انجام پذیر است زندگانی فرایش با و در خاستی را بنیب ورنکی جلوه
 سنگ آرایش و السلام به یکی از دو پستان نوشته است چند روز است در راه دریافت فرجسته
 دیدار سرکار و امید کاهی میرزا که خزان از چهره بارین زرش شک اردی بهشت است و در رخ با فرکارین کاخش شرم
 افرای بهشت پویا نم و از دور و نزدیک و ترک و نازیک نام و نشان همه را جویان هر کس بجائی گفت و بد یگزین
 و نمائشانی سر و ویدر مها خشکی زاد ندید نه انگشت کی آورد با نیمه جستن بازم تن پویه کر پی سپار است دل و چینی
 کم کرده فرزند بام و شمام کوچه گذر و خانه شمار شهر شمس دم کوچه کوچه کوچه امروز بهم به سوره روز بای گذشته
 به بنگاه بنو فرگاه که ششم همچنان بکران کا پوی نکت افتاد و میانی کام و آرد و بسنگ آید در بزم سرکار احمدی حنت
 و نکت کسروم و باز نامه بر فرینک در می از بخت و دشین شب سرکار دالی باز سر و کارش رفت و گفته های که رفت

خورده بود و همچو دین چه کام آید و با چهره سبتهای بجز پای آسوده فرسودن چه دام کشاید گرفت آمدی و در راه پویی و
 کام جوی مرگاه والی دان را شن الا احمد استان شدی باین بر و باران و غلاب و غلیش بگذران بای گسسته پی را
 میرومی کلر طوطی جانی یی کو بار بختی خپان جا بگاه اش بیداروی و پروای حکاش عن دل با جام می کدامان تازه جوان کین
 همان نیر که اربسکان و ستور و روثن است و چهر کارین و اندام بهاریش ثابان و کیهان کنار و قوس هم امشب نوبه کا شد و
 من خواهش معانی کرده و از بهر مایه خوان و خورش در پای تن آسانی و پرورش فراهم آورده لا بهار و انهم سودی نداشت
 سرانجام همان بران رفت که نوبت شام خود بارادش از درگاه بی فراز و فرو آینه و با ما همراهی نمایند که چها انباش آب
 کمر است و راه و رفت اگر خوف و التماس بپذیرد و بسیار آید عماره و بار دول و در اکدم پورش آیم و لا به شفق و نارفتن را
 بر کدام شود و شمار بوز و بنیاد که داریم من اینک از بنگاه سرکاری ساز خانه و پرواز آشیانه گرفتیم بخواست پاک یزدان
 فرومانا آغاز باد او ان بیدار سر کار و لا به رفه همه کس و همه چیز کفتم در خواست از داد و دانش استادی است که بهر کام
 همه با فرستاده او فراز آید درش بر کشای و بهر بانی و خوش بانی پورش کوتاهی و نا فرمانی با یزدان بایم سر انجام آنچه آورد
 سرشت و نکاشته سر نوشت است چیست سر کار محمد این میرزا نیز که ریش مغر و بوش است و چهره دلار و گفت اندوه
 کاهش فروغ افرازی دیده و پیرایه آرامی گوش تحت زده و تاراج شده باز آمد کشیدم هم از دیدنش راز است و هم
 بیدار تو نیاز بهر بهنگام است انداز دیدن و مهر بر پیدن می خواست کاهی فرست که من نیز از جان و دل همراهی خواهم
 کرد و در در بخت دیدارش اگر خوف و پادشاهی باشد و فرمان ماه تاماهی زیان و تباهی خواهیم نکاشت این نکاشتر نار پاد
 گذارش مایه ابرار که پاری و دشوار است و شتر نک خار و راد سنگلاخ فرینک دری بای پویست و ما استوار
 پورشهای دل بسند و بختهای بوش پذیر و درم باور نداری بخود تا بپویم و پیرس تا بگویم بیکی از شاد و زانوکان
 نوشته است پس از نمازی را با نیاز بوسه اندیش بزم بهشت انبار نیکو رود که همان بهنگام بدره قریح فرگاه
 سرکاهی کاخ بنو فر بهارابی بسیار آمد و فرمایتهای دلار که آراسته رانی بود و پیراسته کاسی پیغام گذار چون آن کناه فرقه
 و لاف کفنه باوه شاخچندان بودند زاده دل جان نیک پسندان بی آنکه گذارش بار بالفتن خواهد و در از پیام بیامان
 رفقه از سر رفتن بوش اندر آویزه سازش جا بگر افتاد و چون نوشته روی بوش کوارش و پذیر آید بادی نیک پنداری خاشاک
 بد کفانی از سامان نهادش با کیره فرورفت و پاک بپرداخت و رامش ساخت و سازش رخت بیمار از دل چاره مرده بر
 در افکنده و چار سبه بر بخت آب یکتای خاک نوبی و مالی بر باد داد و مهر بر بسته کین بر بسته از چ و بنیاد کنه
 معراج پوست پرداخته شد و دشمن از دوست شناخته شکفتن خجسته بر مردکی نیست و زان بیمار و تن اسودکی یافت
 بار خدا این بجان بخت بویزد اشکستن بخوابد و این بویزد و رست بجان را کستن نامی کین و دارای سخن فلیوف
 استین امید گاه رستان بحق بختن تا با فرمان بجان که در میگاه و الا بخت و بسو کند استوار افکنده نیاز نامه این
 بیزبان سچ ندازد که پاری از پارسا نداند و فرینک دری از بخت در شناسد بر میان بخار که اندیشه کاشته بود و پشته

گذاشته پانچ کاری کرده و نیکو داشت و نواخت و الا را بر این کیسه لا را از شمار می فرمود و درخواست آنکه بی رنج فرو گذاشت
 و شکیخ چشمه ششم به چهره کشانی و چهره سالی آن سرافراز سازند که مرا آن پروانه پهلوی بیکر و بار نامه خسروی خنجر می را نامی تر از خانه
 و جام خسرو و جوشیده است و کرامی تر از نشان شیر و خورشید سال گذشته همان روز با که سرکار سیف الدوله را کیوان شکوی
 و الانگاه و نشین بود و نیز از دربار بازی و رای و سازی مراد اسگاه دل و از اسن طای تن شنی نوبت با دیوان میان به دار می خوانم
 این سنجید گفت و بخت سخن بی پر این دل روان کشت و بی خاست و انیکر من از جان بر زبان رفت بند گیر اگر نه
 بند و بر در ایران خداست آسمان را این نشان شیر و خورشید از کجاست چون بی را و آیین و آبنک پستایش که
 دل و شنی نیست و باز می کشاد و بستی اگر استادی همچون آفتاب شهر یاران و شهر یار کلاه داران کردند خورشید خنجر فرید
 جشم خنجر از این آغاز ساز سنایش میبخت و با بنجام میر و ترک جوشی بی نیک از نیک خامی میرست و زرد گیاهی
 همه خار و خشک انبار بسته لاله و دمساز و ستمه مرشد برای خرج برین با و آسانت سجاک و زرین با و آسانت
 به یکی از دو پستان نوشته است سرکار مهربان سر و میرزا ابو الحسن از زبان شما پیغام آورد که کار شنی
 چند از کداز شهای سر و خام مرا خاسته اند و در انجام این خواهش سفارشی سخت استوار راسته ندانم بنیاد و بنور ان
 بر چه بنجار باشد و برداشت و انداز بر کدامین شیوه و شمار که فتم این که کفتم فرمودی و پرده از رخسار این را زلفه کشودی
 دل و شنی که بخت و خامی در هم توان سرشت و نیز می کشاد و بستی که بشم و دیبانی بر هم توان بافت کوان به شام که روز
 جوانی بود و با در زور سخن الی هر که خیزی بنیاد ستم که نیم بشیرش بها باشد و کلک نکار شکر باری سر و او سرودی نداشت که
 با فرین یا نفرینی در خور و نواخت یا نوا اید امرو که نوبت پیشانی و پیرسیت و به شکار سرودی و سیری پیداست
 اگر نامه فراموش گیرم و خامی در انگشت هر چه از دل بر زبان آید مایه و سیاهی خواهد بود و چشم و گوش و مغزو هوش را
 از دید و شنیدش همه کاش و تباهی خواهد بست خوشتر که از این اندیشه باز آیند و این در که کلید کشایشان بر بام افتاد
 فراخور خواهند زیرا که شمار درین سودا سودی نخواهد زاد و مرا سر یار آید و کیسر زیان خواهد کرد جز این فرمایش هر کار ازین
 ساخته و پرداخته باشد و باره آن کرامی فرزند انجام پذیر است زندگانی فرایش با و و خسار بهستی را بر نیب و زنگی جلوه یه
 سنگ آرایش و استدام به یکی از دو پستان نوشته است چند روز است در راه دریافت و فحشده
 و دیدار سرکار و امید کاهی میرزا که خزان از چهره یارین برش شک اردی بهشت است و در رخ با فرکارین کاخش شرم
 افزای بهشت پویا کم و از دور و نزدیک و ترک و تازیات نام و نشان همه را جو یان هر لیس بجائی گفت و بدید یگزین
 و تماشائی سر و دید منها خشکی زاد ندید منها گشت کلی آورد با نامه حبستن بازم تن پویه کربلی سپار است دل و چینی
 کم کرده فرزند با و دسام کوچه کدو و خانه شمار شهر شهیدم کوچه کوچه کوکو امروز بهم دستور روزهای گذشته
 به بنگاه بنو فرگاه گذشته همچنان بکران کا پوی نیک افتاد و عینای کام و آینه و سبک آید و در بزم سرکار احمدی خنت
 و نیک کسروم و باز نامه بر فرنگ در می را آنچه دو شین شب سرکار دالی باز سر و کارش رفت گفت های که سفت

دی بی کاست و فروغ گذارش فروغ دیده و چراغ دوده سرکار شوب انکه سرتاپای بدوزنده ام و پای نامر سکیتی پرستنده نوشته را
دید و گرفت و خواند و خواست و فرمود بنده کان میرزا از این نامهای را از اندو داده پالوده بی نیاز است و خامه پاری پرورش
در سارافین و راز پروریدن خواهش و کرد و جاد و باز دوست ندیده و بهشت شنیده و خبرین چیزها که سیاهی هیچ از پیش است
و کنایه بی آفرین باز نخواهد ماند دوست بدینا و احنت توان داد (سخنش است و درست دیدم و در بند و پوزش حالا
چیت نغارش بود باز ماند و اندک پذیر و انش سپاسی بنده و از نیز آوردم اینک فرزندی میز جعفر کاشت و این
یاد نامه که گذار شکر و می داد است روانه بزم خداوندی داشت که پاسخ را شتاب آید سرکار دانی را پس از شام و پیش از
خواب گاه خواهم ساخت هر چه خواهی و کنی و فرمای سرتابی خواهم نهاد و بیای پرستندگی خواهم رفت به میرزا احمد
صفای نوشته است فرزندی احمد نامه ساخت و سار جعفر علی و تاخت و تاز بلوچ هشتکامیکه من سبزی بوم
دور از دیده و دانست باز بچای کنبد شش ری رسید پیش از آنکه چشم سپاس من افتد و دوش از دستار بنده انارک که
همه کس شناس و همه چار و همه چیز کوی بودند بی کاست و فروغ بزرگان کشور و سترگان لشکر اکوش گذار آوردند و مرده که
بیستم ماه است مرا از گذارش نامه و کردار ایشان گاهی است پریشان شدم که از جانی دیگر گواهی رسیده این را از افسانه
هر آنچنین گشت و بزم آیدای هر مرد و زن گفت و شنود و خود ابر جاشاید و با هر که باید درین کار از سرکار خداوندی اعتماد الدوله
خواستیم زیرا که وی هم بفرست و فرمان سر نوشت نیک اندیش شاه آسمان تخت است و در پیش جوی مردم دارد و
بخت گفت آری همه جا گشتند و همگان شفته از پیش گاه سپهر خگاه شهرایی کار گذاران روز که گلبان آن در و دستند
و بخت باری و بلوچ را از چاه هفتاد راه آبا یان که کنبد پاس اندیش آرام و گذشت فرمان و فرستاده بچا باری تاخت و فرو
ماند کار از فرمایش پامردی و دو سیاری رفت تا این انوش و استیب را از بالا و شیب چاره ساز آید و بختش توپ
و تیب این قانون در یا تیب را برنج پر در خر سندی رانسان این فرخ بستان و به افتاد مردم السنوی و سامان
انستی که بر بنگام از تاخت و تاز بلوچ اشوبی خیز و حسن و خا که اندیشان را رفت و در بی با پیشی خانی را چار اسبه
بیکت و پیام دواست و از تباهی بخت و بدخواهی خراج و برای دشمن گاهی سازند تا میر حسین خان که گشته این مارا
و گشته این کار بهستی که جان داد و فرمان یافت از نزد بوم در از تاب جاول باز ماند و بر هر گز گاه و چشمه و چاه و کویه
و راه که یارند گذشت گلبان و قراول از نشاند از این تاریخ تا هر هنگام که خان ناین پاس اندیش را از بلوچ است و ریش
سفید می و فرار زوانی وی با سرکار سردار هرگاه در ان بهینه بی آب و آبادی تاخت و تازی روید و آویر و اندازی زاید کار
کار گذاران یزدان نامه و پیام فرستند و به ستیاری ایشان خانه و خان و جامه و جان جنود تا انارک را آسودگی دارم
جویند و اگر ناکر بزارین ر بگذر با سامان می و شکار گاه کی از نیز خامه تراشیدن و نامه پراشیدن باید کله ناسپاس و آنچه برین شما
نامه و تلواست با سرکار سردار باید نکاشت زیرا که خان ناین از بسکفان آن دستگاه است و هم بران بزرگوارش پادشاه
و کبیر نیکو کاری و گناه گذارش و کارش تا اینجا پرورده رای سرکار اعتماد نیست نه آورده خوی و خاست من بی کاست و فروغ

از در کفاری گرم و بخاری زرم که پیشه زیدستان است خنجره خویش پرستان باندگان مرزبان و دستور و نشاند وی که یکجا
نوا کرد و در ویشند و پاس اندیش بکانه خویش بر سرای و بانه های پس از کنکاش مرزبان و دستور نوین هر چه دستور وی دهنه و با
هر که سرانند چگونگی را نامه کار آبی و در از شمار بیانی خوشتران بنیم که شمار برادر باد او برین کار و دیگر شمار با پنج چیز به پنج بخت از آن
نباید نکاشت پاس خاموشی آید و سار فراموشی زبان و در کام دارد و سایه پرست تا پار سار بخود باز گذارد زیرا که با پاس
برزان و تیا قلداری پادشاه و کار وانی خان و بیمار داشت دستور و دید مردم ان سامان نیازی بدانش و دید و گفت و
نشیند مایست روان پروران گفته اند خاموشی بهفت فر و فرایش است لی که هم قدا و آرام و آسایش از خدا را پرستشی است
پنج جوشیدن و شکیخ کوشیدن کو بهرستی را آرایش است بی سپاس اوین و زیور روی و رای را شکو بهیت بی نیاز و سکینه
پادشاه و پاکه تخت و کلاه خوی و نهاد را پوششی است از بهر مایه اکت و ابهت و جان را اسوده پناهی است بی کاهش عاقل
و تیار خشت و مهر پست است زلفت و پیاده پوزش خام و درانی و لایه سرد سراسی که فرشته را آسایش است از کنکاش را
مانند و باوه مار و ایمان فرمای سر کار خداوند را اعتماد و له و لایکبار بی نیاز و بالا باندگان میرزا در میان نه او خفا به دان و پای
شمار است کو بهر کون یا کاه بر دادن آنچه بایه و شاید خواهد فرمود و نور اندیشه کار سناه و روزه سیاه خفا بهش
ایضا به میرزا احمد صفائی نوشته است احمد نخستین با جمعی ترا اند که از پیش من و کنارش ابراهیم دستور
پایخ این است بنوش و به پذیرد کار فرمای و سود اند و نه علی نعمی و مادرش خوار این داد و ستد کسین خواسته اند همراه میرزا
ابراهیم بشمار دستور فرستادم و بهیچ در برین است نه او بخت اگر جز این باشد پرده مادیار تو در پیره خواهد شد او
نزد در بار نامه آسمانی آویز و پاک برزان کنکاش کن او زبان و سخن بهر کان از همه بهر شناسد چنانچه بستگی بر آنکی است
او را بهیچ نمی گوهر پاک را و چنان را ماثو بهری در بند خویش و فرستادن و انی بسیار بجا و سراسر است ولی چنان بهرست که از
رکذار بسکھا احمد زیر زیر که آدمی ان پندار و اندیشه است چون او را جمعی دیگر باشند این استخوان و در میشه کوه خاک که
و بار جان و در گذارش بلوچ رانی و دانا کی زبان از همه چهار دو همه چیز کوی شنیده و در بدر هر چه بود و در سیر همکوه تا کوه و با
حسین علی ایشان و دیگر نیک کرد و ان و بل و ایشان چه باشد ساخت و سازش با سیرای علی اکبر بخت خنجره و بجا
همواره با ایشان و دیگران ما اندیشه ساخت و سازش و نواخت و نوازش بوده اگر چه و انم این بهوه بکام رسد و ان
بدام نیت و لی شما پاس اندیش جان و پیوند با سید شایان با شکسته و گسته نگردد و استخوان پاره و توان کاش جان
چاره تومان بود و پیش از آنکه کار با گفتگو و جستجو انجامد گذشته و سفار شهای مراد گذرانیدن این کار خواهد میکند بهشتی باری و فانه
چهار تومان مادر تمور اند استم از چه رکذار است و بچه کار خواهد خورد و سود یکم درین سود دیده بر لک آقا حسین یکت
جواب را بالا کشید و با دوسه بار در خواست که شهای خری کار بست و کوش بر کوی زد و مرد و چوچی است و دوشی انشاید
و کار و دستان نیاید در باره ابراهیم چه نا هر باینها دارم و کدام سرگرای آنچه تو در باره او گفتی شغفم باز هم افیوس و در بهی
خواهد بود راه و رفتار او سپرون از نیاسای این روز و روز کار است خنجره لایکبار پای و پایه بخار رفتار کرد و از از موکان نیز

نی پذیرد بار بار از کثودیم و شنید و راه نمودیم و رفت این روز با همی کوی پس ازین دشواری ترا میبویای خود هم ساخت برآ
 و چپ نخو اهرم نگریمت و از آن یاسانی پس پیش نخو اهرم زیست پس از آنکه راست کویید و خوشندی من و به افتاد خوشی جوید
 هیچ چیز از او باز نخو اهرم بیستاد و سر رشته نوکری ندارد و نداند و آنچه نمر او راست نکند و نتواند باز پله وری و سوداگری اندو
 و آموختن کاش بنجار میزیست هم نو انکر از اهرم است و هم درویشان را سر مایه و چون در از دور دید و دانست و سپرایه
 و سر مایه کاشی کاست و فرایش افزوده بخش من نیز کلی زبان خواهد کرد و کار پدر فرزند ی بد آنچه نو پنداری و دیگران کار نذر با
 بهتر از آن خواهد شد و او فریاد تو و بمن غریو و غوغای اهرم و خطر از خویش و بیگانه و شبیه او فرزند همه را از حال است و با و پیا
 پس از آنکه میان شما دوری خواست فرشی در چشمها زکی بود و خود کلام آب و رنگ خواهد ماند و کلام یکت ساز و سنک خواهد
 داشت با خود مندی جوان از رو که خود چیزی نداند و پند پیران کنن روز و یکجا امان و سوز را نیز شفق نتواند جز خواری و زاری
 و بد بختی و کونسانای چه خواهد دید تا یکبار وار با هم بسته بودید و از مردم بگایه سار ستم شرم کشای است و بلند بودید و دارم
 افزای خوار و از چند چون شرم کو چک و بر زکی بر خاست و کیش کمتری و مهمتری بر کران زیست سزوی همگان لاغری آورد
 و بازوی بد اندیشان فریبی افزوده همه را پای کسسته بی در کل ماند و دست بیاب و توش بر دل باد و سوز پشینه است یکبار
 کردید زرم با درشت شست و بهما نتوانید شد و بدین دست که هم گمان گمان چپ و راست پویند و جدا جدا کرد و گونه
 و او خواست جویند انگشت کرامی مردوزن خوابید و دو دست فرسای کوب و گشت دوست و دشمن خوابید
 شد بگای کمالی زیاده و بگای باوشانی افزاید خوشتر آن هم که سنگ بر خاش از دهنها بریزید و بر او رانه با هم برانبرد
 و معمل را بد شناسید و بر کو چکی فرمان برداری وی پس و او را با سینه یککاش یکدیگر خاش بردار و دشمن شود و به سینه
 هم آشنی ساز و دستان آیند با مرزبان کشور هر که باشد و پیشکار وی هر چه باشد و وی شناسان و دستار بندان و
 غذای شناسان یا خود پرستان بر می آید و رفتار آید و دیگر می گفت و گذار بار خدا را در همه کار و همه جای پایم و دوستی
 دایند و چنان پویند و گویند که از میان روی و او در کران پیایند و با ستمکاری و بیدار و در میان نیاید چون راه و
 روشن آن شده که خوی و منش این بار خدای و سایه خدا و هر گونه مردم با شما بار و دوست خواهند زیست و غنچه چند
 فرشتان که با هم بی با و سمری جوید سخت و گناه می زنند و ریز باره بازی خرج کخته کلاه خواهد ساخت بی نیاز نیای بی
 هست و بعد ستم و بر بهرامی سپایه و مغرور و دیوانگیهای سر و قامت بر تیم و کوا و شهای خود سوز زبان خیر خطر که درین چند
 ساله بفرمان از من و بدید چه آهنا کل کرد و چه کلمات داد و نام بر کران ستمیان ساخت و سار و نواخت و نوازش که
 کتم و خواهم در میان نخواهد آمد چه در ز او و بوم خویش چه کشور و خاک بگانه نه چکشت دشمن راه ربالی نخواهید یافت و این
 که نمودم در از آنکه سر هم رفتی بر دختی مرد می تاد سب مرا زوی زد و خورد بود و بار بار بر ترک و پوی پیش از آنکه گویند
 و پیش از آنکه جویند ریز و بالا و دیدم و خواری زیست و والا کشیم این پس اگر شما اسیر شد آدمی است و سرفروشت
 مردی در این غار پستی و انجام مینی پاداش کرد با پس پرستاری و پرورش دایید و مرا فرخورد تاب و توان در ساز و

و اینست که
 در این کتاب
 از نثریات
 است

سامان خونه انداخته و دسترخ خوبش برک و ساز نفوذ کنی کنش سازد برک چرب شیرین خوش کنسید کوشش خود آرام من
 جویند ناکامی خود کام من و برینید و اگر تو ایند یا مرا سازد از نند ایند باری در خواه و آرزو این در و آن در و دیدن و بار
 خوار ی این کاویان غر کشیدن مدارید و بر و زیاده کار بناه خود باز گذارید زیرا که ترکچوش همه خام خواهد شد و باید او هر روز
 همه در پرده شام خواهد تاخت فرزند سفار تنها و کار شمای مرا در کار دو کیهان پس کوشش منه و فراموش مساز که اگر سر سوزی که تا
 آرمی و پیرای کنی در پیشگاه بار خدای و پاک پیر از هر دو یاور می خواهم خاست و دور از همه با تو دوری خواهم کرد و ساز و سامان
 زن و فرزند زشت و زینا هر چه دارم سپرده زشت زیر باری کران فته و خور اتوان از از کران گفته اگر ازین آسانی به کران
 نیانی و رستی و درستی کار بند با سانی پیشوای پیران نیانی بودت همه زیان خواهد کرد و بهارت برک کام و باد خرمی نرسته
 کوب خزان خواهد خورد و سنان کرکالی و خرماد و دیگر چیزها را ابراهیم کار نند کی و گذار نند کی ساخت اگر امید کاهی حاجی محمد
 ابراهیم اشرا با وی را پیامی داده یا تو ویرا چیزی فرستاده اکاهی فرست و در انجام آنچه گفته و گوید کوتاهی مکن و به بخت
 آن در گشته و ساز و سامان کار با در نکت و تن آسانی بیرون از این و آنست و دیده و دانش است و اگر خیر این باشد بهانه
 جوئی با فسانه کوئی بد و پستی نوشته است و در این پیشه گفت و شنید

مهر و من تا اکنون که نیمه ماه است کاهرت ابنا نام اصفا من میدستم کاه و مساز بخت بیکت باز نندانی هم بدان خانه
 هم بدان لانه خاک میرفتم و نکتی سفتم کی از یاران گفت از که سپر یوایی و بجان جویان و ریست از ان کیش نفع آتین به
 گشت و باد است و دندان در آنست آن که شوه پیش بود او بخت پیشوای زندانی را با آن کون نماز آور و بی روان و آرزو
 پوی و یار دور و نزدیک در ستود و در بد سر و سر بخنده بدر خوری کرد و چاراسبه انداز می پیش از اندازده دست در پنج کوب
 تاجر اخچین کا هم از وید دوست و شنید این مایه روی داد و دیری و دوری رست و با یکجان بیانی و سوا لی گری که
 نه به بیدارت بخش کاهی با فتم نه در زشت بار در خواه بخشایش گناهی نه پرسیدن توستم نه به پیشگاه رسیدن نماندست ان
 بستیکها از چه خاست و انجام این بستیکها از چه رست نه دستی که میرزا محمد علی و دیگر برادر بار اخامه در شست کارش
 ارم و پرورش و پرستاری فرزند می حبیب الله که سر کار اخوند با را موختن کشاده و درخت اند و خنق بناوه را از غارت
 باری نیک که در زده نامه و آورده پیغام راه آن بوم و بر عینا خست و با مان بام و در می جبت نه پسندیدم ازین نامی
 نیار و دو پیامی نگذار در تخت کادی بر جان پای و بی که دیده و دانی روزه و شبی میرم و از کج پلاسی بد کیشان و ناسپاسی پیشا
 و کین تو زی و دشمن و مهر سوزی دوست سوز و تبی میکشم که چه بردن این در و دوزن این در و کاری دشوار است و جامی مهر
 کوارد ولی خاست بار خدا را جزو فرزان کرد ان چه چاره و انجام کام مرد مرا جزوای از نان در پای سودن چه در مان اسید دارم
 آسمان و دختر با شما بیرون ازین شیوه شماری باشد و خاست پاک بیرون را با آن خانواده و کر کون گیر و داری کار و با
 خویش و خویشان را به بخاری که بست کار نند کی کن و این فرموده روانه که دور از تو برکت زد که از نند کالی است از
 نوید تندرستی زند کی بخش بستان را از در و دوی از من بر ساز و جده کا نه نامه را لاله جوی و پورش اندیش رتیب

به ملا حسن نوشته است برون از دره چنک و پنجاه دراز گیش عالی و چنانه منی از نکت فنون و فسانه
 بنوشته شود و نوازانه سیرایم بر سر و چرخ سانه به مشکو چراغ انجمن ا توان بخشای جان بزدی تن را بهار بوسان آب
 جسمین از فروغ خاموشی تاب سخن را که باز نامه نامی که بخورده خامی خانه بدوست بخت تیشه آذر و کار نامه کلک ثانی را از
 کلمه و کوی دوست تار که از در زنگی و نکی که بچه در دو رخ بود و در بچه تیار و شکنج تاب روی نگارین آب چهار بهارین نظم
 باغ که شست کلاه میو آورد داغ دل بخت عرخ میبنا افکند روز جدائی را از می کله انبار ساخته آمد و رزم تنهائی را عروپو
 شکلب او بار پر و اخته آری بر این گفته گرفت نشاید و آرموده مرد مرا شکفت بناید هم امو خکان هم چاره هم منجین است
 نه از هم کسین تنهانه تو آلوده این تیره کردی و فرموده این خیره در دوام اندیش این نکت زندانی و مشت از نای این بخت
 سندان اگر نه انستی که در یاسای من سو کند که این دروغ و را باند و کواهی تراشان کراف سر این پاک روان بزرگزا
 کواه آوردی که از این سنگام که استادی باد شتاب بدو سر کرد و باور زکی سلطان نکت جای در امسکاه چو جت
 گاهی بدان غم خمرگاه و فرخ فرگاه که ترا پیوسته بانشست بود و مرا گاه و بیکاه سار گشت سالهای راه بستم و بار شستم
 دل بهر که توان بستم چو شد دوست دوست رنگ و بوی از چه توان جت چو هر یکت شاخ آجنت و پیوست
 و خواست و شست اگر یکت از این شش سو زوید و جویای پیوند و آمیزش بردن از ایند تیشه وید زندگانی و سسنگام وی
 سودای سر سوزان خواهد بود و هزار باره کسین و کرجین بهتر است اند و جت سیم و زریا موحت و نش و ستر فرو
 استواری به بخوان با چاره ویرانی و زیان از در هر و یاری یا از سر هم و یا جاری چون مرا از در یاری در تواری و روی
 بود و زانیر با کار نهامی یاری بگریخت و خوشی تا که زار و سووی آمد و رفتی میخواست و گفت و شنودی میرفت از آن
 خوبت که رشتنه آیمز کسین است و پیمان پوستکی شکستن خامه از سر و او سر و دوری درانی سار خاموشی گشت و
 دل افشاند و افشون بپلوی افشامه خراموشی را اندا که هم بیکاه و کاهی یا سیال ماهی بدر خواه کس باز دلخواه خامه برد سستارم
 و خامه و شست بی آنکه از در بار گشت کاهی بکارم و زنگی او کان برهنه خوشوقت را که جت زبانی و جت پذیرش
 شست گفت و کلامی که از این و آن بوس میرند و از این پیش میدهند و با دوا و ان دیگر پاره پاره بر سر کوی و بر زن باد
 بکت کو و کان بازی گوش است یا کهنه کاغذ پیران دارد و شروش اگر چه هر پاره سر و خام و یاوه و زار که کلک سیاه نامه
 سن و هم سرشته و بر هم نوشته خفته دارد و روشن بنایه و همان باد برت لایع سازان بازی گوش شاید ولی چون
 کردی مردم از در دلجویی من خواستارند و بهر ش از آب و آتش پاسدار اگر زاری از تو کار افتد یا از آن کونه کار تنها
 و ریاضه جبر بر دست آید بدستور در پیش از در سوزید کاری را کند نه می مانم و کام ناکام یکی از ایشان میرسانم پیش بوی
 خواستار آن پیش جوی با سدا از آن بار دیرینه حاجی محمد سمیع طرانی از سر مهر بانی و دلسوزی نه پرده در می و کین توی
 چهار سال افزون همی شد که از بهادر من کاغذ نسکی پر اخته است و سنجیده آورده من و پرده و دیگران را
 باوه و سنجو نامه زرف ساخته و همچنین بر نام من هر چه در هر جا بیند و از هر کس هر چه نوشته بی آنکه از در دید کاهی بکار د

و بر است یاد و رخ آن کواهی که دارد و بر روزاری دزد و میر باید و برگردد و بای چهار ساله در میخاید بار با بید و نماند ساز
 لا بها داده ام و آن سیم سوره و زرب را نیاز با فرستاده مکران رفوز نامه رسوایی را باز ستانم و برایش موخته خوراد نیست
 و مرک از نفرین و دشنام هر بخت و خام با زبانه هم کوشش افشیدن کران دارد و دهنش از پذیرش بر کران باری کجایش یکصد شتی
 نوشته های پاری پیکر ابر کاشته است و این کار گاههای پیشین و است که شمار از این گیاه بی آب و زنگ ناز و نکی
 نیست و بدست ویرین مهر و دست و شتر و دست را کاشتن و دشمن انداز و نکی است از ایشان خواهند مراد و دست
 که چیز خودم کاشت نیست فرزند می بر ایم هم خواندن و نوشتن حکامی ندارد و اگر نه این بود خوبی سپهر ترشی و خوش
 با و شیرینی میگردم زندگی که نه در راه دوستانست مرک از آن خوشتر در خود ستایش پاک از آرایش تیان از
 ز فردی سیر کار که هر سر و هر مان مسکین بسته بهر بانی شماست و نفروز پاکفین برگردن کار دانی شما در دلم
 به یکی از دوستان نوشته است کمترین ابو حسن نیما عرض می دهد که فرحمت یاران دایره ادواحم
 فارغ از شترانان بایره هشیج رخت وصول در منزل افکنده و فلک زول ساحل کشید از بخت خوش کردم و از روزگار
 هم هنوزم از تحمیلات تعارف جمال نقیاده و تکلیفات کلف کار بنده نداده نداده تا عیاری از دخل و خرجش گیرم و میجا
 بر اقتصاد و جرحش بندم ولی خشت سخت ارکان وی و منت است میان میوبان دور و روشن کوه بند که در جزو محتاج
 نقیرا کرده است و با نقد داخل و غیر بارده جلب فواید در سلب زواید دیده و تعطیل خواهد که تحصیل عواید یافته قرصیش
 که گذاردن فرض باشد یا طلبی که اخذش محتاج عرض بر کیسوی ملبد نوی باستان کوی گرفته و دور از فرزندان آدم جالی و جوی
 هفته و ماه اسحاق کس بنویسد بل ماه و سالی کس پر دشتی اش دارند و دانی تاریغ خرمن فرش کاشانه را پلاسی هست دست
 یاران خانه را اگر باسی مالی مرز از نیاز عوالتی با عوالتی بر وجه نقد اقلانی میرود و از پاس تو و اعتناعی نیست من که نجا که
 اگر سلطنت فخر این است کی نه پرور نه چشمید که ای در راست زک تلاشی بیاعت معد و راست و برکت
 معاشی بقیاعت پیور زندگی بدل و زندگی مای و سرمایه خدای صرف بدی تا چند چون تو نیاز آن عرفان بازت نشان
 کا من تویم و بهر آنکه خرج معیشت بر محور کام و ایرافند قطب زمان نخواهم هر که خواهی باش و هر چه خواهی کو مری حسن ظن است
 و دیگر جز با مکر و فن توئی شبت خارج از باره فرزندان آدمی دارد و یقین مرد دایره ارواح کرم وقت است که تقویت
 گذری کنی و بعین تربیت نظری بنجویشیم پوستکی فرامی دارد و نشیم رستکی بخش ناورد سیر داری باز پر دار و آورده خاکسار
 بساز از راه سوری ذوق چنان و بفرستی غرضی ده ترا با هم حسین بهر سیافت که دانی بیاینت که توانی این خاکسار
 ناقص عیار را فراموش کن و خامه از شرح سلامت و طرح خدمت خاموش نخواه طبقات ارواح کرم را از بهر قبیله تا
 متهر طوبه بنده ام و خیال یکبایت را که معنی فصاحت و وصلی بزوال پرستنده بقصص عرض نیازی از من بر سرای و
 عذر جدا که کتاب قامت کن خاصه فلان را که ملک جانفش مملوک است و جاد و انش را ادات مملوک
 به یکی از محرمان و هم رازان نوشته است خداوند کار خالی از خطر رخت سفر کشودیم احتمال مقامات

تعارفات مجالی بقیه کار همچنین داده ولی اقبالیت زیست است و از آغاز اینجا هم مکرر میفرماید و ختم مالش نیز سوخته نانی
 تا سرخرمن دارد و از قنات مایه و کثرت تکلیف استخوان دارد شیون جامه و جیره نقصان نیار و چشم از ذخیره و پس میسکند
 توان بست خدا را سپاس اگر همواره برین نسق کار معاش مشق نماند و امر هشی بر رونق سپهر چیمه بخشی بگوان رسام و سلطنت را
 از چار دیواری درویشانه خویش بگردان برادرم که بار محنت خوبه که بار منت خلق عنایت پاک یزدان حضرت را نیز از بند
 انبانی مان جلیتی سازد و وسیلتی بر دزد که پس از غم آهو گرفتن بی لکد خوردن از کو سفندان حی و شوار است چون خاطر سامی
 جمع باران پریش است و هر چه داری وقف در و بشان بخشایش دوست کشایش خواهد آورد و نتایج اعمال به خست
 لیسون و منت کریمان اساس استایش خواهد میگفت من بنده را بدین موهبت که دانی از التزام خدمت انکاری نیست
 و در دهگان جایست و هم در این و در شکرانه تشریف بوسه بر با شمارم عرضی مخلصانه نیاز مبارک شود و سر کار طان
 فلان کرده و لغو فک کتاب عالی است بخوان و غث و سمین مصمون عباد از با معان نظر در یاب اگر ثواب افتاد و صلاح
 آید باز رسان در صورتی که اقبال اینجا کرده و جانی باز فرست هر یک هم از قید ضروریات خود و حجت باران فراغ افتد از
 شرح احوال و جمع بر گونه خدمت سرافرازم کن محازی به یکی از عرفای طهران نوشته است
 کعبه همسایه فیض اکر چه مجالی نیست که احتیاجی به تفرقه حال مانیز توانی ولی چون ازین بنده عرض احوالی شرط ارادت بود
 جبارت کرد و در قربان سالما و در سخنان شد منسوب و منتسب دیده شد و جان از کشاکش کلفت رهیده طریقی
 از گوی گرفته شست ترا و در بر روی جهان بسند اگر یاری بلا فوات آید با شرط یاری بارش کشم و با قید مغایرت غارش
 حوزم که در طریقت ماکه و سیت رجبین امیدوارم که در سایه این همایون دولت روزی دو اسود و شویم و کد نشتم
 زشت یا زیبا بود و شایع اگر از دیدن رده به مقصد فنی آهوی بامون شیر کردن شدی و کدای کشور شرم فارون بی
 چهری که که صدقه بفرستد حیران خدمت سرکار و بر خنی باران است و این پر مرده باغ از هر در محتاج باران خدا بر وجه لایق
 وصال آید و شکار از دست به یکی از دوستان نوشته است نیروی همبست
 شب و دیشتم خواب اندر با سر کار سردار و دیدار افتاد ولی هیچ پرده به بخاک کفت و کد آید و استم آن زنده جاوید مردود
 و از نگاه امیرین خدمت بفرکه که سروش برده بوسه بر و تشنه فرم و پرستش پیچیده با شستش گرفتن نخستین گفت و استم
 زان خواست من آنکه به دیدارش بر چه مایه را مثل بچمن است گفت این فرمان دیر است و فرمود است و پاسداری
 را و در و دریش که ان ازین زمان بود و چون و کون مخزن از این به افتاد به بود سورش سوکت رنج است و مانس و در و در
 چون چنین شد آن به اپنی چندان زیبایی نمونید و بالایی موز و نش را اند از چندین دلارانی نخواهند کای که غنچه سار از بامی پای
 پوشیده باید چه دلبستگی و از مایه که چشم سپاهش کاهی بفرقه کاهی نزدیکم که ام حسندی همان مایه که دیدارش دل بخرا
 و گفتارش جان بخا بهر سنی حرم و نیست و آراشتی و دانی به سیرش از بیکانه ماکر زیاست و پیوند با خوئی و لپیزش ناچار

اگر بهی نزار کارهای زمانه داشته باشند که هرش را پیرایه خواهد بود و شوهرش اسیرایه نباشد چیزی کم نیست و از پویش
جای رم نه خوشتر بود و عروس نکوروی بی جبر کفتم تا چه پایه رنمایی چربایه و دارائی مهر فرمود با اندازه نخستین کوچ تو دیاک
جفت طاق مهر و رت فلان اگر سرموی دلدارائی روی و تن آسانی خوی از این فراتر بود پادشاهی خواهد افتاد و جز شوی
مادر مرده و گران هم از بهی خواهد یافت جای خورشید به روز نمی است و نشست کل هر دامن هر دو برین بخشایش تن
آزید و خاک نیازگونه سپاس آرایش کشید اگر به کیش شوخی بادی از زن ره و سیمخ اندیشه را با این رود از دانه انداز
از زن نام هر دو از دایره یاران پروان خواهم زد و در حرکت باران مایه سرنگون خواهم او بخت از من سرور خود آخوند را
در هر بر برای و این سرور بر دران که نایاک نیز نک ساز مهر روز بر بدستان دانائی و جامه پرکار افنون ز روزمان
و ستانی سازی و از گفت و گران بر چیزها که خود خواهی دستمانی پردازی دست از این چا چول باز بهادر کش دمانه دو
بهر فی را خامه بر سر که از دایره کوب چلک خواهی خورد و بنا بخانه آن دسته پشت فلک خواهد نشست بخشایش را بخدا
پاری چنین ساز کارت بخشوده و بر چه امیدت از پیوند مهرش در بای کام کشوده آرام نگیری و از سکا لشهای چالش بودام
نیز داری باری از اینگونه سخن فریشتها کرد و تازه کردن گفت را فریشتها فرمود من پیش از آنکه کمان سجد ترساک آدمم و از یاد
در اینهای رفته خاک خوردم و برینه یار خود را از همه کیهان گردیدم و تا نام هستی در پس انوی ساز کاری خریدم شوم با بخت
خود سازم چو مسکینی به مسکینی تو هم اگر باری و در کار باری دستیاری گفت مفت مهربان جفت خود را هم جفت باش و با جانانه
یکانه خویش بی اندیش خویش بیکانه هم زنی اگر خزان شماری آری و کاری گذاری آشنائی ما زیاد است و چراغ آینه اش را
روشنائی بر باد بهر چه خزان بند فراموش کن و زبان از گفت ناپسند خاموش خدا سایه این دو دوست را که یار
دلنده بار دل اند سر ما کم نخواهد و چشم از تماشای هستی دیدارشان فراموش نکند بهر یکی از دوستان نوشته است
من دل ات و جان بر جی جان و تن تو نامه رینا کار که خامه شوایخ که خانش بدوری قاسم خان و نزدیکی در دسر و گزند
تنائی و در خواه و دیدار میوسارت نگار آورده بود از در دید و دانست چشم سپار و گوش گذار افتاد جز بنائی کلک
شده آینه شین گفت و می از یکی بی تنگها شکر که بار در پرورید اگر خورده سخنان و آهواندیشان بران بختن جویند
و سخن گویند خزان نخواهد بود که اندک پس و پیش است و بر جی سخنانه بجای خویش این مایه آه و خنده خواری پردهش سزا
نکویش نیست بر هر کار شکر آفریننده کما پیش این مایه توان هست و دست توان بود ولی با این همه پندارم پراگندگیها
سرور و دوری سرکار خان آسیب تنائی ملو اس رفتن یا رفتن تو سر کارش اول آفریدن شکست و دست پروریدن
بر یافت زیرا که بار بار لب و دها نش سپه بن زارین گدازه شامه ایم و خامه و عیش را نکلین تر ازین کار شهادیده
نگاشتن را بنوره اگر برین پای و پی افراشته بود و گفت و گذار برین ساز و سنک بنیاد گذاشته بهر آنکه خواه را
خار خار خورده کیری پیرامون نهادن کشتی و اندیشه خام یا پنجه و زار یا سخته از دل بر زبان نگذاشتی قاسم خان که پیشانی ریش
بود و باز وی آرامش از پی کاری روی در بیکانه و پشت بر آشنایان کرد و دوری دیدارش بدستی که بهر فردوست

و این باد روی و پیرای و برنجی تحت بازو برین سرب سامان و بان بنه تن انجنت نهاد و بخور بهلولی جان سپاری
افزوده ام و قد دیدار روان پرور که بزرگتر از مان است و در دبار ابرمه در مان دیده بردر کشاده چنان کرسم بر بنجه کنی
گاهی چند از زبان کسی مکتبی نوشته است **قرابت شوم عجب بجان و پو ندی کردم و عجب ایمان**
و سوگندی خورم بر عقل من باشد الله کوب سازند نقابی و بسوزند سپندی بازار سرکار شهابه فترک بازی و چترک سازی جبر
ان گناه و چاره روی سیاه توان کرد پیش خرد و می میر از حبیب الله چه حیلست بازم و کدام و سلیت سازم مشتم و اشده و
از بار خجالت پشتم دو احوال روی و شمنهای تازه را سیاه کند که مار از پاس ملاقات یاران نو و کمن باز داشت و
بنقص بمان پنهان بر بخت ساحت ترا با مام حسین از میرزا عذر خواهی کن و بر گرفتاری و پریشانی من گواهرده زیاده جاست
جسارت و منهید **به یکی از شاه زادگان نوشته است** مرارت نیست
قرابن مبارک و جودت شوم التفات حضرت و الا نسبت باین چاکر و ارادت خاکسار نسبت بنواب اشرف
از قماش الفت دیگران نیست آن عرضها و مرصها که معهود انبای زمان است ندایم نه شمار از من خواهش خدمت نه مرا
از حضرت تمامی حمت درین صورت به سرکار از من مسافرت خواهد بود و نه مرا با بحضرت مغایرت این دو ستم روز
خواطر و اسر خود القیاس الترام خدمت و جبران طهارت قریب به از هر خطره و جنالی حتی تقدیم تنیت بزم حدام اجترایم کردیم
ولی انعم حاجی دام اقبال مصراف و ششم خود و هر روز چه افتاد و شب چه حادثه از این دو روز هم باد و باران بایه مجال
نداد که بر این آب و کعبه بر برون و استیغای دولت حضوری در حق ما بدر کشتی طن بد میر کالوده کشته خرقه ولی ما کدیم
ناکون از دولت منزل خدایا که میرزا محمد علی کامی فراتر ز رفاه ام و جز از استعاض و خدمت حدیث تلفت و شنفه هر سقام
صرف کوچه و بازار میته باشد در اکت دولت حضور خواهیم کرد و بفرشود مسعود اشرف که مورث سلب کرب است
و طلب طرب طرف ریش و سر خواهیم بست در این مطالب که خدمت نواب و الا معروض آوردیم با خدام اشرف
امجد بهاء الله بگویند و شویا اگر در غوغای بنی که غایلم بی التفاتی سرکار شاه زاده را گواه فرمایند اقدامی درست
فرموده بگذرانند و منهم خاطر جمع شده در سد باین صفا بندگی با شوم و چنانچه در کنت خویش میدانند منم بقدر رسد و
چاره اندیش نگا هادی و در حفظ خود و کسان خود کوشش سال و کسری پیش تکل و تجا بهر توان کرد کردن منم از خشم بفرستم
زال منت کش اردوست بود حاتم طی هر که دست از جان نگوید هر چه در دل دارد بگوید و السلام
به یکی از شاه زادگان نوشته است قرابت شوم دستخط مبارک که در قریب بصیحت و
پرده پوش نزار بصیحت بود و سر دلم بر سر نهاد و نشسته کامرانی بر بازو بست نازک افتخار بر رخ بلند بودم و کردن
بر البرز و لوند ترک موصلت درک مفارقت را سگاستی رانده اند و در وایتی خوانده نخستین روزم که حکم شجور در قضا
بشکان آن در کشیده و عمره و هجوم بعقد آن رشته کوب بر افتاد و در حقیقت از همه رسته بودم و دل با مهر جنابت پیوسته
مادام هستی اندیشه جدایی بد شوم و جز با جنایت قصور شتالی پس از آنکه گروهی دوست روی و دشمن خوی بر روزم بی جنابت

ظاہر و حیانت با برود خدمت خادم ولی النعم کلبانی بوده مورد غائب سازند و کفایت ناسوده شرح غائب گاهی رانده و
مغضوب با تم و گاه او را در هر دو پیش از نیم تاب کوک و کلک نیست و طاقت چوب و فلک نه مکرر بداند و بی نام مجبوت
پیشانی مقام سیاست بداند فضل خدائی عزت کرد و الا عرضم بیا و خودم بد بود و ششم در غرضم و خام بر سر اگر یکبار بدین
دست دست فرمود شلاق کردم و گوی آزما می چوب و چاق از جان خسته چه از خواب ماند و در استخوان شکسته کدام خطرناک
طالع را در کلف دیدم و جان را در معرض تلف جز بمیانیت چاره ندیدم هر جا و با هر کس با ششم و ما گوی تو ام اما بت بجا
صمد نخواهم ساخت و دل از یوسف بکرت نخواهم پرداخت استعدا ان است که حقوق محبتیهای رنگت نکند خدرا
بر این ملوف مستند بکل و حقوق تقصیرات غمد او سهوا ما را نیز از رحمت مرزکاری فرمایند پاداش بزرگی انقضای خود
عفو از تو پسند آمد و تقصیر از ما و همچنین خواجه نشان را از صدر عمر گاه تا پامین در گاه چاکر نکند و جانیات که نشسته را
مسدعی بخشایش خود در میان مرا آورند دست امید ز غمد صحبت ما در میان یاد آرند زیاده جسارت است معامل
اوقات خوش را سوخت خسارت خداوندی هر دار با سراری خود را عواری رخت اقامت باغ کشید از شور بختیها
کوکب و روی سختیهای طالع حال من از حرمان خدمت بر دو سر در تبا می نهاد و در نشاظم روی در سیاهی کاش
مرا از بر می نمود و بای می کشود که کلیم در مراد است شخص جهان ستمم از بند ریخ و شلج و لنگرانی مستخلص میشد جان با دفا
رایت که کاری بکفایت بی یابی از دو پستان نوشته است و شکایت نیست

قربانت شوم نه مرکب دارم و نه قلم نه دل نشا سازی نه دست الما طراری نه خواسی درست نه صورت صافی درینا
صورت چه توان گفت بگویم و سبیلت سرای هر که رو شرمم و زبانش محرم نیست در میان گذاشت بفر
محال که روان در نگار شرمایی و بنان در که ایش و سبیلار کرد آنچه تعارفات مترسلان است و کلمات متعلقان
گفته خواهد شد و چهره مرا در پرده کتمان نهفته خواهد ماند با کستم از کج گفتم نیست نیست در سخن معنی و معنی سخن بشونی یا
ایم و بکسرتی فایق خوشا حال را باب توحید و اصحاب تجرید که بوصل خیالی شاگرد و بار بتا ط ارواح از اخلاط اشباح فایق
بچاره من که نادیدار مرغوب در نظر نباشد و مطلوب در محض کوی بیچ استانی ندارد و خانه مطلق روشنائی ملی مجلس
بی شمع را چندان فروغی نخواهد بود و هر که جز این را نداند و غی ندانم نور چشمان عزیزم میرزا عبداللہ و آقا علی را عرض سلامی
بر سرای از سعادت دیدار ایشان هم محروم ماندم و حضرت شیخ را همه کشتی بر خشک راندم رفیقان سفر کردند و برای
بافضائی انیاب از نظر سجایا است جانم بویختی و بدل دوست دارم دلم نخواهد هیچ گویم و هیچ بگویم بلکه اگر
لفس ضعیف و عشق غالب حریف عقل شریف مغلوب سازد و شوق کنت سوز صبر کران سنگ سلطان در رنگ را
بیکساری مرعوب نخواهد از قیاس وصال سر تر استم و در کج وحدت بزم ملازم خیال نباشم فرضی کو که کم فکر پستاری دل
آخر عمر من و اول پاری دل امروز با قطع انکه با لطمه زین رکاب اعلیٰ تیرا بند و آسمان اردو می گویان شکوه را بمنزلت خود
و ماه چاره حال تبا و روز سیاه را روی در فرگاه قربت اوردم خانه الفت را لاله کلفت دیدم و ایوان عشرت

کوکب و روی سختیهای طالع حال من از حرمان خدمت بر دو سر در تبا می نهاد و در نشاظم روی در سیاهی کاش

مایان کربت بر بخت بخت بدم و برخو کرستم حضرت شیخ را که یاری بی دعا و فعل است و پیشکاری بزم صفار خادم قلیان
 و فعل شایسته یافتیم و دیده جزاه رجعت از هر طریق و شارع بسته چنان با استعزاز خالت مانوس که دل مسکنم جاویدان
 در زندان و پنجه ان سین ساق سین فن مشکین بر محبوبان دوازدهالی مانوس و از نهادش محسوس شغوی تاکی من بود الی دین دو
 که تی آلی در گوشه تنهای نشینم و برخیزم این فرد و سخن چون در خور این مقام است و مراد و صبح و شام خوشتر که رقیف
 افتد و ملحوظ انظار آن مهربان حریف که بگو بود فردوس بر کنکه نشینم و ربا تو بود و رخ در سلسله آویزم کاش این غزل
 بی آنکه در انتخاب اول الی از بر میفرمودی و بجای خود میسرودی فردی دیگر که فتح شهر بند نصاحت را مرد دیگر است نیز
 بکار افتاد بکار بسکن گفتی نعم نشین با از سر جان برخیز فرمان برست جاناب نشینم و برخیزم خدا یم دین و عوی صدا و
 خوابد و دعوی را به معنی موافق که از چون من ناگساری کز اف لایق نیست آن غزل را که ششید ان کسید ان همه خوین اگر
 تا رجعت حفظ کرده جریمه تا خیر امی پادشاه خوبان داد و انغم تنهای را بران خواهیم افروختیم از دست شماست
 این نامه و ابر سه کاشته ام و بنا بر حرمت توحید و حمت تجرید با یکی از روان گذاشته اگر معذور و مغفور دارم شاید
 در چمن گل چه عجب خود عجب است اینکه زرا از خط و چهره باین کل اند چمن است بر کر از پیر و جوان یا بند قهر کت سارن
 عرض باندی گویند و در روی و ریش فرض نمازی جویند سر دار علی الله مقامه گوید تا نشان از چشم و سر و شفت از پیر و جوان
 بر نگه ام از چه از و روحان و زرای پیر و بیایان آید این دفتر حکایت همچنان باقی اما این غزل اگر ملع بود سر و ذکر آفتاب
 نخستین بود و زبان سرانیده را از لالی و ربارش در یاد را که در استین درینا که عربی ندانم ولی هواد از افضلیت فروشی
 بی الی است و در دوش مناسب بود که شرف نکویم بستی دارم بنزدیکان در کااست که محو از بر تو می بدم
 بسالوسی و زرافتی قدح چون دور من افتد بهشماران مجلسه مرا بگذار تا جبران بمانم چشم در ساقی مرحوم مغفور معمله
 مکرر در محفل عام می گفت که م این فرد بختند از در نیاز دفتر شعرو نشای خور تمام و بهم خلاصه تا توانی از دیوان شیخ و
 حاجه که خداوندان اشعار و غزلند دست کزین فرای که و در دلد از دل مستمع فرایدار چو کیری جام دولت کامرانی
 سر بر بامه خوشه وانی برادر روزگار از لب کام لب یار و لب جوی و لب جام کافران که خرم لعل قبا
 چه تودوی در حریمی که حریر سپش پیرین است این دو بیت جزو که بفریق نخری افتاد جزو ان غزل است که سه فرد
 در پشت سطر مظهر است از زبان کسی به بزرگی نوشته است یکدین خواهیم بهنای فلک
 فراموش شوم از فیض خدمت با فرط شوق مجورم و با کمال نزدیکی و در حق مسئله طفره من دو علت دارد اول آنکه منزل
 سه کار محظور حال دولت روز افزون است و پیدا است چون من فقیری هیچ و مجور او چنین مجبور خیر غود و قیام و قنبر
 و سکوت تکلیفی نه پس از آنکه با حضرت مجال مجاورت و نشاط معاشرت نباشد چه متبع و کدام متبع منظور است شعر
 شروع در غرضی کان به مقصدی رسد هزار بار به از کردن است نا کردن دوم بر جی از مرد مرا قیاس از ادا دات
 و مراد و با سر کار این است که وصول انعام خدام اجل مجد اکرم ولی النعم را به نیال از تر فروشی بیافهم رسکی از بر جاویدکی

با حضرت از این ربله است و این تصور بسیار بر من گرانست زیرا که من هرگز از باب عرض و مرض خاصه اینگونه مراضی با حق
 نشستم و برخاست نداشتم و اندیشه رفیع و کاست نبوغ هر اوقات در خانه خویش با همین منزلت مجال احوال و محبت من
 احضارم فرماتا بهم من از دولت حضور حضرت استیغای کام کنم و بهم اصحاب تعریف این خیال عام و تحمل معنی ازال
 بر زبان نیاید بنده ام و قربت خویش با حضار عالی حواله کرده غالب اوقات در منزل سرکار عزیز خان و استاد می
 میرزا محمد علی طهرانی بسر میبرم و انتظار تفقد دارم صاحب اختیار ندانم بداند میرزا جعفر نخواهد فرستاده من بهما
 احوال باقی و بهنگام رجعت سرکار بهچنان معطل از الزام خدمت محروم خواهم بود که اندک این دوروزه از شمار الیه
 من رسیدار سال خدمت دوشتم با گرفتاری حضرت و حرص مردم و فندان خواه جایی بجلوه سخن نیست اگر کسی در
 حالت خدمتی بحضرت بکند توقع نعمت کمال میسر می خواهد بود و فضل خدا شمار آنحضرت کف گرفتاری باطل نیست
 به یکی از بزرگ زادگان نوشته است از زیارت نامه شیوا کثارت روان را آرامشی بهمان
 سنگ و جان را آرامشی به زور نک خواست چون آیه خمس تعویذ کردن و طوق پیراهن کردم گمان ستایش را بر سنگ
 پاک و جوت تیشه تحیت و سجود منم که نصیحت دوست و نصیحت دشمن و جوی بیست و بجوم را از نظر حجت انداخته باشد و
 نقش محبت را که نگاشته خانه صفا و حقیقت است و محضر قنبر را باب شریعت و اصحاب طریقت و مونس لاندی چند پرورداخته پاک
 پرور از اسیر که بنده مولایشان اگر در خلوت و جلوت از نموده اند و درستی و بوشیاری و خواب و بیدار را با و بده اگر
 بجزان و کوه نظران بقیاس آلودگیهای خویش در حق این بنده و حضرت اندیشه دیگر کالند عصمت عشق و عفت حسن اچیز زبان
 خواهد داشت و معاملات آمیزش و ارتباط ما را که سر اغلب انبانی مان است که ام نقصان خواهد خواست این همه
 روان باشد بکام آنکه ما پاک دیده ایم و تو پاکیزه و منزه ام حیات بهستان از ادت را بر یک پای عبادت استاده ام
 و ترک سرور و بخت روان را بهیوا آماده تا او اشارت کنی که در قدم زبر جان کرامی نهاده برگشت دینم چه بسیار آرزو مند
 که در مشق تحریر و تالیف و تتبع فرسنگ تازی دور و آداب محاورت و معارف و تمیز غث و رقیق و علم سلوک و
 سازش و مهمتد فرایش مرد دست و کاهش دشمن و دیگر چیزها که از باب کثرت رایبرایه است و اصحاب رتور اسرما به از درون
 و روی غبت بکوشی بهمان حجت و جوه که منش بکثرت بنده ام و توحید شرک سوزش پرسنده اگر کیسالت دین کار قدم استوار
 و بهنگام فرصت از خود کثرت آنچه نوشتم شمار گیر مترسل حسابی خواهی شد و با اندازه مقام خودم صاحب و صابی خواهی گشت
 بران سخن تجربه گفتند گفتت به پسر خود میرزا ابراهیم متخلص بدستان نوشته است بان حیوان که پسرشوی پندگوش
 اگر پند دانا پسند من در مغر سندان کوب و کوش پولاد آیشانی راه کرده بود این سه ماهه خرسنگ بازی و سه شتر چا
 سازی که پیشه کوکان است نه شوه بشود کان و سنت بکاه دوز می که در سامان ما همین دست آورید و زیست درست
 آتشنا میشد و شهر دای گوهر با هنرمندت نهر این پیشه در دستهای پذیرش پسند آشنا و بیگانه و شرم سیم سره و زرتشته روا
 میکشت زاده ابراهیم که زادگی از نویش است و در شایستگی کم چون و چند و چوب و بند از هنر اند و زنی خواند و از او

در این کتاب
از کتب
معتبره
است

از اندیشه نام و نیک و بیغاره دشمن و دوست رخت بر تخت کفش و وزی کشید اینک ستادی کار داشت و دو سال
دیگر بی دستبازی بکینه و پای مردی خویش دارای ساز و خاوند سامان آن کارش آید و نکست شب به انگیزت بسیار کار اندکی
و گذرند کی که رخت همچنان بر آید خواهد بود و نه سربایه فرمان آسمانی که آفریده یزدان است و آورده پاکت پیمبر در ستای می تابان
کارش خوش بود و گذارش بیخ مانند دست فروشان کران جان ایگان کرد و کوچ و بازار همی کرد و اندک گرفته و ماهی یکی یا ده بده
پاره بهار کرد و بر آیهی رباسپاس ستایش رانند و رده پاره نیزش روز بازار نیست و از همه بزارش یک خریدار نه پیدا است
که آن فسانه بند بهای بیخند را که یوسفی در هم بسته و کارند کانش از هم گسته که خود پرورده شمس تبریزی است و آورده
استاد نیز بری چه ارزش و کدام بها خواهد بود جانیکه شتر بود بیک غاز خرمیت واهی ندارد نه بر ما که بر خود شتم کردی
و از در بانی که زاده است و بود با هم کنج ماندی و با گرید می هر افندی و خار در هر که گوش از پند خردمندان کران دارد و هوش از
اندز ویرینه روزان و شتر آموز بر کران خواهد و بر یازده شتر و سربایه زبان زاید و فکوش دور و ز دیکت بر او دست زبانی
آساید آگاه خواهی داشتن که تو حسن نیاری و آخرت فرار و زنی بیدارت خواهد ساخت که من در خواب باشم و پل آسمانی آب
باری بخورست پای بویایی باز است و دست جویایی دراز خواهد همنان خواه رمی خواه قزوین خواهی هر جا اندیشه دانش
اند و خنک آرزو دیکت پیشه آموختن آفر و زنی جامه و جایی در رمای زندگی و آرامش پیش از آنکه ترا باید و از من آید غار نیالی
فرایم خواهیم داشت و بدست کرانی و چشم داشت بر آکنده دل و دم روانت نخواهم ماند اگر هم بند بری و نخواهی و بفرمان
شور بختی و بخت روی کوئی وزیر کی را در نظرائی و بر کعبه از مهر انداز کینه نخواهم کرد و از آن سفید جسمی که سر انجام مایه رنگت
ز رویست سنگت سیاه بر سینه نخواهم کوفت چون بار خد نخواهد از خاست ما چه کشاید و بر آنکه بخش خامه بر کاسی
را نده از کوشش ما چه فراید مباد آن که کس را او کند خار که خار او شدن تکاری است دشوار
به یکی از فرزندان خود نوشته است خدا کواه است امروز ستانی که گریبان من از دست
نمار و چنگت بر آکنده کی باز تواند کشید جزو استان و شت بت و کشت چل نین و در غستان توجیه نیست هزار بار
نکشته ام و پوست کنده بر تخته گذارش گذاشته که درخت نشانی و هسته فشانی و دیگر کاشتنی با سواره و پیاده بار
آور و آراوه را گاه فرج و شکام پر و سپند و نور و زاست بر جاسر آنکه مرده و بر که سنگت آن نو که کنده شده خاک آن
نهر بر آکنده بلند بهای جوی یزدان بخش و در شتر بر داشته آمد و پسته های تخمه جهود و بوم و بالایی کرشهای یو بخت بخاک انباشته
و میدار باغ روح بر آکنده و در زمینهای پشت کوره بر و بالا بر آکنده و ناس زیر میرزا خالی سبزه و سرشار است یو بخت
کهن گشته از در خرمی داغستان و باغ بهار منها لهای بر این تالاب شاخ کش و مید و و مید های بت بالایی راست
و بلند کشیده یو بخت تخته از نو کاشته ایم و دشمنها گرفته که بر سبزه های خوراک فرایم داشت و منها لهای برین از
برنج سر بسته اند و بر شاخ نو خیز که برکت از زندگی نزد میکر بود بر کهای شکر رسته چل زمین را از کر با بر با کاست
و زده اند از دست خطر کرنا رست بر هر مر را فرایشی است و هر بند را برک آرایشی از بر و رسوده روان باش و آباد

آن راغبی بر دین باغبی در راه نویدی به از اینها نگوان چیزهای نگاری و در راه با میثاری که هزار بامی کوش است و منقر کزانی
 هوش نه از آن دو در نامه نیست و نه از باغ هنر و جابای دیگر گذارش و پاجی زهی شکفتی و پاژگونه پوی که دانی من بدینا خرم و
 شکفته ام و از آنها در هم و آشفته باز همان لانی که جان کا بدنه آن آری که دل خواهد که این کار شمارا گشوده یادیدم و بر گذار شما که نشسته
 یا شنیدم لال نجاکت در ایم و کور از خاکت بر ایم از آن دسته که دانی رسته ام و بدین رسته که خویلی است کجا پوسته پیشینگان
 یا با ناکت همه ساله پروار می بستند و بوی انکه روزی خورش کرد و چرب آخور پرورش میرفت مایه که بیاسای آن روستاها
 در بندان است بگشند و بی انکه کرب از خون جوانی جوید یا سکت از خانه استخوانی بودید با خود سپردندی و بخود بخور و ندی غایب
 پیری تنک روزی و تنک مایه گوشت بر روزن بست و از پی سوخت و پخت خرب بر زن تاخت همیم بر کرد و دو اسبه
 با سر گشت ابری تخت آویز بر رست و فکر کی حرکت آمیز در ریخت و رنگی مایه هزار جای در شد و با تسلیب سنگی خرد در هم شکست
 بر نگار لنگی از نیم بگردن بست و لنگت انجان راه خانه سپردن گرفت جانوزی از راه روزن در تاخته دید و منج از گوشت
 بر داخته تیغ بر رکت بعل یافت و دو جانگر از در افروز از کجایی دل با خوی خشم آلود و چشم خون بالود سر فر کردون داشت که خدا
 غریب کش که همی خیاکت باید تا بر سنک لغز و سم تراشی و جانوزی دزد که سم رهند تا بدیوار بر نیار دشته چنک بخشی نمیدانی پیری
 خواهم هرگز چنین خدای نگینی کاش تو پدر بودی و من سپهر با تو کار فرمای و من کار کرتا باز نمایم راست کاری و درست بخاری کرد
 و پناه سازای و کام بردار چرا چه نام شیه ثبت تا کون فرخنده گشتی بود و مل تو حید فرخ بهشتی نه نشستن و نرسیدن نه چندان کوشش
 زانک است و در ای این دو ستوده خوشتر و از چوب و سنک پس از نه سوختن و نمودنما که کا و فریدون کند و غر فراطون
 و از سببین شمشیر شمشیر چه خری وای چه خری وای چه خری پیش از نیم پروای گفت و شنید نماد و در کار با نجا چون
 و بی تنک مایه و کجی **بیکی از کجاشکان خود نوشته است** سکت سایه چشم به افتاد و سید
 رخت کاری و آب یار و پاسدار بر باغ هنر و انما کرده ام و از هر چه مایه آبادی و افزایش است و پیرایه از ادوار آرایش
 نهاده و بنام رسید و دیدی و خواندی و شنیدی و لحن بومی شوره را ز باب و سقتهای تو خوش و شیرین شد و مرده خالی
 ماده ز نکت را کار ندکیهای هوش و کوش تو زنده و در لکین ساخت اگر پای تو دست یار این کردار یادست تو پایید
 بر کار نمودنی صد سالانیکر این سکت خیز و ریکت بوم اشنان می راغ رینلا و گردم بود نه باغ جز او کند ماری
 شوش که از در و دیوار پایه فرخ و بکام و ستانش بوستان شودی از از خار و حسن پیرایشی باید و از شاخ و شخ آرایشی باغ
 هشی از درخت حسرو بی کلاه و تخت است و باز رکان بی کلاه و رخت دلخواه من آنست که پیرش از چار سو راست و خندان
 بسته باشد و میان بسته یکتا کرد و میان بسته درخت خرم و انما خوب کو بر و سجد بار و در پسته شیرین بر نیز چید انکه
 در کجده هر جادانی و توانی در اندازی و بر افرازی و سید خد شکن و شیکن و دیگر درختهای نرم که بر نه و از سو فرار که با سر مایه تخت
 نیز و بر سیاه باغ و با باد و دم سرد و دم سپید بار و برابر بر حید مار و ساخت جو کنار از پیرایه فراغ و سر با چشتی ثوت سیما
 و امر و که مایه سر سبزی و سرخ روشنی گشت و راغ است و دشت باغ و بچ و و بی بچ پرور و سایه کستر کرد و کوره کز کویا

در خاک است ایشان تحت نیار و رست و ستوار پایه و پی رخت تانند نهاد کردانی پانی بند تواند کرد و قربالش کندش چون
دیگر در خنان تو مند و سر بلند خواهد ساخت شاخ چندی تنک با فراخ آرایش زیور بر ساز و باغ بهنر با این چیز با و خزان است
آویز با تبت و توحید و بکر بر جود این رکب گذار با می فشاری و مایه کداری با دوش آماده ام و دوست مژده استاده آب
وزین کلاغ و راه همه نیمه به فروض و یک کاسه در این بود و یکسره بر دهن در یعنی نیست تا پایی بود پیمایی و نادرست جسد
کبوش بجاست حذر از دیر پس از نوروز اگر همه تماشای باغ تو باشد رنج بازگشت آن در گشته را دوستی زیر بار و پانی بر سر
خارجم بود کاری کن که بنده ام دیدار زراشته مساری و مرا که گذاری بخبرد به یکی از حکما شکران خود نوشته است
روز شنبه باد و آخره نجات بفرستی پیوسته کویا فرمان بشجودم باز امسال بدان در گشته رخت بازگشت کشته و ستور
گذشته روزی چند سر گشته دارد نداند و در کار تبت و توحیدان مایه کار بند فرایش و آرایش شده که نشان آبادی را
از بند کاوش و گرفت راه آزادی نماید یا سر و بها که از سید و دیهاست مایه رنگ زردی خواهد شد اگر نخته جو در بدن
بنجار که نوشتم انباشته و کاشته و جوی بند نیکو کو و بلند افراشته نباشد کاری که بود با پیمیری بد کردند و سولی که برادر
بای یوسف بران پر کم کرده سپهر تراشیده مذربو خواهد رخت تنک بند پایان تبت باید تاراه چشمه بدان روش که خوف
چیده ام و افراشته ساخته باشد و یعنی که جوی یزدان بخش بران میگردد تا بوم آب نیم آرش بالا از خاک پرداخته و در تنک
بنداده آخته آید چنانکه از نو بونجه کاشته باشی و هزار درخت کز هسته و اند و پسته افراشته و همچنین کار بای دیگر که
بر پایه گشت و درخ است و در مایه دشت و باغ اگر سر موی لکت افتاد و جوی و کر نه از آنچه سر است فراخ با تنک
اند که کاری کنم و شمار می اندیشم که مرک را بهای هستی خریدار آمی و دهنه کور را خون خانه پسنایش گذار مردی که در کار
چنین است فرمانده و از باری چنان کم کرد و کوششی سوختنی باشد و کردن زدن گاه کوی دران یزدان کز افراشته ام
و در این انباشته اند کاشته مایه بی پسته شاخ بی بار است و کز بی بسته کاخ بی یار ای شریف مرز تبت
کاظم بی کرد باغ سوزی سوخته بدان بروست شکر تنک کان کز با کز توسته روزی که بسته آرش زرد
دور از تو هزار کز کز سوزی دل در کار بسته و هسته بند و اندیشه جزا ناز گشت و کار هر درختی اگر همه شاخس مرجان
و بادش کوبه باشد بسته و بسته دار به یکی از حکما شکران خود نوشته است بس که گفتم زبان من فزیده
هست که هر که سید و سر دارم در فراخی ایران در بدر داشت و به راه و بهفته پیدا و منفه بریزی دیگر بریزی دیگر پایی سا
و اسمیه سر سالی فرمان بشجودم رخت آرایش از می باصفهان افکند دران کشور بوی بخشایش ای مسیهر دم و بامیت
آسایش سال و می میرفت بزرگی و نهمند و در ادبی و سار بند از سامان سمنان که هم از کز مذ سر داری رخت در تنک
و رفیوا داشت و دشت و اوری از خنک مرک آهنگ او بر خدای ما چارم بدیشان از کار پریشان نیاز پیک
و پیام افتاد و ساز نامه پیغام آمد گذارش نامی از سر دار ناگذر بود چون از ناب پیغامش می سوخته و ششم و دانی با دوازده
افروخته خامه بران نجاست تا ساز کوشش و سر و سالی کبر و بی پرده اندازد و ششم و یاده و دانی و دانش پیش پیش و پیش و پیش

نکردست فراموش داشت که نامه کفاریست که بگفتن یاد آید و از یاد شود سالها افتد هر آنجن خواهد بود و گوش گذارد دست
و دشمن خواهد شد دیر باز و دیر باز خواهد رست. و بخامی و خود کامی جان در سر زبان خواهی کرد و دل از آن اندیشه باز آید و پاک
فرج سروش و بود و رون را کالش و کر کون ساخت بر جای ژاژ خانی را رستنایش و سپاس اندم و فرون از خود کجائی دارای
نوازش و شناخت و خداوند و پدید و دوست و مومن چنان افتاد که نامه من در رسید کاروان سمنان بدان دوست چون
کردار و پاداش دوش بدوش آمد و نشست چایار بهی در برهم و زبان کرده اموزه گوش کوش خاست نوشته بر سر آنجن خواند
شد و پوشید باز کارش بی پرده و نیکو و بداند شیراکوش زد و هوش سپار افتاد یکی از یاران بار که کهن یار و نوشته
مرا خام با پنجه خریدار بود نامه از دست آن دوست بستند و در آستین افکند هر کس نام با گشتش در جو لکه خار با جو اندمی که
از سر کار سردار پیشکاری داشت و با من بمان بمان یاری دیدار رست و از هر دین رفت پرشش روز کار من فرمود یار سمنان
هر چه دیده و دانست برگشت و گواه اکا بهی را بدان نامه دست آویز انجخت همچنان کارش در دست و از گذارش پیوست
برفت چایار از سردار پیشش دوست خواری در رسید و از زنگش آنکست شتاب داد نامه در چنگت بار کی ساخت و چای
اسبه بهینه سمنان ماراه بجا گشت آگاه رسید که سردار از گنا هر بخوده که بدخواه فراموش بسته بود نهاده گشت او بدارش
تغته مهر و آشفته روان بکاوش و کینه سردی گفت و کرم عیفت سوارى چند ستمبار و زنهار خواره خراسانی سان دیده بر
تا ز جندق و کوب خانه و بیهار کال و آزار بکشید و مانند آن فرمان همی داد یار خوار که جادیدان گرامی باد به کنا هر من در رو سیم
بدخواه را فراتر شد و آن نامه را که کوی از بار خدار فرمان آزادی بود و نوید آباد فر فرشت داشت چشم آلود بست و زهر با بود بگذارش
سر از دست بهرخت اندر ستایشی دیگر و دید و بنایشی از آن خوشتر یافت اندک اندک از آن دیو خوشی باز آید و بهر دم رو
انبار گشت شکر گشت شکر زاد و نکلش که رست بداندیش از در کینه با لشی افکند و چالشی انجخت و مالشی افزو که باسی سال افزون گشت
همچنان خایه ویرانست و در بنجاره انکست سالی و زبان سود ایران با من نیز از آن پیش که شاید و در بند ستایش آید ساز
سازش و شناخت در از مهر و فواخت سر و دیگر هر کس هر چه گفت کشته شد و دوش گشته دس از چهار ده سال که بخت بلندش
رخت از سمنان بر تخت گاه کی افکند و آخر از جنبه ش از پای سترسی بیایه سرداری کشید بی میان دار زبان و دست یاری
دوستدارانش بفرگاه فرزان آدم و باز آید کار اید شیر گشت و گذار شکفته لب و کشاده رو فر پیش خواند و جای نشست نزدیک
ممود و کار بند نواز بارش پیش آمد و باز بانی که از آغاز آفرینش تا انجام زندگانه جز بد شنام نکستی و بر او جز نکوشش و نفرین جز بی
نگذشتی در بایم آن ستایش و سپاس آسایش و بخشایش من بنده از بار خدا خواست بار بر از این دوستان دور و دراز و سا
این خانه نیک انجام بد آغاز نه از در خوب سپاسی من یا کار شناسی سردار است همه آستنی که نامه هر کستی کین پیوست گاه
کران بانی زبردست و کمر پستی بکایه بردست مستی دیوانه دیدم که بهنچار در رشت بهر خواند و شکفتگیهای کارش و گذارش و
رشت گوازه بهر اند بوشم برده تاب آور دو گوشم اندیشه سیما بخت این چه بد خوشی و خوش کامی است و کدام رسوائی
و به اندامی زین کل که کلک باد و نور دست باب داد اگر بموی بموی برد او ز مغر و شتاب و انیکر کار و دگشت گذار شتاب
زبان باد است و بماندک مددی از یاد کارش باسی کلکی مانده است و دشمن و دوست انصفا می دل شکفتهای جان نمایند

بارها گفت و گشت پاس هر زبان کن و از چهره کیه همه کس دید و شنید نیار و بر کران ز می همه باد بجزیرش آمد و آب
 بهاون بودن افتاد خامی نیاز نموده که خورار پر دو در خواهر که در کرا از چشم از و پرده کرمی خواهد بود از گفت و گشت سوز زبان سبزه
 دار و خامه از راز که گویش زاید شکسته خواه بند از گوش بر لب نه و کرانه از سر با پای بخش تا آن راز ناشایست کمتر لایق این
 ماهوار کمتر بود اگر ت کرد کار استی و راه رفتار چنین دامن آینه نش و پیوند از من در کش و آویز زمان که بر این بهجارت راه
 سازند و کور کورانه بجای اندازند خوش ز می بومرود کوشش و من زنده می شکل که بیکت جو رود آب من و تو 
 بدویتی نوشته است با خانه که نو آموزان و ستایش نصیحتی تر باشند و بجای دوده مشک خام سوخته یک
 و ز دوده پاتیل و آینه باشند چه نامه توان کاشت و دست کارش و گذارش چه بوره و کدام بسنا و توان کرد و دروغ
 و بیای زرفشان که چون من از پیکر که اندام و دیدار ناخوب و چشم غوغا و دیده آشوب و سیاه آند و بجای آنکه بفرزند
 دارا کلاه و تخت کرد و تختگاه افتاد خدار پرده دار کن و از دیده دور و نزدیک و گاه بسنا و کورش نهان تا بهم بگشت
 نمای این وان و هم من نیز بهجارت دوست و دشمن نشان نیام بار تا باز کی و گجا دیده ناری بجهر چه افروزت روشن آیم
 و بنزدیک و گویا از آن کیو زنده کرد و بر زره در تیغ و بر گستران سازیم به سپر خود میسر احمد صفائی نوشته است
 فرزانه فرزند من پاس بار خداوندت از گزند کردن که بهمان و چیره ستمهای اختر با جان خردمندت افسانه شست و شند
 با و برادرت تا گذر کار با تو بار خواهد ماند و جوش از در پس نگر می و پیش منی راه همنان خواهد سپرد پاکت یزدان راستایش
 خدا ترستی و درست کار نه خورست و مردم از بر بهمان راه و روش و خوش و خوش که آیین دیرین و همیشه پیشین است باز
 و مرد خانه و گروه خویش و بیکانه رفتار کن و بزرگ و کوچک را خردمندانه نه دیوانه رنگت گفت و گذار انگیز در هر کار و پرده
 کشت و کار و تخم و شیار و داد و ستد و فروش و بگفت و شود و کاست و فروخته که گشت سر کار نمود که مراد برادر هر زبان
 و شمار ایدر کار دان بای در زشت و زیبا من و دست در زرم و درشت مسا و هر کس با تو راه رستی بود و سخن بی گری و
 کاستی آرد و خور و دانائی و توانائی بگریخت و هر زبان ز روزه بخار و ماهوار و کردار نا بهوار در چیده و امان باش از شید تا فرزند
 بر بایه به دیدر با سر دشمنی ناکفته پندار و شفته کار در پاس و پیوند و پیمان و اندرز و فرمان آقا اگر تیغ از خرم بار و دیا پیکان
 از خاک رود پامی فراموش و سر باز مدد و خود دار گناه دان و هر چه جز فرمان گذار ستبه همچنان با خویشان جامه سپید
 تا نامه سیاه زیر دستانه زندگانی و روان ایشان را در خود پای و مایه بقر زرم دلی و چرب زبانی با خورام و هر زبان ساز لب
 از گفت خام و خشک بسته دار و پاز بومی به پنجم بیکت و شکسته دست و کام از چرب و خشک و شیرین و تلخ و دشمن
 و دوست فردوشی و اگر بر جوان سوری یا سوکت یا دیگر از بخش با خوش باش اندک بشمار چش و کوار اپوزش انگیز شود و خواهر خواند
 و راه آند سبزه بر رخ دور و نزدیک و در بند جز مادر علیا و زن عبد الله را در خانه راه مجواه از روستای بیابانک و جندق یا
 جامی دیگر که فراز آید کشت و ابر و درش باز کن و شکفته روان بار چه نان جوین که داده بار خداست بنده و ارش به تلوا ساس
 دار و نیاز بر اور بار با خوسبکبار کوی و بر زن همان و بخواند و نوشتن باره پیرامن و پای در دامن کش تاج و خواهرش از رها
 قبت و توحید همه ساله بهری و بخشی داشته بهمان سنگ و ساز بدیشان رسان کاری دیگر نیز که از خو ساخته دلی بگوینا

سزاوار و شناس بزرگرمای و او کین سال گذشته همان دادند و نوشته سپردند که شکلج پامان دشت را بموا کنند و شایان
 کشت و کار کو با کوتا بر رفت و برای زور و در و در و سر کشتی کن و ایشان بخوشی بی هیچ پوشش و بهانه کار انداختن و مان مرد
 ایشان است چون سنگها پریشان و پرداخته شد و گریه نمود و دینم ساخته بول با جو یا خرم یا هر سه هر چه خواهند بی امروز و فردا
 بده و نوشته رسید و خواه آغاز شام خود و برادران و دانی در خانه رفته شب نشینی با همه کس و همه جابجیده به و دامن از
 آلودگی که جز پیشانی سودش نیست باز کشیدن چشم در بزم خو با میهمان خاست و نشست و گفت و شنود بر بخار مروجی در خور
 و سزاوار است و شایسته و جان کو از پیش ازین گفتن زبان سودست و روان بدراز بانی فرمودن بان بچوان که پیرنوی پنه
 گوش کن در تعریف بر دباری نوشته است **عبداللہ پیر طیار** کوید روز بیدار معویه شد
 دریده کریان و رولیده موی از خانه برآمد چون چشمش بر من افتاد سخت پراکنده کشت و گران شرمند نشان شفق که خفا
 روشن روشن بیدار افتاد و گفتم ام این کار از کجاست و این کالا از کدام بازار خاتون خانه ترا با کینه رفته و بدین بی اندامی و
 کساحی شافیه مرا تیر بار با چنین کار با افتاده است و آتش بهاراده گفت برگم گفتم شبی با کینه بی پمان بستر دادم و خود را نود
 پیوندی دیگر و در چشم داشت همزیست و من پاس اندیش بکام بودم و چون دیر بر کشت پنداشتم چشم خاتون بخواست
 و دیده بخت خوابیدار بسته بسته ساز گریز کردم و انداز آرام جای کینه بنما خاتون بسیار بود و با صد دیده بیدار کار
 چشم آلود از پی روان شد و چشم بالو و بر بخار و اندیشه مالگران آواز پادیم و در کشت رفت همسر از سر بر گران زیست و پراکنده
 رخت در میان افکند راه برگرداندم و آنساک پاکاه کردم چون از همه راهم پادوست آویر سگسته بود و دست پادار بسته بخود
 بر شتری کرکین و بی بالان که روغن در او مالیده بودند بر شستم و از جای برنجیم خاتون چشم آلود فرارید و از فرام بریزانند
 که اسرایه پرست سیاه نامه این کار و کرد و ترا و ترا و خرد و سنگی نیست و زرد خرمندان رنگی نه پس گفت از پای بر آورد و برگرد و گوی
 من سخت بایست و حکم در گریبان زد و چاک جامه ام از سینه بدامن برد و دست از زبان برداشت و هیچ از خود بی اندامی
 فرو نگذاشت با خود گفتم زمانه افرینکی استوار و دیر در دست نیست خوشتر آنکه برین نافرمانی و خود را بی کار بند خود داری و برو
 بار کردم و نه ماه کاری و بر آماز کار پاداش سازم کیش بختایش آوردم و در گذشت و گذاشت خود و او را هر دو آسایش
 معویه از این گفت که سخت چون باغ از باد و نور و زنی بر شکفت و از بخار شرم و شفق نیک نیک باز آمد خندان خندان
 در خانه شد و خاتون را سپور و نواز شمای روان پذیرد ان باز بست چون بخانه رسیدم دو کینه ک دیدم که هر یک کیسه زر
 بر سینه سپینی نهاده و آمدند که خاتون ترا بخوشی و نیکو یاد کرد و پیام داد که خواجه امروز بفرستد استانی که بروی سرودی از انداختم
 و بر بخش باز آمد و برگرد و من در بختایش فراز افکند لغزش و گناه را دامن کشید و بر جای بدکاری من نیکت کرد و از سر آورد و این خود
 کین پاداش آن پاکت و من است و کمتر نیاز آن پاکیزه سخن بدوستی نوشته است **برادر مهران** آقا علی
 بیاس کیرنگی و خوش کجانی در سودا رسب اگر همه مایه زبان و همسایه به بیچاره تیغ زبان باز و نوشته از تو نخواهد خواست
 و باین ساز هم کننده و سامان پراکنده که شمارش همه بردام است و هر سر مور از پریشانی و بیستی آخته تنی بر اندام صد سال دیگر
 نام خواهند کی و خواستاری نخواهد بر دوی داد و ستد و با آنکه باد و ستان یکدل سر سر کار بهر زندان و کیش نام پسند

نیت نوشته از ساختن دو شیر و از گردنیا لاله کز پاره پاره و پاری بر کار بجهه تومان زر ساو و سیم سره و ام قاعلی از بکله بجا
 بکمر اسبم و ام کردن است که بخاست پاکت برزان پس از چهل روز دیگر بادست خویش با کمانه خود در پار تخت شهر با جوان
 بخت محمد شاه قاجار که چرخش زمین باد و جهانش زیر کین کار سازی کرده پوشش پر و از بچگونه سالوس و سر هم بندی و کار
 بند بهانه های بی مغز بشنید نکردم اگر خدای ناخواسته به هنگام خودخواه رسید و ام و ام از گردن پر و اخته نشدند
 راه و روش که کیش بود اگر آن است و بازاریان شهر در دستار چهار داد و ستد بر آن هر چند از چهل روز بر گذر دوه و دو
 نیم صحرای سر بایه فروزه بخواننده پیام و این نوشته که در میان داور رسیدن است و راست گوئی در چنین دریافت افه
 به حاجی محمد سمیع نوشته است چندیست پیمان پیکت و پیام از دو سو فراموش است و خانه نامه نگار از
 هر گونه کار شکر و گذارش خاموش نه راه پوئی از این سردبان در پی سپاه است و نه تیار پائی از آن بوم باین بر کام گذار
 نیاز باز بانه منفعت ماند و از باز بانه نکتة شکلیکهای جدائی مغرین از ایند محمودی بر ناست و نامه گذاران با پس می تازیرا
 و ام در ناک و کند بر دو پار افتاد خوش آن روز کاران که به سپاس خلمه و نامه سازان میرش و دیدار بر دو و به پاس شناسنا
 و هراس بکانه را ز گفت و گذار روان از بند بر اندیشه جز بویید دوست رستیکها داشت و با هر مشیه که دلخواه اوست
 بستیکها از گفت و گفتن بزم یاران بهشتی همه بهار بود و آورده خور و پرورده نهادش از بختن ادبیائی گوهر خیز و پهری
 آخر کار داشت ندانم چه ناسپاسی خواست که آمیزگی است و زیوریت یا بهستی که دیده و دانند در پای فتن این
 خوان جان کوار که بهشتی خویش بود و فرشتی جان را پرورش ز کتار سپهرش بنما ساخت رستی را پیشین بر پنج شکیب
 از آتش نواغم و از بهر بایه شاد و جز با سر کار دوست رستن و رفتن و گفتن و گفتن را پیش ندانم کردی مردم از دیدار
 به پندار ساخته اند و از خورشید بسایه پرداخته من بستم از کسی در گریست از دوست بیاد دوست خرسند سخت
 از قید بار بزدان پویید فرجسته دیدار جویم چنانچه بهره و بختی از آن بخیزد ناکفته بگفت و گذار و نامه و کار بر تازیم و در ساییم
 نه نهادش از دیدار خیزد بسا کین دولت از گفتار خیزد درین فرخنده بنگاه که روندگان پاران سر ساخته بدان همیون
 در که پس زمین دیگر یاد پی سپهر و زندگشایش در بامی پیکت و پیام را خانه کلید اید و جان خسته روان را بدن دست
 آویز از کار شامی زیبا و گذار شامی شامی سر کار مرده امید ما را پس ازین در پاس نامه و چا پارتن آسانی نخواهد از او دور
 پوست نامه و نامه گذار بکین بر زبان و بند بر شصت نخواهد بود امید و ام سر کار دوست پیمان درست بنیاد و
 و ستار از به این پاسدار آرند و بستان کنند و لنگرانی را از بند ناکامی بکسبیل پیکت و پیامی زده و از آن که کام
 انبشیم سحر بخشد گردانی تا کجا آرزو مند و از آن کلکت و زبان بگفتی دو اگر همه دشنام باشد چه مایه سپاس اندیش
 و خرسند بیک چشم و خامه از شست نعلی نامه از دست بر پرند ساد از مشک بوده خرمنها کنی و خارستان بزم کلبهای
 بکین شرم چمنها هر گونه کار و فرمایش نیز که سر انگشت و دستارش کشایش تواند کرد بهیچ افسوس نگار از سر کردن جان را پس
 و بگوید خواهد رست و یکی از دوستان بدای عهد نوشته است پیش ازین که در استان پیکت و پیام را نشان و نام
 بخود فرموده روان آرامی داشت و چاره دل به نمائش روی و مویبت تیره بار و شن بام و شامی بدین بکنامه که انهم

از مایش کلک را کار فاده نه آسایش را دستی کشاده باشند یا پنج بستن کارش و دستها که ازش را بنیادی نهاده یکباره از جا
برکنده شدم و چون مشکین کند دیوانه پندت باز بر سر راکنده کاوش در دم مژه کلکون و کوزه زیر بر ساخت و یاد ز کس مردم
فریب از کانه چشم لاله و خیر را بود و آرامم در هم کجست و آبروی شکیم بر باد داد و بر خاک ریخت زخمهای کس تازه شد
ولاله خاموش بلند آوازه دخت ناب و تو انم مدد یافت و چنان بردباری که بدستیار را و سامان سری دشمم در پای رفت
نش از خور جدای و امن فراهم چید و دل از دیوار شکیبانی روی برافت ندانم از این پس چاره در وصیت و درمان جان
بنما پروردگارم دانم بچکیت ده و برانه دیوانه زنجیر خامی در بندی و بهر سر مو بند از مای هزار کند هرگز کام خویش بر دلخوا
تو پیشی ندیم و با هر چه نه مانه آبر و آرام تو اگر خود بخوار بار امش و بخرمها آرمش خویشی نخواهم ولی چون تو آموز گیش جدا نیم
و تازه بهار این شانی اگر مگاهه برای دهنده در سایه آن استمان که نماز جای رستمان است پناه بخشند کنای
نخواهد داشت پکی از دوستان نوشته است خوشا و خرم آن روز کاران که دل از جهانی رستگاری
داشت و بادیدار جان پروردت بسکی در بار از و نیاز از دو سو باز بود و دل از خاک پاست دست چهرسانی و بار غلام
افتاب هیچ شاره سایه مهر برین تیره روزنیا، اختر فلک ای دریای شیرین کو ارم آبی بلب لعلکمان بقیه دل ز به
کج بستی را از انداز شمشاد بالا اندام سر و بخش روی زردیر از تماشای چهره دلار در نک روشن که دغ لاله و باغ گل است
رخسار امید پست نه زو ساز آنچه پیدا است نه کاری از تو ساخته خواهد شد و نه بار از من پرداخته زیرا که ما را پاریویه در رسته
و ترا دست چاره که شکسته خوشتر آنکه این کار کرده و رکه که چون بود دل و بارت زره در زره افشاد کشایش از باخچه جویم
و این دور در انجام و شکیب کوه زندگانی را کاستی و فرایش از پاکت یزدان خواهیم بار را که بر گرفتاران نجبانی و دلجو خاک
ساران که بوی دل توان جست و بموی سرتوان بست کامی دو فراموش نغمائی کار دل تاه است و روز زندگانی سیاه
بخاک پاست اگر دانم که چه نوشتم با چه گفتم و چه پیدا کردم با چه نفتم بر لغزشهای نامه نجبایش کس و بهر دست که دانه و توان
این خادسته و از شکسته را بنامش ابر و نوازش گاهی نوید آسایش ده چشم امیدم براه تا که رساند پام بدوستی در
سیر و سلوک نوشته است زین العابدین نام مرد مردم بار فروش بازندان از دیر باز بر گیش درویشان بود
ونیک اندیش ایشان با بر پراه و پیشوا را گاه حاجی ملا رضای بهدانی بستگی داشت و جزا و از بهر که بروز کاروی اندر بستگی
سالی سبمان و از انجارین بوس پیرا اینک بهمان کرد مرا گفت تو نیز ساز نامه و پامی کن و در سر کارش از خونامی رو کا
خواه گفتم مرانیده و ناماشناخت بدیشان پندار نیک و حمانه زیبا هست رسم این بستن با کجستن کرد و در سر انجام
از این آئینش چاره که بخت باشد لاله ام خاک شمر و پور شمر تا و کا شست نوشتم خداوند کار اخوا با هم و قبل اگر توانی برو
اگر نیار کرد سرگردان پس از ما هر دو یکت فرج به باز آمد و با سخی نشو اکار از و بار سپرد و بهر چیزم راه نموده بود و از
به افتاد کارگاه فرموده خون نهاد بد که هر تیر و بار نداشت و جان من پروردگار بر خواندم و در نوشتم بوسه دادم و در
جای شتم هفته یا کمتر بدین بر گذشت نهاد و من در کون شد تیرگی در کاست روشنی بر فرو پیش آنچه آموخته و اندوخته بودم
فراموش اند و کمتر چیزهای نادیده و نشینده چهرهای آینه دانش و هوش افتاد دل ز آئین مردم رسیدن گرفت و در کجای

آریکت از تنه آرمیدن هر چه هستی بچشم اندرم دختر می پاکت و پاکیزه و شرم آکین و دوشیزه نمودی در چهره و سپید گرام
 و دیدار مریم داشت و جز پیشانی نازنج پایی تا سر از چشم برپوشیده و فراموشی داشت با کمر از انبوی ستاده بود و همواره چشم
 در من نهاده من نیز بر او دیده و دل دوخته داشتم و جان با در هر دو قاب چهرش سوخته چون دمی چند بدان برگشته شتی همان بیکر
 خوب دیدار دریایی ناپسند انکار آمدی جنبش نرم بهارش بپوشیده میانه گذر و گران سپهر بریدید که در آن پاکیزه دختر گشتی
 متاسفانه دل دیده در آن بستی و بخود و بهوش نگران شستی همچنان در نگشیده و سیر ندیده باز دریا همان زیبا دختر شدی بی گنا
 و فرخ بر همان دیدار و سپید کرد از درالی تا کی فرون سرالی تا چند شب و روزم چهار سال افزون بدان جنبش نمانا بهیرفت و جز
 زلف دریا و شکر فیکر بچشم پیش چشم رخ افروز چهره کش بود شکفتی اینکه از روز کار در انجام در آلودگی و آسودگی جز بایر بار خدا
 هیچ اندیشه و سکالتش کرد و روان و پیرامون نهاد گشتی زیبا و رشت و درخ و بهشت پست و بلند خوار و ارجمندم یکسر فراموش بود
 و زبان از بیچاره و ستایش دوست و دشمن و مرد و زن خاموش چه خاموشی و کدام فراموشی از همه فراموشی جز پناهنده یدم و هر چیز
 چنانکه دانیان و بنیایان گفته اند بچشم و گوش اندر شایسته و بیوای نمود این روز خوشتر و بهنگام نیکو از خوشتر فرما و فرخه آلاش
 اندک اندک گاستن آورد و زبان خواستن ازین گاستی آزرده روان را بیمار می بزرگ زاد و اندوه بر کران رستای جز سر
 نهادن و سر رشته بخواست با خدا باز دادن چاره نمیداشتم و از این درد نهفته یکس گفت نمی توانم روزی که آن خوش
 اندیشه و تماشای رخت برداشت بنیای زبان کرد و دروشنالی بر کران زیست آن دریا بر شبن فرو خاشید و آن چهره دلدار
 پرده در بست دیده یک پن فراموش شد و چشم بسیار نگر باز افاد دل را براسی بوش که خواست و دیده دیوانه رنگ شیب
 و بالا گرفتن گرفت آرمیان را خورد و درشت مرد و زن رشت و زیبا آنچه از فرخای هستی رخت بسته و آنچه هنوز از تنگنا
 نیستی باز رسته با آنچه کون هستند بر دست راست و چپ فراموش دیدم که گرویم بچشم اندر آزرده و سرگشته آمد و یک
 کرده آلوده و گرفتار آن هنگامه رسنا خیز جامه نیز سر رگشت و دیده و کمر از آن مایه دید نهاد و شنید نهاده کور و کوری یافت
 پس از انبوی است نزدیک خود آواز شنیدم که سردار چه بگوی با آنکه دیر کا هر سیمی فت مادل از اندیشه جامه کوری و چکامه سر
 رسنه و لب بسته داشتم این گفتم بر زبان آمد با خستیا رگشتم چرخش ملت سوز مرا بجز چه یا اختیار زن فتنه و همچنان
 چندان راه نه پیوده جامه بپایان رفت در سه شب باروز پانزده جامه بر همین راه و روش در هم بسته افتاد و بهم پیوسته
 بپایان روز سوم باز همان آواز شنیدم که لب از گفت این گونه سخن بسته دار و خامه شکسته بخورم هنگام خاموشی شد و همچنان
 در فراموشی بچشم روز همان آواز گوش گذار و بهوش سپار آمد که گفتن و خاموشی را هر دو فرمان است خواهر این دهن دار
 خواهی ساز سخن کن از آن بریم و باکی که بود پاکت از نهاد برخواست و از آن مایه دید و شنیدم دیده و کوس سرگیار به
 بهر و ناکام زیست **بیک از دوستان نوشته است** آتش خرس منی شبنم گشت و دیگران دور
 من چاشنی ای تو بهشت دیگران تا کو دکی شیر خواره بودی و جامی اندیش دمان دایه و آغوش کا هواره با تجلیست
 انجمن و در پاس و در ویش نیاقداری جز من بود چون نازک نهالت بالیده سرودی نو خاسته گشت و جسته آخر دیدار
 رخنه ماهی کاسته و گران از انبوی چمن پیراشدی و کونه نگر از اجراع انجمن آرا نه سایه از تو بر سر نه تابلی از تو بر وزن مرا
 این

مرا این چه که سروی مرا این چه که ماهی پس اینست که مرد و در از روزگار نه انجام و آغاز که نهاد کردگی شد و جاننا و
در بگذار چشم داشت سپری شوی مرده ویدار دای و کروی اینوه رامید و از فرمود سر بریم از یکانه و آشنای دهنیم و راه از
دیوانه و دانا دستها از نامه کاری خسته گشت و هزار پیکت نیار پاری کسته همچنان بوزش آورد و بکام موس بازن
یابان پاک دیده پاکیزه و اما ز اول شکسته و اما کام مادی برو آنچه عیباید پیش گیر سر اندازی سر خوش کیه
بدوستی نوشته است تاکنون سه چهار بار بار اندیش دیدار سر کار آمده ام و هر بار به بهره و اما کام
باز شده چون دست مهر که بیان گیر است و پای دبستی در بختیم باز بوجبه دیدار کرامی سرور پای از سر خواهیم خست
و پیشگاه بنو فرگاه را چار اسب پی سپهر خواهیم زیست اگر فریز در بریم سرکاری دست دادومی دو پایگاه ستاد راستی
خواست بار خدار سپاس اندیش و تائیس گذار خواهیم بود و چنانچه بازیم دستور گذشته ناکامی ست و ترکوش موس خامی آوردیم
بفرمان درویشی بر کردن آسمان و اختر بسته ساز که و زبان را بیاوه در اینها زبانه کسته زبان و یله نخواهیم داشت
باقا باقر شیرازی نوشته است باقر خاک درت سرمه بینایی من کونه از پایه تو دست شناسایی
علی برادر حسن کبی گزی و گاستی هر دو مرادیده چپ و راستند و از دیر مازین دل بود اسار و جان سرمایه سوزد اما چه مهر فرو
این و مهر جان افزایان داد و خواست پوینده آن فرخنده کمر بود و پوینده آن جوشده جو را به سوره نوبتاحت و
ده چشمه روی تو محبت دریغ آمد در آن بخت که منش سر ایدار شبنام و هزار آوار گلستان از من را ز سر فرو سزاید و راه درو
نکشاید بخت ام کو که فروزان اختر اگر خفته بخت و ما بر باشد بر پایه آن خشی بخت و سایه آن بهشتی درخت را بر نماید و پس از
چندین چشم داشت بر آن چهره افرا که بفر کشاده رونی بار بختی دستی ستاره و نو خیکها مایه جمشید پرداخت و سایه بخت
افکنند نوید کا هر بخشند با خود اندر شویم و از همه بازیم در دینیم و کمر کشاییم اندیشه از هر بختیم باز خواهیم و از روزگار خوش بخت
را نیم سر تا پای زبان شود و کمر آید ز افسانه کیهان کرو خاموش آید در اینجا که یاد یاران بیان بگذشته و آینه فراموش آید
در یغا باز و بر سر بر جوی خیره افتاد و در کت مرک در بخیر جان شیر که آید بهی رسم خرج امیده و از اختر بکشته روزم رحمت
بدان تخت گسترده و در پیش از سایه و شایه آن حرم درخت بنوده مرک مرک بر بار و مرک نهال نکی با بدین کبر و برجای
از تخت سوزم جایگاه از تخت کور ساز و باری درین دور زباید اگر ان اگر با فرمود آسمان و اختر کستیم و تر نادیده و لایه
اندیش بر بختهای چندین ساله نگردیده و راه پویایی و تاب جویایی خاک و خاکستر و خاکستر بدست که رشتنها و در سیمها
ما از زیانی و زمی پرده دار و امرز کاری خواهر فرمود و چنان گیتایر که با جان پویند است با باز ماندگان و آیندگان من
پاسداری خواهی کرد امسال افزون از روزگار کشته نامه نگار کرده ام و از دست جستان و دستان و دشمنان که هر دو یکینه
از اند و بر بوسود بوده و اندیشه بهبود کمانه سحر مهر اگر کم بوش و سر باز رکله گذاری ندانم رسید و چشم گذار کردید بایس
دست گذاشتند و روز نامه بار از که دارد و در جان است باز بچه روز کاران گذاشتند خواه دست دوست بوسد
خواه در پای دشمن رهسپار پس بنید که آنا نام زندگیت در پار بزم و از دست نهم در کار علی که گذارنده نامه و پیام است
نخاست و سفارش و اینست خود از نهال کدام باغ است و فروغ کدام چراغ آورده که ام کارگاه است پرورده که ام کارگاه

روز و شب پوشیده بشو و کم بهمن بهار گزید و از راز داستان از می کنی بزم از آن میوزین بسنا شود جوی بهشت
 که یکی ره یاد و صد بار بجناب می کنی بدوستی از دوستان نوشته است ندانم پیراه درونده
 آگاه شلی بعد از بارز کی دیگر از خورسته بخدا پوشه خیزد چکان از همه دور خیزنایان از همه کور روزی بر سر بجناب گفت
 همی دانستن خواهی حاجت یوسف با آن مغریر هوش و خوی چیزه کش که خاک بکینا با نش آب جو بود و مغرور و بستان خاک
 کوگاه سپردن چه بر زبان راند و سر و بار سپیشتر دم مردن چه بود یکی از یاران بارش گفت بودم و دیدم یا چشم و شنیدم
 بناخبر اندازی جان می داد و مهربان مادرش انبار کرد و ز کار رود مساز ناله و سوگوار به مرزیت در آن بهوشی بخود باز آمد و همه
 سر و آشفته جان چشم و کوشی فرار افکند مادر اموی کشاده و روی کره دید و بناشته در دور بجای فراوان و فرقه پرسیدش این
 رومی نخوده و مو کسوده چیست و فریاد آسمان بوی داشت که کون جوش کدام گفت بهمانا بخواب اندری که بخار کان
 از شبنم کیهامی نوحه دیدند و از آن خون خوار کیهامی رسته و بسته چه کشیدند شکلی در همه دشت کجاست از تیغ الماس نکست
 کونیه عاده و یا قوت نیافت و غاری در همه بامون کو که از زخم ناوک جان شگارت باغ مور و راع آذ کون رست با آن
 مایه شور و خنجش و خون ریختن بر تو از بار خدا با همه بختایش چشم آرز کار سزدارم و بکینا آن پرده در پهنا که گیسنه دریدی که صد هزار
 جانم جان است ایستاده پرده دار بر ریزید و دل گردون زاریست مرا در دیده سر شک سوگواریت مرا جاوید زیم
 ز سحر فرو نمید که تو امید رسکهار راست مرا قطعه ای بساز فو کید و برگشت که نخواهد بدم آسایش روز باز رو
 کینفر و پادش بختش و رون بر زنجشایش حاج را این گفت روان بخت تن در تب و تاب افتاد و آب چشم در چشمی
 آب گردیدن گرفت با شکلی گرم و افغانی سر و روی سیاه و رنگی زرد و سراز در لایه و در دفر آسمان داشت و از سر و پوز
 خشم سوز و مهر انگیز بر زبان راند که بار خدایا نه مهربان مادرم تنها که تنها بر این اندیشه یکت چنانند و جهانی درین پندار یکدل و
 یک زبان که این سیاه نامه گناه شکامه را از گذشت و گذشت خدا ویت که پست و بلند را دیده بدان باز است و خوا
 و از جبهه را دست در یوزه بد و در از بهره رسکهار نخواهد بود و بسکفات را نیز که از خور رسکهارند در گذشت کنایم
 ز بهره در خواه آمرزگاری گرم خشمی سر و بختشایند کشت با سر دو گرم سخت یاست از در کاوش سیرنی دیگر است رنجی
 انجبار از دوزخی دیگر سیر است دوزخی چنان نمرای رنجی دیگر است با این همه کفتم وانی پایتقر خدای و سپاس توانا
 و سپاس توانای این خوشستن خواه خدای که مرا بر و ن از پندار همه بخش و کام بالی ده و با این مایه کوری و ناشناسی و دور می و نا
 و ناشناسی که مرا است بایاران شناخت که روان از همه پرداخته اند و از همه کان بود در ساخته آشنائی بخش این گفت
 و جان از دام تن جبت و پرزدان از بند اهرمین چنان باد از در نکست آمد شنایش سپهر خاک و آتش بر دواش باری از
 بهتر فرگاه تا عترت پاکه برانند که در انجام این کام و کار آسان گذار که آشوبش بدستباری من و میان داری غوغا از تو حات
 کامی بجه نخواهد داشت و سر نکست یمن را که بازو رسکست و پنجه سندان تا به بکره کسان شکیخه نخواهی جبت بیابا کامی
 آن همه و کامجونی من پائی در کار نه دوستی فرازیر این بار بر شایه رمیده شکاری رام کرده و شنیده نگاری در دام افته
 اگر این بار درین کار چون دیگر بار با و در کار با بهنجار سخت رونی دست رانی آری و انجام این کینه بوس که بر شایه

در پیش و پشیمانها در پس است بهر کس در هم و بر هم گذاری بنده نیک نیک آلوده بد کمانی خواهد شد و خوی خیره کش
در ترکنازیهای کشاکش نیر کشش کوشش کشش کاوش در چرخ سخت کمانی خواهد رفت بجای محمد اسمعیل طهرانی نوشته
گرامی سرور همربان حاجی محمد اسمعیل بیک از اول ماه تا اکنون سه چهار مرتبه محض ملاقات و پیش حالات شماراهی
دور و دراز نموده ام و بخلاف روز کار گذشته هیچ نوبت حاضر نبودیم و محروم و غائب مراجعت کردم حق مسئله بجا
ملاقات مجرد و صحبت کیساعتی نبود نهاد ششم تا روز است و توار کار تقریه و خدمت تکیه فارغی با هم مشغول مبالغه
کتاب با هم و چون نوبت رزیت و غزار رسید من هم خونی در میان انداخته شاید از برکات بهرامی شاد و دولت قبول جناب
سید الشهدا صلوات الله و سلامه علیه ما بهم با هم آلودگی و فقدان قابلیت خاران حرم بوستان و خاک آن بلند آستان شاد
چون مقدر بود و تیر نشد باری هنوز تا م تعزیت چندان نگذشته و صورت ترک معاذت کردن و برکت مساعت
کوکب وقت باقیست اگر تانید سخت و بهمت شما کاری میگرد که دو شمار روز یا کمتر اوقات در مقابل کتاب معامله
رزیت میبردیم در نفس الامر کار معاش و معاد را با هم غایله بردار گشته بودیم اگر استاد سخن آقای کهن ادیب ارباب
استاد سخن آقا سید علی نیز که صاحب مجلس و خداوند غراست در تکیه نه محفل مقابل حضور میداشت سوز و سوگ
و طرب و کوب با هم مرکب میشدیم زیاده حمت و تمنائی ندارم اگر هم گرفتاری عایق رنج افزای ماست تا فراموش
نفرماند که در همه احوال بدعای احباب و توجه انجناب محترم جناب خطاب قبله گاهی آقا سید علیر اقول من عرض
سلام چاکرانه بر کوی بیکی از دوستان نوشته است سرکار اجداد انبیا از کارستان بشارستان فرمود و
کاخ بستان و شاخ سر بستان را از روی بهارین و رای کارین آب چمن و رنگ گلستان بخشید مراد پرده بخوش خواند و به پرده
بر این نوره سخن راست که امروزانه به یاران گفته و نوقاذ و تو مرا نزدیک زانید و با چنان من از پیوند دور و نزدیک بر کران من
هم گیتای در بر و نگرسته ام و در راه و روش بر ساز و سامان دیگر بسته خوی خوش و انداز نیک و سرشت پاک و فر کوهر
و دیگر مردیهایی شمار از فرگاه امیر و بزرگان لشکر و دیگر جای چنانکه باید گفته ام و با سخنانی لغز و لخواه شغفه همه دانسته اند
از در رستی و دوری مردم بجانم و هر سه پرواز اندیش یک شبانه ترک و باز یک شمار از من اند و روشن و تاریک مرا
از شما خوانند هر گونه امید و خواهش که مرا بازوی ساختن است و نیروی پرداختن به بوک و دیگر کجوبیند و بجویند تا جائیکه پای
رفتن باشد و یارای چنین جاربسته خاتم مخت و ده مرده خاتم ساخت اگر خدای بخواند انجام از خدای بخاست کوشش به
سپاس من و دانش کار شناس شاپورش اندیش به گاهی من خواهد بود و هیچیک را کمان تن آساید و کوهها برخواهد رفت مرا
در دوستی و خواهش و کام است که سپاس بر دوشما و مرا میارم و نام خواهد بود اگر چه دایم ناکفته بر آن بجا آید و آبک خسته
داشت و بدان اندام و انداز پاس شتاب و درنگ خواهد کرد ولی از در یاد اوری نام بردن و باد کردن خوشتر نیست آنکه
بفرمان گیتای که هر دورا خوی و سرشت است و روزنامه سر نوشت با هم انبار خانه و خوان باشند و در خوردن و تاب و توان
از شناس دیوان دیوانه نیست بکانه و بر کران زیرا که هم رنج شما از گسست آن خواهد کاست و هم رهش من از پیوست
شما خواهد افزود چندی نام و کام و آسودگی آرام دیگر نیز که منفعت پیدا است و گفته کو یا بر این دو رخ برومند که دوید جانش

شایه و شاح است خوابد رست و جان همه از کوبش بدخواه و کاوش دشمن و کابش آبرو خواهد رست و مردم روزگار دشمن
و آلائش را من از کوی همه دوری و از روی همه کوری خوشتر آن که از پیش خویش و بکیش شما یاران رستین اند و شما نیز از راز
کیان در سرستان و جان در استین از همه در باره برو و ما مهر با آنها دیده ام و بدز با آنها معینه پیدا است بدانند شما را که هزار بار
بر راز ایشان کشتار چیست و ز قمار کدام دوم آنکه در خانه خویش نیز هر گاه برکت آید و سازش شمار کار بران باشد
که اگر مراد آن کشته کار افتد یا شمار در این شایه گذارد می دوازده و نخواه یارای دیش و دیدی بود و پروای گفت
و شنیدی که این دو خواست نیز خوازا آید و با پذیرد از سر مهر و خرسندی نه رنجش خود پسندی بر داری و ساز کاری خواهیم کرد
و همچنان بوی پادشاه پس یاری خواهیم داشت چون پای نام و سنگ در میان است و بدکیشان از چپ و راست نیز کوبش
در همان از نگار این پایه گذارش کریز و گزیری بود و در دوا سود و سودای نذکافی بی زبان باد و خرم بهار کامرانی به تاب توفاد
خران با قاسم محمد علی عالم و امغانی نوشته است پس از سنایش با خدای و در و دپاک همبر و مردانه داد
و فرزانه فرزندان آقا میر محمد علی میوای دامغان را رنج افزای محبت و روانم و در از کشتای پیدا و نهان سالی و دو سه پیش از
این همی را بر بختی است و شگنجی خاست که مرکب بر زیست پیشی است و هست با نیست خویشی فرزندی همی که بهتر
دو دمان بود و دهمتر از دکان جانشین ساختم و از هر در کار شمای زیبا اخت و انباز باز نامه آسمان و کار نامه زندگانی بدو
پرد ختم ندانم چگونه چون شد و در و نشاه ز دیابخت نکون چاه کند همی و انم از اندیشه من و پیشه خویش بای پوی
در بست و رایی و روی بر تافت خاست و خوی در چید بای و هوای بر کرد که این کار و کام از من ساخته نیست و گردان
در دباستین کیش و کوش من پرداخته نه پاک یزدان گواه است که از نهفتنهای جان و دلش کا هم و با کفتمای آب کیش
همراه ولی چون کیش آه نمایان و پیشه پیشه ایان ما پرده کرست نه پرده در می خاموشی و فراموشی خوشتر باری کروی انبوه زن و
فرزند و بسته و پیوند و سامان زندگی و در بای بند کیرانی کس و کار و باور و یار ماندن شوه به دردی و دیوانگی بودند
جو آمدی و فرزندانی تا که فرزند می احمد را که خدایس و این پرست است و در داد و خواست و کاشت و در داد و خواست
و نشست و بر گونه راه و روش پاک دیده و پاکیزه دست از در دیده و دانش و بود و پیش پای جانشینی و فرمان روائی داد
و سر رشته کار و بار و سامان و زن و فرزند هر چه هست و بود با هر چه دید و دانست و تاب و توانست و بار نهادم
بر یکت از بس که هزار هر چه بایست داد و پوست کنده و پاریسی نام برده ام و با خامه و مادانه خویش نامه سپرده بکار و کام
اندر نیز با نام و نشان هر چه باید و شاید کاشته ام و این نداده آزاوه را که پاک یزدان پشت و پناه باد در استین گذاشته
در مرکب و زیست و هست و نیست و دارائی و بیوائی و سایه پرستی و پارسائی من آنچه اندیشد و گوید و سرانید و جوید
خواست و فرمان و آزار و ارمان او راست مراد و دیکهان بختی نیست و جز خرسندی و خوشودی باوی بختی نه این بند
نه کار پر کنده روزگار از ویر باز چاره پازده نگیان است و چهل سال فرون همی فت تا همه آنها کوی من اندر گاه فرا
آن و گاه در انکشت این خورش و پیداست که چنان نشانها را که ام کو بهر و سنگ است و ما که دارائی آب و سنگ از
پیش از اینها زان و فرزندان را بر رنجی بخشها کرده ام و از ساز و سامان خود بدل و زبان پرودن و از ایشان همزده احمد بکار

یکان را بنام و نشان در پارچه پرندی نگاشته است و من نیز بخت خویش و این بادامه که در پایان نامه همی مینی گواهی گذاشته
 بدستی همه آنهاست است و بیرون از کم و کاست اگر بدان گفته این یافته باشد در پذیرند و خرده نگه اندازان گذاشته
 هر چه هست و هر یک از بستگان من پدیدارند با درک کوهکان کوی و برزن شاه ندانه کارنامه روز و روزگار من همه اثر
 و شایسته و بلاغ و دروغ است و اگر خود در روشنائی و فرجام جمشید سنی و آئینه خورشید چون کرکات شب تاب چراغی به
 فروغ آن هنگام که من بنده در ری و دیگر جای همی نیست و احمد و برادر با نارسید بودند و فرزند سیاحیل از من بیگاری و کار
 گذاری داشت آنچه در جندق و بیابانک آب و زمین و خانه و باغ و دیگر چیزها خریداری کردیم و بزرگسید ادم و او و نوشتار
 بشیر بنام خویش همی گرفت اگر چه مردم آنسانان مردوزن دوست و دشمن همگان آگاه و گواهند بیرون از آن مرز و بوم نیز
 گروهی بنوه این داستان را شنیده اند و در آینه گفت و گذار و بکار نامه دیده دیدار این را از راه پرده دیده ولی چون پوشیده
 و پیدای خود را بر سر کار شتاب کاست و فرود از سروده ام و باز نموده این یکت روی داد و این چه کشته زباز دیدم تا
 بداند سیاحیل و دیگر را دکان مرا بخر آنچه خود با نام و نشان بخشوده ام هیچکس در ادای چیزی و خداوند پشیری نید بعضی بخشها
 و دیگر کارش فرزند سیاحیل است بر یک نام شاهرچشم سار و گوش گذار از خانه مشک آگین و بادامه همراهین خویش
 پیرایه فرایش و سرمایه آرایش بخش این مایه را کشاید و فروغ سرای بدان غایت که کار و کردار مرا آگاه کردند و گواه باشند
 و احمد را بهر مانی راه بخشند و از کینه و کاوش خویش و بیکانه پناه ریزند اگر خدای بخواند یاران خلواده نریا ما در نکلین میساده به
 و او را می خیزند او را یاور می فرمایند و چنانچه دانسته و توانسته یاور می در پای رفودران بنه در انجام با سر کار شاد و اوری خیم
 کرد به یکی از شاه زادگان نوشته است بر در شاه رستین کیت می برستین بنده سر برستان چاکر جان در این
 روز که نشسته پریش روزگار گرامی را بدان فرخ کاخ و فرخنده کوی فرار فتم چه کوی که ام کاخ دور از دیدار همایون نازد و در دو شلج و
 کاشانه بیمار و رنج خرج به خورشید و کاخ به کار بخت به جمشید و شاخ بی بهار و ادم از دل بر خاست و دو از سر بزم از دیده ریت
 و خون از جگر دل پسیدن گرفت و زکات پریدن خورشید به انکشت و شکیب رسوایی نامه خرج به کشت و اشک بین فرسای
 لب خوشیدن آورد و خون جوشیدن چندان نماند که تن بدر فوجان آرد و روان بر کران پوید جفا و فتنه را دودست یا
 دشمن بد سر و دم و مغر تا پوست او شود و اگر کاوش ایشان بود و چالش بدان ایشان چرا با نیست و این جنبش که بر کاوش
 استن گامی است و بر دستش مایه خرمی از فرزند سیاحیل سر کار دور بستم و از آنکس آن درگاه که نوای آمرزش است
 و توتیای مینای کرد و گوارا دست از بنه در ستویم و مرکب از خدا جویم پر و بشتن ناید و مگویش نشاید و یورخان ریو پیشه و دوست
 رویان دشمن اندیشه بهر کام سنک چاه آمدند و بهر پاندر خار راه این چهل ساله در بدری و رنج هرگز کم این مایه خون جگری و
 شلج نخواست و بر نشانه و پیشانی رشت هم دامان سر کار راستان بوس آن دراز دست شد و هم با همه پویان و جویانی در
 کار و کام که دانی مرغ بوس در دام نیفتاد این خود در دمی دیگر که سر کار بهر با آن خشم و خوی و چشم و روی که خشمه خرزهره و
 بیش است و دست بخت ناوگ و بیش چایسبه بری فرمود و بدان دست و دستور که دیده و دانه چایا چایا پیر خاش و ام
 داد و از ردن این پیرا کننده روز رنج و ترش ناز پیکت و پیام بنامیز و از ترش با با کارش کج فارون سر می نیست امید

باز است روزگار ضحاک پری نه پیوده همسکویه و نابوده همی جوید احمد و برادرش از ترس من این دروآن درمید ویدند و
 بچاره این پریشانی که بنادانی و تن آسالی سمیع و ابراهیم فراموش آمدی گفتند می شنیدند ایشانرا هم بر تیار خویش کجاست از
 کار خود باز داشت باری از هر در کار خود در مانده ام و از کجاست خاک و برند کردن زبرد بر سر او سرودن نمیدری خوانده
 ندانم این پایان هستی از چرخ چه سر نوشت است و این سر میامان و پیکر فرسوده جازا بسته و بالین از کدین خاک خشت
 آن دوست که از همگان و سنیارم اوست نه چندان گرفتار خویش است و آن نایه بارش بر دوش و کار در پیش که در می
 از دل کس نگرددی از رخ مایار و پرداخت از همه راهم خبر درگاه شسته که بلا و کشته نیوا که جان و سر و پیر و مادرم بر جی خون
 و خاکش با دپناه و گریز کجای نیست و خواست از سر کار خداوند است که بجای من و برای خداگاه و بیکاه در ستانش راه
 جوی و اندر لای چون داد و امان رازی انی شاید بهر و بختایش گاهی کند و چاره روز سیاهی شود ز نار افتادگان بیتاب
 و توش را فراموش کن و از خواهش به روزی خاموش مزی که کار از همه راه تنه است و این رویداد و دوده من بجان استان
 و دشمن گیاه با این همه سوز ساز کاری حکیم چون دست ننماید پایداری حکیم کرد و چون مرا بخت پیش باز گذاشت و زانکه تو
 نیز و کداری حکیم دل و دستی که بیکاه میوفکاه شاه زادگان آراوه و دیگر دوستان سرکاری و خود را جدا گانه نامه یارم بر د
 نیست زبان شو گفت که سفت سلطان که روشکر از بای نهانیت بند کیمای بی کراف مرا با همه را از خواهد کشود
 و آنچه دیده و دانسته باز خواهد نمود و دارای سخن و نامی کس قالی را بر برای مهر برای خداوندی نیازمند است و در د
 و با پیوند و الا و چنان دیگران از همه در اندیشه بست و کشود آن و بیچاره بیکاره که از در پیکر کج کاد است بفر کوه بر سر ساد این دور
 پیرایه انجام بسته بر دست بسته چشم سپار و کوش کد از سر کار خواهد داشت آراوه را استان شناده رستین محرمی حکیم با شکی دوست
 مهربان پیرزافا جان هر یک بجای خویش سرای سرکار بر زم جایون و فرگاه فرخ و آستان و الا را بر اورانه و دستانه چاکر آراوه
 اندیش در حق و ستایش اند و دمساز آرای نیار و نیایش چون در نیم و بر آکنده و بصد نهزار تیار و اندوه آکنده نیرو مایه که این
 سیرکت پارسای آساک را بکار شکی که میتوان دید یا خواند باز و از هم آنچه دل فرید و دست نکاشت به انکه از در وید و نش
 باز گشتی رود و بران گاه آوردم زار و خامی که بنشیند با دیده چشم پوشی پرده گری فرامیاند نه پرده در می یان دید و شناخت را
 نیز پوشش کداری نمایند زیرا که زبان نکوش باز است و دست خروده گیری در از رستی را با ان چنان درست و پیوند سوز
 از در باب سخت و سرکش بجنیده ام و دور این روز و با تیرازی بیرون از روز کار پیشین گفته کاشتم که مرغوزک بر بخت شود
 رخت و آخر و از نه تخت مازند با هر که بر آیدیم و در آیدیم سر انجام خوی دیگر گرفت و از آنچه بود بدتر شد مرا که ازین لاله
 زار خسی از یک کیمان مردم کسی نیست او هم نباشد یک مهر کوز و برای من فرستاد و یکباره خانه نامه کار پر و پاری من
 شکست و یک و پیام گاه و بیکاه را نیز دست برافت و پای در بست اگر در نک سرکاری در آن استان آسمان گاه
 در از افتاد کجای فرست که در خاک بوسی انباریم و بفر دیدارت سرفراز میدانم در کادین با میرزا با شتم چه گفته مرا بر که ام پاک
 باید ناخست و بر چه پهلوی باید جفت آنچه دلت میخواهد بگو و بنویس که کیسه سواران راه و روش خوی و نش بیرون نخواهم رفت
 و کیش بندگی دشو و رفتار دگر کون نخواهم کرد کترین بنده خاکسار ابوالحسن بنما (بجای محمد سمیع طهرانی نوشته

نسخه
 خطی
 قاجاریه
 شماره
 ۱۰۰۰

سرکار حاجی را از همه چیز مستغایم و به همه از بسکخان روز گذشته شما که را بنمای رستین از کشای استان استادی شایانم کرده
 داد که پیش پوی جویندگان با همه بی نشانی از توامی بر زبان اند و از در مهر بانی نه اندیشه کاری با خویشتن خوانده آخرت بخت
 ازین خوش نوید با همه مهر سوزی و تیره روزی تاب رخسده کی افرو دوشت خاکم بدین فرخ امید با همه نیستی آب چشمه زندگ
 پرداخت کرانده این بنده بخواست بار خدا برخواست بار خدا پیشی بخت و بیرومی مرکت پولاد چرخه بر بارزی آبکینه
 کو بهر جان پستی یافت روز آینه که نوبت آزادی است همراه بزرگ ستاد خویش با خود تنها هم سیاه جان و خاک بنه
 تن را بر زمین بوس فرگاه درویشان شرم نموده کیمیا و داغ سوده نونیا خواهم ساخت چون خانه تاریکست و سکنم در پنا
 همایون دیدار نزدیک در اندرانی را که جز زیان را بش و انکیز تیار سودی نیست بر کران مانده اگر رازی و نیازی هست
 هم در بزم یار دل بر زبان بی زبانی را خواهد کشود و باز خواهد نمود من چلویم بکت کم بسیار نیست جاودان جان را از ان
 در دبری و دوری مباد و دیده و گوش از ان گفت شیوا و روی زیبا کری و کوری در شکایت از بیکر سکی
 شاگرد خود نوشته است بندگان بیکر سکی پذیرد از قبال چاچو لباز می مرا شیخندی میفرماید و همین مایه که بخت
 و ماهی خامه در انگشت آورد و خم اندر پشت رویش بخت و شفیعای دوم خواهد گشت سرکار مادرش که از در وید و دامانی و
 بود و بیانی بیوای روان پروران است و پیشه ان بهر گستران هی نامه و پیام دو اند که فرزند مرا بهتر از دگران پاسداری
 کن و بخت تر از روزگار که گشته تیاقدار شیوه آموز کاری ز می و همچنین از او را استان شاه زاده رستین بهار الدوله بار بار
 دین کار کار بند سفارشهای شرف و استوار است دو سال افزون بهیرفت تا دین شمار و روش شب سپر و روز گذار
 با این همه کوشندگیهای پر و جوشندگیهای مادر و لایه درخواست من چون خدای مکرده خامه را چاکت در زبان و نامه را خاک
 در دهان در آب و گلش کو بر دامانی نیست و در جان و دلش قربانی بپند آموخت سنگ است و زبان و پای توانایی لا
 و لنگت بار خدا را ستایش فرو شکوه شاه زادی هست دید و دانش که سرمایه آزاد کیست کو بهر گز نباش اگر روزی بد
 بر رفوی ز نادان نکت و ز می تر بودی بدوستی نوشته است شنیدم سرکار خان سه چهار بار بر سر بخت
 فرموده و سو کند یاد نموده که اگر علی بی بد کلی بخواه تومان حسن را برون از پنج نامه و خواست و آسوده از کم و کاست کار
 سازی سازد و افسانه بکت و مکر بر کران اندازد من نیز بخواه تومان بدان در فرود که دیر یار و دخانه وی از کوه باز رهد
 و جامه جاملی خواران نیز فرستد پادشاه این کار را نیز بکت فلق با قصد توامانی زد و رسید بخت و بی سوخت تی از قبال و سخی
 با علی خواهم پرداخت سود هر دو درین سود است و کو بهر کام و رامش درین در بادانه بر افشان و خرمن بر سازشت در
 پاش و خروار بر گیر کاسه سیاهی بایه تباهی است مباد ابر این شیوه بازاری و خود را بر بوی سودی اندک در زیان
 بزرگ اندازی آدمی پرورده شیر خام است و در کار بازیر دست خوبی تا فرجام اگر سر انگشت ناخن خشکی در کشایش این
 کره ساز زرد منی گیر و گردون و آخر نیز روش دراهی دیگر خواهد کرد و شصت تومان از کیسه و کاسه هر دو برادر خواهد رفت
 کو تابی کن و بنجار به راهی مپوی که پیش کو بهر شناسان ریش کاو و کون خرستوده خواهی گشت دلی پرده سیلها این و آن
 نموده خواهی شد هر که سود از زبان نداند و شناخت بهار از خان نواند در جامه آدمی کاو و خواست و کو بهر خاک

و سنک سیاه کمتر تنی چند از دوستان که پیش و پیش از من با تو خاست و نشست کرده اند و من و خوی ترا خوشتر از دیگران بجای آورده بمیکویند از علی را آورده و پروردگان باز نیارند نشانند و او را در ستایش بول دل استکیهای ساز باز بخیر و بندری بار خداوند نتوان بر بدین نجاه تو مان خود و برادر را کوب آزمای زبان خواهد ساخت و انکشت گزائی کو پیش این خواهد کرد من ترا پیرون ازین راه و روش شناخته ام و مهره مهر بر این داینگت دیگر آنچه اکنون کار در بر سر بند است و سوخته انبار زنده آنچه هست رخت از پرده پیرون خواهد کشید و کمان کی یاد کرده آسوده ارجپند و چون خواهد شد اگر دید من راست افتاد و ای بر اینها چنانچه شناخت انان راست آید و ای بر تو (از زبان دوستی بدوستی نوشته است)

فدایت شوم قدری مترصد ز بیم اثری از وصولت نشد خور آبگارش بیاض از لطمه و لنگرانی فریب شکلیب و ادم خبری نیز از حصول مراد صخرت جدائی و حرقت فرقت زیاده برین حملت در نکت نیافتم استیفای دیدار یاران کرده استعاده ملاقات به هم گفتم و دیگر حوالت نمودم ع بعد منزل بود در سفر روحانی مدعا از خدا خواستم امر و زردان محفل و انوارت منزل غمهای حصار آهجن شده باشند بقول شریف خان مرحوم نقلی نیست باز کی توفیق عبور ارکت خواهم یافت و چشم و گوشم از دولت دیدار و نعمت کفارت پیرایه ساز و برکت خواهد اند و خست زیاده شرط کفایت نیست بانی داستان که بانشای روان حوالت است نه اعلائی روان بهر ایت دوست موکول است به یکی از اجاب نوشته است

میند انم از آنکه خیال استیفای خدمت عالی در سر نیست کجا پیوید و کرا میجوید کارش چیست و بازارش با کیست ع چو یوسف راه بنید غیر یوسف را چرا بنید و در باب بخشایش با قاضا میخواستیم بدانند من شفاعت کرده ام و او را از کرداب شناعت بدر برده در خواست از خود به ضنت و عفو بی منتت سرکار است که خود رحمت احضارش فریاد زبانه نشر غفایت کنند و نوید حمایت دهند تا ممنون و مریون سرکار باشد و با بقنان و خلعت در خدمتگذاری و اگر که سوراخ بر سر راه آید و پامی خامه گستاخ در چاله و چاه لغزید ببت برکت مثنی و دوسته زر باید کرد یار دیرینه خبر باید کرد و سکر سوراخ دگر باید کرد و طلب پامی ز سر باید کرد یاران محفل و مردان یکدل انده ام و از در توحید پرستنده اله استاد کرام خدام امام دارای کرامت مجسم بقوت میل بحضرت و عجز بندگان کار محمود تمام فرموده است حاجت اطباب من و تا کی سرکار نیست از زبان دوستی بدوستی نوشته است

فدایت شوم چنانست دوست سیدارم که وصلت دل میخواهد کمال دوستی باشد مراد از دوست مکره فتن همواره مقامت در دل است و در میان جانب منزل گردیده از شمایل صورت بضرورت دور ماند چه خواهد شد ولی از اینجا که ضعف بشری و مهر فرزند و پیری دلم میخواهد گاه و بگاه از چگونگی حالت با خبر باشم اگر کار مراودت اضطرابی شد خستیار مکاتبت باقی است مراوقات دماغ و فراخی داری حرفی دو بخط شریف کاشته سر از محکم مهر نموده بده بطلا علی اردستان یا هر که خاطر جمع تر است در منزل سرکار عزیز خان بدست علی نام آدمش بسیار و نکوید که نوشته است مطالبه جواب هم نکند من خواهد رسید در تحریر کوتاهی مکن غفرش پانی

خواهی بر دهر کس با تو تا امروز اظهار محبت کرده خود را دوست داشته است و من ترا بنحو ابراهیم پیوستی عقیل داری دیگر از
 دیده ابراهیم می بینی فرق است در میان کلچین و باغبان هر چو دلت گواهی می دهد عقلت می رسد عمل فرامی اصراری که
 می رود محض محبت و صداقت است و عین شنائی و رفاقت و سلام از زبان کسی که پی نوشته است
 قبله کا با اگر بخوای حال جهان را نه فضا است چرا مجاری احوال خلاف ضا است کسی چون و چرا دم نمی تواند زد که کار
 گاه حوادث و رای چون و چرا است ای عزیز آفریدی می آفریدی که بوستان به سرحد و انجمن عالی از خطر نیست با
 وجود این همه مردم مختلف اللجه همانا محفلت را تکیه بگماش باید گفت من اینک به سپرد خود را ازین مخاطرات
 بیرون خواهم افکند اگر چه چلن بر بد عهدی خواهی کرد و این حرکت را به بیوفائی نسبت خواهی داد الفرق مما لا یتق
 من سنن المرسلین رفتم ناگی و کجا شرف حضور حضرت روزی شود یا عزیز این چه اوضاع است که در هر مجلس و محفلت
 مشهود می افتد این یوان بزم است یا میدان رزم اگر میدان رزم است ما در میدان سیمیم و اگر یوان بزم این همه
 اصحاب رزم کیستند غرض من زیاده تاب در نکند ششم سیمه سرودی بجزر اکت ششم پیکلی از دوستان
 سیاحت و می نوشته است سزایه نام آن خداوند که دلها را بدله داده پیوند اسیری گرفت جان
 میفشاند بغرض عالی میرساند که حیران آن دل سنگینم اگر قابل ام که در چل غلامان باشم چرا بمقدم شرفیم سرفراز
 میفرماید و کر میکه از لطف دلا و یرت در جان پریشانم افتاده از لعل روان بخش خونیکشاید عذر منزل من و مکان
 خلوت کدام است این خود پیدا است که بر کر یاری چون تو در مجلس است و دلارامی چون نوموس احدی را
 راه عبور ندهد و پادشاه پاسبان را باز حضور بخشد بیت در سر انگشایم چو با تو می نوشم اگر فرشته
 رحمت ز آسمان آید و اگر این اظهار محبت که هنوز همه حکایت است و رسول و کتابت مراد آن است که
 زندگانی در ریج و لنگرانی گذارم بامید ملاقات موهومی روز و هفته و ماه و سال شمارم کنایه غیر مغفورت
 و جمدی غیر مشکور بیت چهره منمایا مکن منعم ز دیدن کی رواست تشنه گاهی نمودن آب و کردن
 منع آب کشتن و سوختن چون من فقیری نیک خواه و اسیری بکینه شمار چه سود خواهد داشت و کدام
 به سود خواهد کرد بیت کش مرا که ترا خلق میکنند ملامت و گریه من که باشم سر تو باد سلامت است
 از لطف بنده نوازت آن است که پیش از آنکه باد حسرت و حرمان غبارم از آستان ارادت باز بردارد
 سایه بر این خاک فکسی اگر سر موی و بوانی پرده دری دیدی انشائی سوختنی باشم و کردن زود با تو

جواب نامه از زبان دو پستی بدو پستی دیگر است

قدایت ثوم نامه شیرین عبارت دل العفو جرایم باضی بشارت داد و جان را بر امش جاوید سارت کرد شکر ازید که میا
 من و او صلح افتاد و در بان رقص کنان ساغر شکرانه زدند خدا شایه است و جهانی را مشهود که ما بنجایت خویش
 و دیت حضرت ستمه فیم همواره خطا کرده ایم و عطا دیده بار بار رحمت آورده ایم و مرحمت برده پاداش بزرگ

اقتضای خردی عفو از تو پسند آید و تقصیر از ما امیدوارم این پس تربیت سرکار ما از صوارف ذلت برآورد
و مزاج حفظ الغیب و بندگی را بجا و استیجته خواری و خامکاری دست فرسود عقلت ندارد فرموده اند مرا جز
شما پسری نیست مگر مرا جز جناب شما پدری هست از همه هستی حضرت بر ما بزرگ خداوند است

افاده ما صاحب را که این فرزند بیت در جوانی غم فرزند چنان پریم کرد کوهی که کند او پسری من پدری
یغما سبک و بدین فردا قول مخاطب فراق تر بود و الا تقصیر منم و ولی چون بجهت الله لغای غبار مغایرت مرتفع
است و اسباب مؤخذت مجتمع فرجه در احوال پدر و پسر نیست و باقتضای مقام تحریر مصرعی از این مناسب تر خدا به
داد من از آن پدرم زان پسر کرد اینک قبله ماه تا ماهی حکیم الهی قبرک باز عالم و آدم یغما دریمین و یسارم نشسته اند القار نشین
و اما از من آنچه فراموشی میدهم من تحریر این نامه پیشانم و اصل مضمون و عبارت از ایشان در این صورت ولی آن که
بقت و داستان از تعلیقات این دو یکدل حواله داشته جمال مجلس به نغمه خجسته و آهنگ غم پر در حالی کرده
جای شمار نفس نفس خالی کنم حد ما را مقرر که شرایط بندگی تقدیم افتد به یکی از اجباب نوشته است کفتم پیش
مکرم در دهشتیان ساکن بود بدیدم و مشاق تر شد سفری حکم بشویم از شمعان خست اقامت بری کشید بدستور اسفا
سابقه در جوهر مرحوم فاضل خان که مرا همراهان خداوند بود و این بنده خاکسار نیز ملوک ارادت مند مقامت حتم از رعایت
ارباب کید و اصحاب حسد پاک و انصافی ضمیر شرمنازی از وی مگذرد و دو خانه و مشقاتش بضبط دیوان مقرر با چهل نفر بسته و
پوشته در طر فی از عمارات خارج میرزا این العابدین کاشی منزل داشت ظرفیت مکان با جویشتان کاشانه و فاکر دمی تا رجعت مهمل
و بیکانه چه رسد از باب ضرورت و تئویر دولت حضورش بر خود حرام کردم ولی اجازت و رضای سرکارش تبدیل منزل قیام فرمود
امشب با تو کاری واجب دارم کفتم اگر تا نیم ساعت از شب گذشته فراغت خاست الیه شرفیاب حضور خواهم
گشت و الا فردا صبح دولت دستبوس حاصل خواهد شد منیدام مجال مقالی که قرار داده بود از باب سرکار سیف الدوله
میرزا و کترین بانو اب بهاء الدوله در میان از بند زبان آید یا نه بر نفسی علی بنحو اہم رابطه ارادت خاکسار و التفات
ایشان استوار ماند و الا با وجود بیکناهی هر موعده تزلزل اندیشه ندارم و مخاصمه با انبای ملوک عاریت زبانی سعادت آن
کوچک که خضم بزرگ دارد که بکشم زبانی طرب و بکشد زبانی شرف پکی از دو پستان نوشته است هر کسی
ہوسی و سرکاری در پیش من بچاره گرفتار ہوا می دل خویش در روز جبران بجز در انجام را از راہی دور پی سپار کعبه
مقصود و سجود اندیش بشکاه مسعود شدم از عمارات خارج مفرش و بخندانی بر در و قاطر و یا بونی بر بگذرد دیدم دانستم بدستور
مقرر نوبت سفر است بدو حضور بحسرت و در بنی که مزید بر آن متصور نیست مراجعت کردم و با حریف بلاک آمادہ رجعت
گشتم اگر گویم در روز و دیشب دور از دیدار عزیزت بر این غریب حسرت نصیب که مشتاقی بی حسیب است و صاحب
فراشی به طبیب چون گذشته البته مشرب عیشت که همواره از شایبه صافی باد بغبار ملامت آلوده خواهد شد و پاک
روایت که آموده محاسن خلاق است خالی از اغواق و اطلاق برنج و لجزوی فرسوده خواهد افتاد مکن پناه ما گوش که این با غم
حسب باشد که راز خاطر خرم گذرد پاک بردان خجسته و جو محمود مولای بستگان و دوامی خشان مغلوب غم و مرہوب

الم نخواهد من و دل کردا شویم چه غم عرض اند میان سلامت است اگر چه بافت سن و علت جوانی ان بایه تو تسل و کل
در نهاد فقر بنیاد حضرت هست که این عوارض حیران و طول دریم و پریشان و درم نباشد ولی از اینجا که اسن بشری الفت
بدری است میدانم از قیاس عارضه نوحیمشی آفا پرون نیستید بار خدا را شکر و شب عرق ناقص کرد و امر و تحمیتی کامل دارد
انشاء الله تعالی در ملاقات حضرت که نفس سلامت و اصل استقامت شقای کلی خواهد یافت زیاده اطالت را
جز طالت چه ثمر و کدام اثر خواهد بود و بدیدم باقا باقر شیرازی نوشته است مذایت شوم محدودی فلان
از سلامت حالت خبر داد و مراتب التفات را در باره من تفصیلات خوش انگخت کفتم که این بخت خداوندی
تو نیست چنان پندارم گفت تجدید فراشی هم کرده پاکت پر دان وصالش اجاودان بر تو و احتمالش ابراهیل خانه حاجه
نوحیمشی اسد که هرگاهش در گوشه باغی نیک سرخون باید و دو ان بروی دوست و دشمن در کشودن میمون و حجه
ایام سنگدستی و عیش کوش وستی کاین گیمای میسی فارون کند که را باره کونید با شرط عیال بسیار و داخل کم تشبیب
تا بل دون معاشی است و خلاف سبتعاش غافل که روزی خود بخورند منعم و درویش از خدمت محدودی میرزا محمد علی بابا
مجموع و با همه نزدیک دور گرفتار است نه اینکه با اختیارش بطرفه شمار باشد گویا اخذ و جلی کم هم زیر جلی داشته باشد زیرا که
اقلان بفته یکبار در سوق درده کشتی قماره سلج و تبی نصب میفرمایند و فقیرانه کار و کسی دارد فقر است و زکاسی چه چاره
من هم بقوت بیماری که سایه رضا است راهی میروم و بفته و ماهی بر نیل مراد شمرم یکجوره بضیب ماست تا کی رسد
جز اندیشه دیدارت هوایی نیست اگر مادر وصول مطلوب عاجز باشیم خدای نیست از تو توقع توجه خاطر و دعای دارم نمی توان
میرزا فلان و آقا فلان را با هر که دانی عرض سلام رساند یکی از فرزندان خود نوشته است ای از بر من دور
بمانا جبر نیست که نمویه چه موئی شدم از ناله جوانی سید را کفتم آن بخت مسعود را از درو ملک خوش خبر ده که پس از
دیدار آقا بزم بند کار به مقدم میمون خود مقام محمود دارد بعد معلوم افتاد که تازه بعبادت فرموده اند و وقت لحظه
ارباب ارادت و اصحاب عبادت نیست استغفر الله اختیار خود واری هر چه میگنی جانما که بحضر جان بخشی و رکشی
میسجاد بدخواه خود حرکت کن یکی از فرزندان خود نوشته بهنگامیکه از سید او سر دارد و فرامی جان در
بدر بودم و آسیمه سر به سپر سالی را در اصفهان ناچارم برز عرب نامه نگار بایستی شد و گذارش نامی از دی ناکذر بود چون
از دشت سوخته دشتم روانه با آذر از آفر و خسته دست و خامه بران شد که از او بگویش و دشنام یاد آورده و خاک نام
و ناموشن بهج دریغ و افسوس بر باد دهد خورده و ان بانکت بر زد که این کار به بر بخار کار دانه است و بر باز و نشر
کار نه بایه پریشان و پشیمانی پند خور کار بند آمد و وی سنایش درودی و انما پسند را ندم پیوند نامه بدان
دوست و رسیدن کاروان سمنان چون کردار دپاداش دوش بدوش افتاد و یکی از مردم کاروان که با من آشنا
بود تا فرزندش بدستان بر خواند از ان مرد خاست و گرفت و با خود برد و در الکامی خوار که فرمان فرمائی آن سمنان
سار نیز با سر دارد بود میرزا محمد خوار می که همواره دوست و نیکو راه رهی بود از روز کار پریشان من که می جست خدا و
نامه گفتش در اصفهان است نامه هم بکر بلا بر گاشته اینک بر من است و همان بر چگونگی روز کارش کوایی و دشمن خان خوا

از یازدهمین نامه باز بست و خود را برداشت هنوز از آنجناب نمانده سرور او را چاراسه بسمان خاست بنگاهی رسید که
 سرور از آنش خشم و دوش بهر همی شد و گفتارش این بنده افتاده از گزند نیزه و تیغ و نیزه میرفت سواری چند نیز از چهارپایان
 و سواره از آرمی بن بر راه انجام نهاده بکند و کوب خانه و بند و چوب خوشان و بستخان من ایستاده اند یا ر خوار می
 راه خشم و پر خاش و دست آویز پیدا و فاش را جو یا شد گفتند یغما خنی و در زنگوبش سرکار سرور او را هم بسته سخن چینی که
 بیکناهی پیدا از او خسته بود و دل از مهرش بسته داشت از در دو بهم زینها که کیش بد که است و آیین بهنران در گوش
 سرور او را سرود مایه این همه جوش و خروش آن داستان است و اینک گردستی می و کسانش بر آسمان آیین مردمی کیش
 گرفت و نامه را بردست نهاده فراموش رفت که بخواهی که نامه بدین روش از بوم عجم بمرز عرب فرستد به هیچ کشتی و چنین
 چیزها که دشمن خاک در دبان کوید از عراق بسمان بخوابد فرستاد چون دیر از سیوا از زبان نامه فرو خواند سرور او را در
 اندیشه فرو ماند و دیگر دوستان نیز از گوشه و کنار یا ر خوار برادر راست داشتن یاری کرده یکباره از مکافاتش چنان
 برکشت و بازار و مالش سخن چینی باوه در فرمان را اند هر چه خاست گردید بر چه داشت بر دو پیش از آنچه در بند کارش
 و گذارش آید باره من اندر سخنها می زیبا فرمود چندی بر این روش انجمنها ساخت باز نه بود با من به او خوشودی سپرد
 و بیاسداری و سپاس گذاری نام بردی فرزند من ازین داستان دور و دراز نه را ر کار دانی را ندن خداست و نه افسانه مهر
 سرور او را ندن همه از است که بدانی نامه چنان باید کاشت که اگر بدست دوست یا دشمن افتد یا داستان هزاران
 کرد در دانی فرموده نشود تو از خورده گیرهای مردم باریکت بین آسوده مانی بان یحوان که پیروی پند گوش کن و کارهای جزا
 بر بخاری که باید و شاید نیار نموده اگر اندر من که نادره روز کارم خوار گیری و در پذیرایی شیمایی خواهد زد از نذکانه پانیده باد
 و کامران فرایند به یکی از دوستان خود نوشته است عبدالله و علی حسن هر سه را بنده ام و از در یکنوا
 پرستنده بت سه نکرد بر شیم او را پریشان خواند و حریر و پرند پنداشتم این بفته نیزه بنور معهود به صحرارفته اند
 بکیش از من انتظار یکشنبه و ششم غلبات شوق و سلبات سکونم از ملت عیسی و رجعت موسی کشید عید خود را در شنبه دیدم
 خواب شیخ که شتهارا اعاده کرد در دم زیادت شد خیلی رجعت شمار از حمام مترصد رستم آب بهاون سودن آمد و متبا
 بگر نمودن خورابان فردارام کردم و رحمت بردم بهر در امید وصل او بود شیرین چه وصل وصل او را هم هجرش تلخ چون
 هجران بود ناکی بویسکی خیزد از خود رستگاری بزم از زبان دوستی بدوستی نوشته است فدایت شوم
 و تحط مبارک که چون جلوه جمال عیش گسسته بود ماند وصال جان پرور عنبر سارا بخمرین ریخت و کوهر لاله من افشاند بچمن
 از نکست الفاظ رنگین شرم ساحت چمن آمده و بساط از مضامین روشن شک چرخ برین افتاده در راه باد و دود براتش
 نهاده اند با خود دران زمین که نوبی خاک عنبر است چندان دیده بران سودم که از سوادش جز باضی از بیاضش لا
 سواد می نماید ذکر می از خاموشی و فراموشی نموده اند چه فراموشی و کدام خاموشی نه که خاموشی از ذوق فراموشی بود
 که در اندیشه اوصاف توحیران بودم یاد آوری فرع سیمان است در صورتیکه هرگز از خواطر مستندم فراموش نباشد اگر
 در یاد آوری تقصیری فته جای آمرز کار نیست نه بنان فراموش کاری اگر چه مکرر سباحت و تفریح ساحت شمیران

کرده اند و باغ و غش را از طلعت رینا و قامت رعنا شرم بهشت و غیرت طوبی آورده ولی هرگز بر جویبار دیده کمترین
 بنده خویش نخرامیده اند و نسیم و ابر بر لاله و گل غلطیده باغی است ملک این ملک و حقیقت متعلق بسیر کار خاص تفریح ساخته اند
 و محض تماشا پر و اخته فردا عصر خشنه بنا بر قانون مقرر آغاز ازادی است و اول اختیار و شادی هستند عاان است که
 بی افاضه عذر و تاخیر و تأمل و تدبیر از ایشان بدان کسنان خرامند و از نعم کاخ بفرج شاخ فرمایند بیت ساقی چمن گل آید و
 نورنگی نیست شمشاد خرامان کن تا باغ بیاری اگر انشاء الله تعالی بشادی و رامش و ازادی و رامش گذشت اسید
 آباد و افراد همیشه بمقدم فرج و طلعت سیمون چون برج اسد خانه خورشید و چون ملک سلیمان منند همیشه توان ساخت چنانچه
 خدای خواسته تلحکامی زاده و پنجه استید ماسوخکان بنجار خامی گرفت نه راه دار الحلافه بسته اند و نه خوش دالار اید کسته
 اختیار رجعت و ترک صحبت باقی است البته محض بنده نو از می ملکوت خور و دولت سرافرازی خواهند بخشید قدحی
 دارم بر کف سجده اتو نیایی همه آرزو نیامست نه بریزم نه بنوشم بیکلی از رویگان خود نوشته است نور چشم
 مکرّم بنده در باب خطاب جناب ولی التعمیم کردی رای رایی سرکار خان بر چه قرار گرفت رفتند یا هستند میروی یا
 میمانی بندگان مغری الیهما انشاء و ثوی تمام است هر روز نسبت بیک نجعلی بر شانی خضق واپنی کاروان رنسن
 شرط کفایت و کار دانی نیست عالی از دید و تأمل همراهی کن عذر و کید و زرق و شید حواشی و خدمت رفواصل اطمینان
 سرکار خان رفع خواهد کرد و اما لکن سماعی باش مالش اینرند و بخورند خود هم از طریق رستی مخرف مشو خطرات خلاف و حیات
 را از نفس خطا فرما باز پرداز پیش ازین حاجت اطباب نیست روز بجزان و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال و
 گذشت آخر و کار آخر شد بدوستی از دوستان نوشته است سپاس بار خدا را آن کودت خسته که دلها
 از عارضه خویش بغمنا بسته داشت عرق کرد و در من یافت خاطرهای پراکنده فراهم آید و غلبات امش مزیل اند
 و غم گشت نسبت بروزهای دیگر خیلی آسوده ام و تازه تازه بابی با بجنون و لبی سخن گشوده پاکت یزدان را از شغای این نادره
 فرزند بر این بنده در یاد و پاس است و منت عنایات عینیه عالم عالم بر ذمت حق شناس قطع نظر از اینکه
 و از فرزند و شوا است و بدر و پاره دل شیرینی زهر کو این طفل از روی فطرت کو هر دو بهرست که در عمر با حزن
 او سکین دل تواند کرد و موسی از فرق در ابا صد هزار زاده کل هر سبیل موسی مقابل گیرم که مار چوبه کند تن سبیل مار
 کو زهر بهر دشمن و کو مهر بهر دوست چون پیدا نم تو بر مهر او در بندی و از نوید سلا متش خرسند از در اعلام بکارش
 این دو حرف اقدام رفت از زبان کسی به کسی نوشته است (قربانت شوم من که بر کر خرازشه
 و صالت خیال ندانم احوالی از اجلال رویداده که حصول خیالت نیز جوی که باید متبر نیست حکم خط بخت من این است
 فقدان شکیب همچنان حوصله خواهم کرد از احدى هم کله ندارم اول فار و نه نیست که در اسلام شکسته باشد همواره شستافان
 بهر زنده و زرد یگان دور در طی آن رفقا اینکه سابق ارسال خدمت شد هستند عانی کارش شرح حال کرده بودم و نام
 مجال مطالعت نیفتاد و یا اسعاف مسؤل نیازمندان مصلحت ندیدند باری اگر دماغ فراغی گاه بیک مختصر یا مجمل
 یا مفصل طرحی و شرحی از حقایق حالات شریف بر گاردی عالی از انعام نخواهد بود چنانچه این مایه توجه را نیز مضایقت خیرد

مختارید ناکامی با هست چو کام دل دوست کام دل با همیشه ناکامی باد (بدوستی از دوستان نوشته است
 یا عزیز من لا عزیز له با همه گرفتاری و پریشانی این دل خود کام و پای بسک کام و عقل دیوانه مشرب نفس اشفته منیب
 و مغرور دلی سرشت و طبع رسوائی سر نوشت باز از زیارت خدام آقا و عبادت سرکار و زیر و اقدام کار بای
 معادی و معاشی منصرف ساخته باشا کشید که گفته گویا است و نهفته بود چون حقیقت عالی در ولایت جان و است
 بی پرده حاضری تکوینت جانی خالیست طرفه عرفان سردی بافته شد و دامن کردی شکافته یارب از هر چه خطا رفت
 هزار استغفار دوات قلمدان مصحوب حامل که خادم این مجفل محرم این منزل ارسال فرماید که مرکب حاضر است
 اگر بیمار پرس سرکار و وزیر شکر دست داد از جانب من بطار اوت کن و قصد عبادت محمد و میرا عذری خوش
 کوی که جبران کنایم کند و دارای ایجن که خداوند من است و بنده تو عرض نیاز میکند و عذر باز میخواهد از زبان
 کسی کسی نوشته است نه زبانی که بیان حال توان نموده بیانی که راز اشکارا و نهانی توان سرود بر فرض که زبان
 سخن بر استیاج افتاد و بهینه بسط الارجای باین فراح آمده تو انم گفت داستان محبت افسانه اسواق نیست
 که بر اطباق اوراق توان نهاد سرایر عشق معشوقان نهان است سیر عشق عاشق با دو صد طبل و بغیر اجمالاً این قدر
 بدان که مراد بر پاس پیمان یاران چون دیگر نگویان باز بگویشی و با هر که میرجا باشم از دوستان صادق و حبان موافق
 خاصه چون تو بگو خواه و غیر اندیش که مصلحت مرا بر مصالح خویش مقدم میداری فراموشی نیست ما اختیار خود را بر دست
 عشق همچون زمام شتر بر دست ساربانان نه چنان بکار خویش فرو مانده ام که جنون عشق با بد پر عقلم از غرقاب
 حیرت رحمت ساحل توانم بردم مگر از عالم غیب و سلیخی خیزد و الا کار خرابست و خیالات یاران نقش بر آب بیت
 آسمان کاش کمی زین دو کند خلعت وصل بر بایفتم (یکی از شاه زادگان نوشته است) قربان خاک
 پایت شوم و سخط مبارک که پرورده عقل و او رده صفاست زیارت کردم هم شادام هم مجمل هم تازه رو هم سنگدل
 که غمده پیرون آمدن تو انم این پیغام را در نوایب سازگار است و با خضم غالب حریف در مان بردباری با می شکیب
 در دامن کش و اگر بجای باران تیغ از آسمان بار در کردن نه که اخری بود اخر شبان یلدارا خطت بجد الله تعالی
 بتوقع زیبائی و طغرائی اسلوب موشخ است و روز و مقدورت کوتاهی مکن امیدوارم آنچه در حق تو از خدا خواسته ام
 صورت بند و تعجیل حاصل اطالت نداد باقی بپس گفتم دیگر حواله است فراموش نه فراموش میخواه و السلام
 یکی از شاگردان خود نوشته است دلم میخواهد این نامه باین زمانه نگارش افتد و روز کار پریشان خود در پیش
 و کردار ایشان گذارش کنم جانم خاک رهت باد و انم کرد گذر کا هست کجاء و چه جا چه میدهی و چه میستانی چه میزنی و چه
 میخواه و محبت مهربان است یا سرگردان همزمان یار دلنده یا بار دل از خواجه و شیخ چه اندوخته و از این دان چه آموخته
 مردم را با نوشتنی یا جنک است و ترا با ایشان اندیشه نام یانک بدان راه فرگاه که چرخش خاک درگاه است
 و اخر ترخ حرگاه چونا که روزگار رفته راهی داری یا داستان پاره بای دروغ و در بسته خاک گذر کا هست و دست
 از خاک بوس سنانش کوتاه بملکان از رشک و ستیزه باز آمده اند یا در کاوش بلبرست و دست چالش درازان دشمن سنان

دست بهرام بازو دوست گردیده با همچنان ساراندیش نبوده است در پهنه خاش رزم آورد و بدستوران کارهای دیگر که ناکفته گویا است
 بر چهره و شش و سنگ است و کدام منش و رنگ جهان خدا نیکه مرا بندگی داد و ترا خداوندی اندوه و خرسندی خواری از جندی کاش و
 فراش مناجاد و آسایش بلندی و پستی بسیار می هستی هر چه هست با کاست و فروز کارش و همراه هر که داند و نداند به بنده خاکسار خویش که
 سرای می نن و جانم دیده از خشمه اشک میفکند است کارش از تنه فدایت کردم صبا می مصر به بدسبب و قتی که بر کز کار مردم نیست
 فاطمه صغرا نامه کف ترصد نشسته بودم و چشم بر اطراف بسته در رسید و نامه را سپرد و چگونگی چه حالت را و چه بایه ملاست رفت
 و در مشیت خدای کردار نیک و پاداشش لطفهای خوش که خاصه سرکار است مگر از خدا بگویم اگر نه از چون من فقیری هیچکدام هست
 شایسته در و جو آید می افوریت بنده و چون افوری هزار آن فرید و جوان حامل کف قافر و دجالی بد معنی است هشتان سخن حق نشاید
 نهفت می بقیده من بیک معنی است البته فراموش نخواهم کرد چه بخاطر کز رزم که تو از یاد روی هر که آید دولت نخواهد زندگی بروی ارم
 اگر بدانی چه قدر با دلیل شده ام و طعم حرام فقیر کرده است به هیچ ملاحظه حایره اندیش دردم میثوی سرای منمیرم در آینه خاطر حقیقه
 بنیت پیداست من چگونگی یک رزم بسیار نیست هر چه کنی مختاری در باب یا غلب که دوست تا حاضر ضحوت میافند جهان است
 که خود یافته ام غالب نامز که مردم می ستانی در قیاس چون بدقت بگری نقجه زرقجه اند واقف گشتی خوشتر که بایه نخوری باغ گل
 و یا باغ ملان عصر کبابان بران علت که دانی خار دیده و خون دلش غنایت پاک یزدان سخن حجاز این حسن و پادار نسبت کرک بدینه
 هدایت کند زیاده بر این اصحبت مجلس بساط صحبت آن که فخر عالم است و حالت آدم محروم تواند زیست من منتیم اگر کسی بگریست
 از دوست بیاد و دوست خرسند اگر دولت پیش و فوشت از مش و دمی بشماره و فالی بر بقاره نیم به ستاره عقل و است
 بدست باش که کاری بجای خویش نه خواستم از غوغا کار شور بر پرشی ارم و افسره روار از از شوب جلد و غوغای نهالی را
 سازم هنوز لب نگشوده و این سر سینه را از در میان نهاده افسانه بند و چوب و کند کوب خود اغار کرده جان بچ و در دالودم
 باند و می شکیب سوزان باز داشت بختم لبوز و دخت آخر تیره روزم برگردد که هیچ کارم یاری نکردید و پای مردی و دستیار
 نیار و ند و در دناک اند و بکین است پامی بسته به دست بردن بار در کل از دوده درویش سر خویش راه اما زده فاقم و پیش
 گرفتم این خیر با و سینه را که در جگر که شما میگویند و آن بد کجاینها که کهنه و نواز بزرگان و پرستاران شامی شوم اگر در راه از روی دیدار
 شیشه هستی بنگ آید و فراخ پهنه زیست از تنگ گیرهای کشش و خاست کلوگاه و سینه چک کرد در مش پوینگی نخواهم و از آن
 بندگران که زدن رستکی بخونم کیس و آبرو و آسایش دوست را بدیدار یا کوه کوه چون خون خویش و آرمش دل بر ابر کرم در جا
 خود سنگین بامی تلخ و شیرین در کش و سخت و رنگین بزن و نعر و نوشن بخوان اگر من در ره مهرت بنا کامی خاک شوم رسته شب
 و روز نخواهد گشت و کرد اندوهی برداسن کردن نخواهد گشت تو همان ای آنکه چون تو پاک نیست دوست دیرینه یا
 به کینه غوغا نامه تو پر داخته و هر چه باید دران یاد فرموده اند بکام خویش از خانه فراموش کردم هر چه زود تر دیده بران در سایم
 دیر است ما را از خدا اندیشه و پنداری نیست هر چه فرمان تو باشد آن کنیم به یکی از مشایخ نوشته است جناب شیخ
 کاغذی که پسر از ولایت فرستاده بود شما با قاعلی میخیزد سرکار عزیز خان سپرده بودید جهان مهر و نشان امروز من رسید
 گویا باطلی اگر بیک جنبه فی و علی نام که خود هر دو را آن سالها دیده و شناسی محض معاد است ذاتی که در حقیقت آورده حسد است

از دیوان نجی

از دیوان نجی

نواب اشرف والا نسبت باو بد خیال کرده اند راه آمده شد فیمابین ایشان مسدود است و اسباب معایرت و مشاجرت موجود
 یارب انقیوم چه خواهند ز جانهای فکار مرا با سر کار اشرف بازوی مقاومت و نیروی مبارزت نیست سر رشته کار خجور با انصاف
 مقیم حقیقی را کرده مغلوب ضایم و تسلیم قضا هر اوقات میرز جعفر از شما مطالبت جواب کند از آقا علی خواه که با و سپرده ام و در
 یکی از بزرگان نوشته است امید که با و در گوشه نامه سید نامی ازین بی نشان بر زبان خامه گوهر نشان رفته بود
 ما که بایستیم که اندیشه ناپسند ساز خانه سر کار آباد که پاس ششانی بیست ساله و آمیزش نهم روزه از خاکساران یاد میفرمایند بنگار
 کداری از او بیدارند باری بهمان راه و روش و بهجار و روش که دیده و دانی بنده ام و آن پاک مبتی را که جاویدان نیستی مباد از دور
 کیتانی پرستند پیش از آنکه در حیرت کفشار کج باز از وی بمان و پندار سجد آرزو مند خجسته دیدارم و از اندیش شو گفت و گذار که شو
 بختیهای آخر دارون بختم هرگز در آن خرم بخش که شرم نبر از چنین است و بزرگتر امید جان و تن شب و روزی بار نداد و از
 کرد آب کشنی شکن دوری راه کنار نمود جز آنکه دریافت این آرزو را بر در پاکت یزدان خاکسارانه روی نیاز سایم و چشمه
 از بهر در بردستگیر بهای بخشایش خدائی باز دارم چو خواهم کرد بی سرو پا میروم تا کجا سر نهم بار کی شاه تند کردن مادر کند پیش
 کساحی شوخ چشمی و سخت روی و بشیر می و یاده گوشت فراوشم مکن و خامه نامه کار از پرش روز کار و دلجوئی جان امیدم
 خاموش محواه فرمایشی که سر انگشت توانائی این خاکسارش کرده کشائ تواند کارش ما که در انجامش کیش بندگی و آیین پرستند
 کار خواهم بست بدوستی نوشته است چو گیرم جام رامش کارانی سر آید با سر و حسروانه برادر روزگار است
 لب کام لب یار و لب جوی و لب عالم سرور مهربان چنان بدارم کینامه شما گاشته ام و گذارش کار خجور در میان گذاشته
 ولی از سر کار شما تا کون نامه و پیامی رسیده و ازین دوستان که درین کیسال راه ری سپردند زشت یا پاشخی از شما شنیده
 باری مرا پیوند استوار است و دل پاس ماری و سپاس دوستداری روز گذار مانده ام راه یکا نکی بسته و جان مهر پیوندار کند
 بستکی رشته نخوابد گشت گذارش کار فرما فرمای بهمان همانست که بسر کار امید کاهی حاجی شنید میرزا نوشته ام آگاه خواهید شد
 اگر مردم هرزه پوی یاده کوی دست از شوب و کند و کوب بردارند امید دارم و یرا نه سازا بادی گیر و گرفتار بهما بهجار
 ازادی چنانچه خدای نخواسته بار شمار خامکاری و شانه خاریست و در نیست که سر انجام در سینهها بنادرستی کشد و بچکس توانا
 در خاست و پستی نباشد میرزا مصطفی مارا تمکاز و مردم آزار سوز و منک با این خوی و منش آورده بودم رفتم او اکنون سوده باشد خلوتی
 کار خجور اهوره بر کارید بدوستی نوشته است فرزان فرزند من خواستم بهره یاب دیدار بهایونت کردم از بیم
 آنکه مباد از این خجیر شهر بشکار فرموده باشی بای پویه در نیروی جنش نداشت چاره خود در میان راه در نکت آورده فرزند می میرزا
 را بخدمت فرستادم اگر هستی و سبک دانی نیست که پوست بر تن دوستان زندان کند و بزم خجسته فرکا مده ابریاران
 انجن پاکه زندان فرماید رهبری را که می بخش شاید می در نظر دیدارت که مصریان را شام و نهار است و دل با حکان را باغ و بهار
 از پنج روز کار و شلنج جدائی برآسایم با قاضی محمد رضای نراقی نوشته است کرامی برادر مهربان آقا محمد رضا را
 کردش سپهر ام و جنش ماه و مهر کام باد کلمای ترا که از سر مهر پروری بود نه از درد دلجوئی کرامی سرور کامکار میرزا احمد خوشتر
 گفتی از سر و دمار نمودن نیست که پیمان و پیوندت که به نیاز از گواه و سوگند است فراموش افتاد و خامه مهر به گانه خود بخود

از کارش نام و گذارش نامه خاموش نشست هنوز از کرد راه و در گذرگاه تن نشسته در وان از پنج خنکی آرام بخفته گرفتار سوخت برادرشدم
 و از کردی که پرویزن هرچم ناکه ناکه بسیر بجیت با خاک برابر ناچیدی از این پیش پرکنده و پریش کوب آزما می سو کواری بودیم و پنج
 اندیش اندوه وزاری همچنان از این بند جان سگار و گردن در وان از اراد می بخوایسته خویشی نزدیک که از در مهرم برادر دیگر تو
 و با جان کرامی برابر در گذشت چگویم که زانم چه بر سر گذشت دماغ سو کواری تازه شد و نوا می ناله وزاری بلند آوازه شام
 همه با اشک و افغان است و گذار افغان و اشکم از کیهان بگویند ناچار از همه کاری باز ماندیم و باند و هیکه کوه از شکویش کرد
 دزد و انباز چونک بازم کاکه شود دل تو زردوم گواهی از بند داشت سرخ و کونه زردوم اگر روزی دو نامه طرازه را خامه
 انگشت و خم اندر پشت نیامد اندیشه پیمان شکستن و پیوندستن نغمه نایب است بار خدا پاک روان بزرگان رشته
 مهر مرگستی و سرخیز روز کار را بر کس لایند بند بندگی دستی نیست با همه اسیر دگر که با و دل و دگر که از این دو سوکت کرد انکه در
 آویزم بهرم پیوسته است و بر بخیر دل دست شکوه پروازی و دلنوازی دوست را که از همه راهم روی جان در دوست
 کارش این چند سخن رفت هر کونه کاری که سرانگشت توانائی ماش کرده کشائی تواند بر سر آید و باز نمایند که پذیرای انجام خوا
 فروغ دیده و چراغ دوده آقا محمد علی را درودی فرشته سر و دبار رانده نامه دیگر را پورش گذار آید زندگانه افزون و بخت
 بهایون باد باقا محسن نوشته است آقا محسن پادشادی و زان باد و باغ ازادی به خزان نامه همراهی آقا محسن
 رسید دیده که بند پرده از هر نهفتنای نهادت باز کشاد دیدم و رسیدم در سر کار و الا به بکام خفخو ناکه باید و کاری کشاید
 را از خواهم راند و در و شر از سر گرفته و نا مهربانی باز خواهم جست تا از بغاره و پریشانی بازت خواند و کرد بیمار که دور از این ستا
 بر کونه کاست نشسته بآستین لجنه باز نشاند ولی این را بدان که چون کار چشم بچشمک و بیانی تو تیا و روشن نک و رفتن تو
 و دست بهوم و خوردن بوزش جفتی بدار و نوکری بساینداری کشید دست از همه شستن و کناره جستن خوشتر چه مهر افزای تو
 رو در سیاهی نهاد و مهر چه آرامی او سر در نیاهی در این پیوند او از تو بفرمان خداوندی بندگی خواهد جست و تو بر دستور پیشین از او
 چشم پرستندگی خواهی داشت این خود آینه از روی سیاه است و آویز مرغ شب و مهر جاتاب هنوز نا پیوسته ساکت شستن
 و نه بسته تا شکستن بود تو در است و ما نیز بر اینم که سودای نوکری در نو روی و بکشین بشنیکان خویش کرد پیشه و کاری کردی
 زنها اندیشه و آرزو در کن و دست در دامن آن پریاستی کو بر زن مات بسا مان را بهی نماید و به ترکناز او ارجه ساز
 شهر و دست انداز پاکار و ستا سودی فراید کمری تنک در بند و دست بچالاک بر کشای از آن افزون جوینها که نه بر بخار
 پیشه در می و پله گریست غمی در بر روی بر تاب کشایش بخت و فرازش رحمت از بار خدای جوی و شاد خواری چرب
 اخوری در مان کردی ای بویه در آن کشور به گشت و کار و برکت و بار و زبهرند و روزی میخوردند ترا نیز راه گذران بسته آب
 و آب باز از بهت بود شکسته نخواهد ماند از پی آرامش بن کام جان خد خواهی خاست رنج خویشتن جان و من خوشتر
 خوان کسان خوندل از دست رنج خویشتن زاده آزاده با شمی ترا ده را در کار پاست کار شمی مهر انکه کردم پیوسته
 از این پس نیز در پاش کارت گذار شمای سفارش آویز خواهد رفت پشه و در نک بید کل اروی در پی پوی
 و اندیشه و شتاب ری را پای بر سر ساری با سنا و ناد علی غلبند نوشته است جناب

خلعت نصاب استناد علی غلبه را و تا درین کوکب منج پر دخت و حلقه سیمین بلال نعل ساخت
 باد دیری است که بسم تراش الماس کیت لباس را قیام کرده و بکاذا بر زبان و کپش خانه بنان بیان منج
 ماده کا و از سم ستور مجاری احوال بریاورده مکرمت سمند دوستی به تنگ افتاد و کیت محبت لنگ
 آمد که بجلی غنان از ساحت مهرورزی تافتی باری تاگاه نبعل میرنم و گاه به منج سندان دلی را موقوف
 داشته که کار بجزرهای کپشی خوابد رسید بسکی از احباب خود نوشته است
 در دست دوستی درین پیمان و پیشینه پیوند از تو به همیشه زاده کار شتی سخت و شیوا و گذار شتی
 پنجه و زیبائی فی محرم شاحی کل الین از حسن و خار پیوسته و فرخ کاخی ز آذین به هزاران لوی و بجا آراشته
 شعر چرخ دهمه اختر خشنده بجزر من کجی و بمه کوهر از زنده بجزوار بنامیزد خزان کلکت سخن ساخت
 زیکت فی تنکما شکر که پرداخت به پیکر کار نامه زندگانی بکوهر بار نامه آسمانی لب عیسی روان
 پرورده او فروزان چهر جان از پرده او فراید زو چر تاب جوانی اگر خود نیست چشم زنده کاین
 اگر من سالار بچمن بودم و تو نویسنده و پیکار من از نواد خواختی شاهانه دلت میبستم و آن پیکر و بالارا بدن خسروا
 پرند که چرخ غلبهش با هزاران دیده در کارگاه آفرینش سائر یافته ندید و یافته نیافت پیسه ای می بستم آوخ
 و افسوس از آن از آن دل دوست و خامه دشت که پندار بامی آلودگی ساز و اندیشه های آسودگی سوزش از کار
 افریدن و شمار پروریدن باز داشت و با تریاک و برش که جرتندی خوی و زردی روی و کاهش کیت و سستی
 بی سببی از کار و کرد و بیزاری از زن و مرد کوشه گیری و خاموشی به پروای و فراموشی بسکباری و کران جانی
 تلخ کونی و بد بختی گریز از دور و نزدیک هر اس از ترک و تازیکت بی بختی از مان و آب ناکامی از خورد
 و خواب لغزش دست و پامی حراش سینه و نامی تلوا س نخیه و خام خشکی مغر و کامش سود و بهبودی نیست لایا
 و دمساز کرد بد آن خند ای که چنگ فتنه بنک با فرد را ز دوستی از دامان در یافتش لب کوناه
 و باد انت و شناختش هوش کران سنگ سبک مایه ترا از پرگاه که در این کار بدنه جام و ساز
 ناخوش سر انجام جزریان دید و دشت و خزان بود و میش کریز همسایه و بمب و پر بیز همبام و هم در
 پریشانی ساز و سامان به بهری دست و دامان خزان بار و برکت و آویر در دو مرک و دیگر رنجنا می
 توان شکار و شکنجای روان سهار چیری نخواهی دید و بر تو از این اخلر دوزخ ماب و آذر خانه سوز
 که دو د از دودمان در ویش سمنانی و دلریش بیابانک انکخت جز جان من که فروغ دیده و چراغ
 دوده و آب جگر و تاب تنی دل کس نخواهد سوخت ز نه از این شیره تلخ کوار که آب زهر آمیز مرش
 بجام است و دانه ریخ آویر در ویش در دام دست و کام فرو شوی و چشم از چیزی که سودای رسته بستی را مایه کاپی
 و زیانت و آب بهار ریش آتش متوز و باد خزان فریادش اگر ت ناکر ز نوش دارد و بهوش پر و باید و حمار
 بجزر شکر خنی از جوش می سرست یا بنا و سبوح و در بست با ده از بهر مایه لایش لک و ساده کلروی و مشکوی بافت کوهر

بجاوه پیکر در دای دبی در د خوب کوار و خوش خور و جنک پرواز و استی آورد کس سال و دهقان پرورد ایا پس
 یا کرمان فراهم فرمای که کم بدین رام شود دم از آن رم کن نم بدین فرا می شب از آن کم ساز این باران خاشه برد
 آن کرد است و این در مان چاره ساز اندر و خداوند یاسا و این از میز می و آویزوی فرمان باز داشت و پر هیز فرستاد و
 پاس تن و کمه داشت جاز از این سفارش فرمود چند آنکه رنج جان برداخته کرد و دو کار تندرستی و توان ساخته تیاق داران این
 فرخ کیش را که بداد و دانش از پیش اند و در راه و روش از همه پیش شکفت شمارند و گرفت نیارند تازه کن پوشکی آن کمنه
 پیمان تاک را بکسل این پیوند فو پیوسته ریاک را آبی از خم خانه کن بس شته اند و ه را باقی از می سوختن بس دشمنها
 خاشاک را آورده تاک و پرورده خم را نیز درین یاسا که مار ایش و پیش نهادند و شمار آیین و کیش داده کمنه شت باز
 داشت و پر هیز است و فرو گذاشت و کوتاهی در پاس هر یک از اینها تن و جان و هوش و خرد را صد هزار خستن و آزار استن
 و آویز تخت چنانکه بار خدای و پاک پیمبر در بار نامه آسمانی و یاساق زندگانی را رگشوده اند و راه نموده از کمنه ککش
 بر نای بنید پالهنک یکسر موی از فرمان آسمان کردن کشد دوم باده بدو خام و بی اندازه و به کام همیودن و بروی
 مستی کو بر هستی در پای سستی فرسودن چه می گزوی همی اندیشه تن هم جان خیزد نه رامش در و سر تیار تن رنج روان خیزد
 ستم با بودن کاری کردنی و بردن باری بردنی که برنده آن بار و کمنه آن کار را ز نابردن همی کار پریشانی کران کرد
 ز ناکردن همی سودن سالی زبان خیزد چهارم باتک مایه خسان و سبک سایه کسان شاد کامی را کار آب کردن و آب کار
 نیک نامی بردن ز نهار دیکت مهر فرومایگان پیر ریز که پنجه هوست خامی آورد ریا کند شت تو او را نشان شت
 پیوند او ترا همه بدنامی آورد پنجم به زمی که بیکانه یا آتشنا بیفرمان پای یار گذاشت و در بان شت دست و پیش تواند
 داشت بنا و ساغر نهادن و ساز زدن و بکاز دادن زود یادیر آب رفته زجوی نه شکفت از بجوی بازاید و رفت
 آبروی رای بند که در گره بروی بازاید ششم چندان کهاشتن و کوده اناشتن که بی پای و سرست افتد و از دست
 رود بلند از پست شناسد و شکر از گبست نداند چه کرد یا چه گفت و بر چه پای سیماد و یابر کدام پهلوخت باید ادا
 راه هر خانه پوید و بحث پیش نا بهجار بهای شبانه جوید پوزش روزگواه است که شب زان یله مست چه کوهیده و رها
 که بهشیاران فت سالها لاله ازین سوی سز کرد اند نیمشب تا چه بران خفته زنجاران رفت بهتم بی پر هیز ننگ
 نام و پروای ستمایش و دشنام از کا بهواره تا کور خوردن و بترا دینهای پوست و خنک مغز بهای یک دست خود را
 خوار خنک و ترک کردن کاسه پر کیسه مئی ساز فره سامان کم روز شب چاست پسین بهفته و مبی که و کاه هوش در پاش آینه
 چور و ز شنبه جام بردست هر روزه چه فرودین ماه هشتم تا آنکه پاک پروان بر لیغ باز داشت فرستاد و را تعمیر فرمان
 پر هیز اندیش ایانش آتش خرمن زندگی خواند و دروندگان خار کز گابند پاک کشتش نموده اند و نیکان شش نموده اند
 بدوستی نوشته است آدمی در بهر جایگاه که با جبت در راه یافت خواه فراز تخت خواه بالامی دار خوشتر
 آنست که ازین دندان و میان جان بی روی دل و سر زبان بار خدا را پاس در آمد و باز مرم خوی و کشاده روی بر زم و در شت
 و شیرین قلع جهان دور کند رازی اگر دارد هم بدو کوید و چیزی اگر خواهد هم از جوید همین بایه که از بنده تو بخانه و الایسته

و در آشیانه در دیشانه خویش از گزند پوچی و آسیب فراوان زن و فرزند خویش و پیوند خود آسوده و از اندشتن همواره سپاس
آیند و سناش بخشایش پاکت بزدان و آرام و آسایش جان تن پاس گذار تا کی بکدام دست آذر سر کار سردار و دیگر گرفتار
را ازین بخیل و زندان ستکاری خیزد و آزادی و آرام چاره بند و گرفتاری آفتاب شهریار از آنکه بخشش پانیده باد و بخشش فرایند
بخواست خدا مهر امر زکاری خواهد جنبید و همکار از دیر باز خود کار از بند خواری شمار از جندی و کامکاری خواهد یافت ندیم
سر کار خان این شهرها و روز با آن تنها و سوز باد چه کار است و بر پست و بلند چرخ باز گیر بجه راه و روش روز شمار بهتر
است که زشت و نیای کیهان را بفر برداری و سنگ و بازوی خوشتن داری و بنک بر خفا آسان و هموار سازند و تلخ و
شورش را که بخواست خدا دیر باز خود جام بر سنگ است و سنگ بر جام در کام جان شیرین کوار فرمایند شامی نیست که
باش در پی نباشد و هیچ باغی نه که پیوسته کوب آزمای خزان و دی نیاید بگذرد این روز کار تلخ از زهر بازیکی روزگار
چون شکر آید اگر دمی دو فردیدار سرکاری تهی از ریج و آزار یاران خانه دست تواند داد اکاهی فرستند که دریافت
آن خرم انجمن بجان

پند نامه افند کسر لای

آماده ایم و بسر استاده
داورداد آفرین کسری را زین آفری بود سنگت بچاهن کوهر ازین ده پهلوی و بهر پهلوی آن پندی خند خنده و نه
لگشته تا گزند کان از آن ستاری گیرند و به سنگم خود کار فرمایند (پهلوی نخست) از راه سببهای گزند میز
خیزند کار بار به سنگم خود انجام دهند و پیش و پس کار با سنگ بکار یکدور شود راه برون شایس کنید بهره مرد مرا
مر بماند از همه کس خوشنودی بخوید مردم آزادی خوشنالی کنید همه کس دل گدازید کم آزاری و بردباری را پیش نهاد کنید
پهلوی دوم در کار با کشتار کنید از موده را بنا از موده دهید خواسته را بر جی کیش آیین سازید خود را از جوانی نیک نام کنید
خوشتن را بر است کفاری و درست کرداری آواره نماید و انگری خواهد پدیدست و بود کنید بر سوخته و ریخته و شکسته
و گنجینه در بزم مجوزید در خانه مردم فرمان دهید پهلوی سوم نان خود بر خوان خوشتن خورید بکسان نشت و نامهموار
گویند با گودکان و نادان گفتار کنید زنان پرو چکانه را در خانه گذارید از ریو و زنگت زنان ندیده نباشید خوشن
که قرار زمان سازید از دزدان پرو او بر بیز و داد ایند از همسایه مدد و در می کنید پهلوی چهارم از ایند کوهبران
دامن در کشید و در فراگاه پادشاهان کساحی سکالید با فرومایه و پست کوهر و نامرد و رنج ببرید در زمین مردم محکم
و درخت مکارید از نوکیسه و ام محو اید با نازادگان ست بسید خویشی و پیوند بخوید با بی شرمان غایت نشت
کنید از مردم پرده در پاس بمان و دوستداری مورزید دوستی با خامکاران بخت خوار زشت شناسید پهلوی پنجم
آواز که از بنجاره و ملکوش پروانست از خود برانید با انکی نیکی شناسید پیوند پویشکی در گسلاید از خیر مردم کام از و بوس در
شویند مردان جنگی را بدست خود خون میریزید بکینا بان را از گزند خویش آسوده دارید پیران و بیدلان را با خود بخت ببرید
بخواسته و ندرستی لبت گرم مباسید و از موده مردم را خوار مسازید پهلوی ششم در همه کاری پیران را کرامی دارید از
پادشاهان پیوسته برسان باشید دشمن اگر همه خور و باشد بزرگ شمارید پاره و ماه خود و مردم را نیکو پاس کنید با خداوند جا
وزر کی کینه گوش مباسید از پادشاهان و سخن بسخان و زمان ترساک باشید بر بچکس رشک و افسوس مجوزید زشت

و ناپسند مردم را پیدا سازد از مرکب زمان اندو بکین مباحثید پهلوی محقق کار زستان را در تابستان است و این روز
 روز کار جوانی خوابید کار امروز را بفرمایند از دیدار و به کفاحم تذرسنی خوزید کار با هوش کنید در پیری زن جوان
 محو اسید از خداوند رنج و پریشانی شمار کار خود گیرید با مردم در همه کاری نیکوئی کنید کندم وجود ما نذ از بویه کران فروشی در
 بندید پهلوی ششم خوشتر از هر پیش خوش داردید پر جو را پیرایه و سرمایه سازید تا روز کار هستی شیرین گذرد
 چشم و زبان و شکم و پر شید نهایی خود را ناسایست و نار و ایا پس از پیرایان به کفاحم را از سود به کفاحم بهتر دید
 جای که استکی و نرمی باید تندی و درستی کنید سایه عهتران را بزرگ و سنگین داردید و جنب که راه استی باز مایند
 مانده بر گیرید نا شمرده کار میرید پهلوی نهم تا درخت نوبر نشانید و درخت کهن بر کنید پامی باز از کلمه دراز
 کنید چشم دوست از آنچه نباید در کشید نادان دست و دیوانه را پسند گویند زن از م سوز زبان دراز دارد
 خانه گذارید هر چه شمارا ناپسند آید بر دیگران روا مایند پهلوی دهم بر کردار سرود و گفتار رنجش آویز *
 سرفروانی مجوید با نا بجزان تنگ مایه اندر ز سر اسید سپاس مهر بر بر که تران بختایش آید نهاد دست بخوان خوش
 زیر دستان خوش و خرم داردید در جوانی از روز کای پیری بر اندیشید کار به کفاحم پیر در روز کار جوانی راست داردید
 ناتوان را باز و نواخت نیز و بختید نا خواند به همان گسان در شودید پرورش و رنج پدر و مادر اگر احمی شناسید بر آ
 و دروغ سوکت محو زید (به یکی از احباب نوشته است) اینجا نابدین جهان مفروضید
 روز نامه آن پیر پشیمان و پور پشیمان در دیده و کامم روز روشن و آب شیرین تلخ و مارا فکند و از باغ دل و روان به جا
 لاله و گلرخ و غار انجمن آری درین سود از زبان بودا کاشت و بد افتاد به بود و شمر درین است به خانه آب و گل *
 بسختی تنید دخت کس کام دل کران دیشته تحت اگر دار کرد کرامی شد انکو درم خوار کرد باری کاریت افتاده و زیانی را و
 نکویش نا فضا سور بسن است و خون با خون شستن همان آغاز نامه و پیک بدان دوست که راز کشوده اند و راه نموده دارد
 بر دم و پس از گذارش در در ماندکی یا و بی چشم گفت اکنون که دستیار بختین شکست چنان دلخورد و رنج داشت
 و با دشمن خانگی دوستی و پیچید کرد پیش خدو کسور و امیر لشکران زبانها که دیده و دالی او را دیوانه و ناسپاس هر دو به
 اندیش افروانه و کار شناس نهاد جامه و فرمان خسروانی سند کامه دار مان که فدای سپرد خراین چار اسبه از پل جت
 پامی آن ده مرده در کار ماند دیگر از خوش توجه آید و از گوش من چه کشاید خوشتر آن چشم که اگر رخت سر باید سوخت
 و باغ نیافروخت ششی سیم و ز فرا هم سازد و هم سوی همان مرد که ششم کشت بود و انش خرمن کشت تا روز زبان سر
 پوشش سوز گناه کویه و از زبان زر چاره روز سیاه جوید دم سرد از لایه مهر نوازش گرم آرد و دل سخت از سیم کینه
 سوزش نرم ما و دیگر یاران نیز بویه و دستیار ی پامی رفتن سایم و بویه کام جانی نای گفتن و سنایم شاید که از ان خوی و
 مشرب باز آید و بسیاری این جوان و خواری آن پیر به دم و به راز که بزرگان گفته اند ریش کاویست یاوه چار اسبه
 شیب بالا و دند کی کردن خضر انکس فراز بام برد بهم تواند زیرش آوردن من بنده نیز برانم که این از نموده دو
 دستوری داد و راه کشاد اگر سیم انبار سوز و ساز آرد و زرا نیکم نوید و نواز کند نیستی باز نکست میستی گیر و دوشوار با *

سنت آسانی پذیرد خاک سیه از سیم وزر و ام کند از م بدستی آسمان ام کند بهرام بنام ساده در بزم آرد و نشید
 بجای باده در جام کند و اگر از شور بختی بزاری سستی کند و بر سر بختی آب رفته بجوی نیاید و رنگ رفته بروی تارای کمر
 کدام است و آنکه این دام یار دگسیت گسیت و اورا چه نام بهر کس از گشائی در راه نمائی پایی از سر ساخته به او خواهم
 مات و مهر از مهر اندیشه پرداخته و اچاره اندیش این کار و کام خواهم شناخت سه کرامی برادر را که بدیشان زنده ام
 و هر سه را از دل جان بنده درودی ستایش پرور بر سرانید و جداگان نام را بر بانی که مهر فراید و کین روید لاله کز اند
 به یکی از برزگان نوشته است بکل مباد و گلستان گاه من گذار من بس است کوی رومی تو بهشت من به
 من بار نامه سرکاری کام جان را چشمه زندگی کشاد و اختر بخت را فرخنده کی بخود سر بختیاری بر آسمان بودم و هر
 سپاس داری بر آستان نوید باز گشت خسروانی نه چندان خرام و خرسندی کی بخت که خامه آتاپ کارش باشد و نامه آنچه
 گذارش کردم زده انجام خورشید شام را از که ام راه کام خواهند داد بخدا سوکن با این پایی گسته رفتار به از سر حیات
 نایز و تی خن است چار سبه از در دستبوسی پذیره خواهم گشت و از خاک رهت که آتش جوانی است و آب زندگانی
 دیده و تن را سار تو تیا و بیج کیمیا خواهم ساخت اینکه در آستان آسمان فرگاه آن فرخ سپهر و فرخنده پدر که پدر و مادرم
 برخی خون و خاکشان باد پوسته سیاهم داشته اند و بر کفر فراموش نگذاشته کوه کوه رهش و دریا در یاسپاس بر سپاس
 و امشهای پیشین افرو بار خدا دست و دلی دید که خداوند بهیامی و الا را باز دوی بند که ویز و می پرستند که پاداش تو ام
 داد و باینگواه و بد اندیش سرکارا که خود پر دازد دشنام و اندازد درودی باشد ساراشتی و پر خاشی تو ام کرد و بادامه و بالا
 پوشی که نشان فرستاده اند و نوید داده آن بایه شاد کامی زاده و شرمساری ست که با همفدا گفتن و نوشتن را زیارم سرود
 و باز زیارم نمود بار خدا تو او نواخت و الا را دو کیهان ده بالا بخوشت آئین و آنکی پادش بخشد این خود بخشتن خداوندی
 بنده نوازیهای سرکاریست سالها است جامه پوش و جامی خوایم و در سایه مهر بانی و میزبانی و الا را ز کزار و روزی کجا
 فرموده اند من و نوراد برکت و ساز زندگی کیش کاینکی در میان است و شیوه یکاکی بر کبان بار خدا گواه است درون
 برزگان آگاه که من بنده خود را شتی خاک دام و سرکار و الا را خداوند پاک بفرموده دانای کین دارای سخن نشاط آنکه
 هست تو از آنچه نیست من هر چه دارم و هر که دارم همه را بر این فرگاه که سنایش گاه دیرین است و نماز جای پیشین از
 دل و جان نیاز میدارم بخدا سو کند اگر دارای تخت فریدون باشم و رخت فارون کیم را به بویه چپاس در پای تو فریم
 و با خاک را بست آیم همچنان سپاس بگفته خوان و خورش و پرستاری و پرورش سرکاری مکفته و منفعت خواهد تا
 امید دارم با پیمان و پیوند تو بجا که در ایام و با پیمان و پیوند تو از خاک برایم بدو کیهان اندرم روی چهر سایی آن در
 باشد در وان برخی آن جان سرچون هنگام باز گشت خداوندی نزد یکست و شب نیز پیش از اندازه نیره و تاریک
 که بای در دوری و بیمار تنهایی و رنج روزگار و دیگر چیز بار به هنگام پایی بوس با کرده اسب کساحی و آزاد فروز
 در افرا از چشم و گوش و مغزو بوش و الا باز پر دهم به یکی از برزگان نوشته است برخی جانب شوم
 چاره سال از همه جاکستی بدین دوده ستوده پوستکی بر گزلب بخواست نشودم و کام بهوس نیالودم کنونم دو خوا

دو خواہش است کہ شمار اور انجام کا ہش زاید و مر از در نام فرایش بخت آن کہ آن ستم ستمنا کہ بختہ سنج از دستاں در
 کار پر شکست پاچہ پشت و ہماہان بدان دست و دستاں بر ہم بافتہ و در ہم بافتہ و یارانش از من بافتہ اند بید کل تا سوار ب شہر
 تافہ و پوشیدہ دار و با آشنایان بیکانہ اگر چہ بر از داری افسانہ باشد و با سرکار بختانہ در میان گذار نو کر بار اینہ از بالا می بکشاہ
 تا یابان پاکہ قد غنما می بخت و زرف و سفار شہای استوار و شکر فرمای کہ پیدا و پنهان از دل بر زبان بزمند و پڑہ
 خویش و ما و کردہ می نندہ و مردہ نندند زیرا کہ دیر باز ہوا فسانہ مردوزن خواہد شد و ترانہ ہر کوی و بر زن و این خود سر
 انجام پریشانی آرد و بختن با پیشمانی شود و دیگر فرمایش از سر کار است و پاس بی سپاسش نشست و زیبا می ہمہ را پر دہ
 دار دوم آنکہ در ویش رہتین آقا باقر شیراز کہ با من یاری دیرینہ چنان بود و دوستی طینہ پو ندان روز ہا و درازن
 و جان والا کراچی روان با پاکت بزبان پرداخت و فرمودہ پیکر را کہ مشنی خاک یا خاکستر بود در چاہ سارمغاک افکند
 از ہمہ سار و سامان زندکے بخرد و کہ خزان و بہار تماشا گاہ دوست و دشمن است و از کاہیکہ نور بوت بر شاخ روید
 تا مہمی کہ یکدانہ اندیش در کاخ ماند چہ اچار مار یک و روش چاوشان بی سپاس بخورند و وزدان بہ ہراس ہر زندک و تہنک
 چشم فراخ از کردندان دراز آرزو کہ بر یاد کردہ داری گوشت کا و فرمان بچون شتر صالح دہند و بومی جگر بند می تیغ
 ترک از بر کا قوج سمیع ہند سالہا بداع این باغ سوختہ بودند و پریدہ شرم و دریدہ چشم دیدہ بران دوختہ چون بار خدای با
 وی بود و پاسدار مرز بانان کورانی بہرین تہنک کہ نشانند چون بویہ سید بہ نام نشان شد و ہر تخم ہوس کہ نشانند خا
 تیار و خاشہ نا کامی دیدہ داغ باغ آن ہمہ را در جان و دل ماند و بویہ آید و کلابہ آن رزمہ را ہر زہرہ شکر در آب و گل بخت
 بہر کی از دوستان نوشتہ است قبلہ من روز قربان قرب قریب دست داد و خواست پاکت یزدانم با
 غلان این خطہ نشست بخت کوئے ذوالجناح از میدان یا بعد ائند و را یوان شذرن و مردم پیرامن گرفت و بخت
 و فردم در دامن او بخت این راہ آورد و سفر خواست و آن در باایت حضرت یکمیل در یوزہ کشید و دیگر کی چیل ہر
 روزہ طلبید پیر بختی و بارہ گفت و دختر از کل و کوشورہ خانہ از یاران عاجموش آمد و غلبات طلب سطوات و ب فرات
 فرمود از کف بہ زچہ برک سازاید و از مرغ بہ پر کد ام پرواز الزام روسیامی کردم و اقدام عذر خواہی معذرت
 سودی نداد و معذرت بہبود می شتی سارم صاف آورد و صفا سامان خلاف گرفت جزا کہ بملو بہ شوم کشتہ چہ پیر
 صف بستہ سپاہ مشہور من تنہا سر انجام مردیکہ از منوبانست و این رزمہ را چو بان ہمہ را چیمان اسعاف اعلیٰ است و مرغ جان
 مسکین ہزار لیت و لعل از چنک ایشان رست پس از حرمان نامول و فقدان رسول این شغف بہ بند و باری زد و ان لغت
 عیال ازاری سر و ہمت و بخت بر جانیات ماد قہا گرفتند و بر حسرت خود قہا نمودند و روز مرد و از سوز دل لہبا ابلہا دست
 و جانہا بچکایت حرمان کلمہ اندک اندک بقبر ک بازی و چہرک سازی قلع ہوا و مغایرت کردم و قطع فساد منافرت
 ترک جفا کردند و برک صفا ساز آوردند و حوریان رقص کنان شکرانہ زدند و اما قصہ زندکالی و غصہ کامرانی بقرعایت
 یزدان و عتہ توجہ حضرت کندم یا جو لقمہ نانی بہت و کمنہ یا خرقہ و طیلسانی و امی ندانند کہ دام کردن
 جان باشد یا طلبی کہ سوختش رنج روان زاید نہ کس را با ایشان کاریست و نہ ایشان را با کس شمار می ہرگز جز

فراغ فرزندان آدم دل مرادی بخت و خاطر آلا بخت بر دی و رستن از بهر کرم و سزوی بت و کشادی نخواست
 بار خدا را سپاس که خور ابشما بسته ایم و جزا روح مکرّم از همگان گشته وقت است که پای قاغت در دامن سلا
 کشیم و بکنج فقر اندر خالی از بهر ما غولیا اقامت و ز بیم مکرّ حشران ماضی را جبرانی خیزد و در دیکه شتابش عار به ساخت
 و زکش درمان کند این همسران پشت به مقصود روانند شاید که به نام قدمی پیش رفتیم مرحوم حبت مکان صاحبی
 فلان را با من نظر با بود و همایون نظارش اثر باز در معنی تربیتها کرد و تقویّتها فرمود این مایه نقصان که منی از کم کاریها
 ما است نه غمخواریهای او بان ناچه کنی که نوبت است سالکی سبب بنجام و طالبی منقطع رفتار بر رخ جادوی عراده
 ازان در کمر مانده ام و کشتی در خشک رانده بطاب توجه از خطر رکش و اگر نیاری بیاری چاره دیگر کن جناب فلان
 مملوک آن خلق خویم و مفتون آن رنگ و بوی حضرتش را بجان بنده ایم و خیالش را از هر پرستنده کیسه انعامی بد
 مصرف که چنان رفت بهر ش در جیب و بغل پروردم و چون جابه کعبه نفی حشرش خلاف و خلل انم حیرت نیست که
 که چون نقش حجر می زده تالیفان دایره ارواح را صف تا صدر و روستها مابد عرض نیازی ازین خاکسار اقامت کن
 و اگر ترک جدا گانه ذریعت را ایرادی سازند بعد از بای نیابا امت کشت صورت احکام و رجوع خدمت موقوف
 بلطف سرکار است فخرمند (به یکی از فرزندان خود نوشته است) کاغذت چشم سپار و کوش کد را قیاد
 دستور می راه و رفت و کرد و گفت تو بر کدارش این دشمنان کار آمد اگر ت سرش آدیت و سرنوشت مردمی فرا
 کبر و کار بند و پیروزی پس و از همه در آسوده ز می پیرزاق و میرکاشان بر و از در دید و دانش میوای روان پروران بودند
 و بفرو دو پیش جانشین پیران این بدر ویشان بستگی داشت و آن از ایشان بستگی دور یکی آب یکا یکی برد و یکا یکی ساز
 کاوش و کین انجخت سالی دوسه بار از دوسوی انداز و از میوشت و دشمن ساز این و اینست پر خاش و سینه میجو
 ما آنکه سر کار آقا از در خویش و پیوند دوست و دستیار بر او خند پیش دستی داشت پیوسته از پیروزی زادی و این
 شکست افتادی یکی از بختها آن باری نگویش بر بست که با مایه افروزی این بون صیت و با انهمه بالادستی این پی
 و نگوید کدام بر داری نفروزی با است ولی نه چند آنکه آسانها سازد شواری اردو نهاد کرامی کو هر کوب خواری خور
 سر کار آقا شکفته روی نه آشفته خوی را می اورا آفرین که آری چنانکه نمودی و سودی فرز بر دستی هستی آن بایستی که
 ما است شایان این بایستی نیست بدستی شکستش تو انم داد و بدستی که دوست خواهد و دشمن کا بدور پای خواری پیش
 تو انم کرد این سستی که تو اش بر رسته دانی نه از راه فروماندگی تا تو نیست شکست نابی و کم جانی از آنستی که هم نوشته دیدم
 و هم از آن نمودگان شنیدم بار خدا فرماید چون میان دوتن پر خاش و داور می خاست من از پایمردم و دستیار که راه نمی
 بود و سامان کرمی جوید به میرزا محمد علی ادیب نکارش یافته بزرگ اسناد خود را رنج اوای
 پاک روان میکردم که چون بخت خود کام بد فرجام این خاکسار شوریده سامان را همواره از آنچه دلخواست گسسته
 و نومید میخواست سپاس چنان همان روز جاست که بان راه خانه که آستانه آسایش است و آشیانه بنجاش سپردیم از اندر
 آواز آمد که دمی دوا این پیش بجائی که ماند انیم کجا است فرمودند پراکنده دل افشوده روان راست چون بخت خویش

برگشتم جهان ندانند که از و منند و یدار نیم یان پمان رشکشی خواست تا باز کی کجا دست بدان امان رسد و خست بآن
خرم بگشتم سرور مهربان یاد آورنده نامه در باره سرکار چیزی از من پرسید با سخی در خورد انانی خویش نه نرا و در بزرگ سبها
خود گفته ام تا زنده ام بنده ام و بوی دریافت حجت دیدارت زنده (بدوستی بزرگ نوشته است
رقیمه که نیمه این دفعه از باب تا بخواب عالی خطاب حضرت عالی از غیبی بود اعترافی ثواب است و پرشی بچواب
اگر در مقابله قامت معذرت اندیشم کنایه دور از مغفرت خواهد بود اولی آنکه بر ذلت اعتراف آرم و لعش انصاف
و هم یارب از بر چه خطارت هزار استغفار اکنون جلاله سپاسا مان مقصود است عرض و جو فرض افتاد و دست
بندگی را ادای شرط ضاعت فرض آنچه حاصل که شایه محرم راز روان است و نه نامه این اسرار پنهان راز عاشق و
معشوق را بهر بدل تواند گفت این نه بنوه فاصد و این نه کار مکتوبست کی باشد دستهار دولت اغوش خرد و بمقالا
ضمایر بلا قات لب و کشتار بی بجالت زنده ام و جمالت را بوجه مکتبای پرستنده فبای جز تمهید اساس قرینیت
و رضوان وطن و در از بجن مسعودت الا نیران غربت هر کجا باشد شمه مار با بساط هست صحر اگر بود سیم الجیاط تا کیم
حکم انبشوار گربت این غربت را با و راحت آن قربت رساند اگر بچ خور که شکلی بچراش علت است و اسبب حرشها
مایه این ذلت طرحی طرازم و شرحی کارم خنده ساغر کریمه میا گیر و نغمه مزمر میوه رباب زمین چون بچشمه و چاه بوشد آسمان
سیاه برسد سیاه بوشد محفلی دارم بسامان طرب دور از تو لیکت برکت ریش دور از ان محفل مسازی میگرد است خاک
مجلس خنک قامت که منظر غم ندیم دور ساقی شیم خون بالا شراب و ساعراست حسرت نصیبی که بساط آراش بدین
نا بجا رسید است سباب گرب و کاش بر چه شمار خواهد بود لکن نهانه ماکوش که این مایه غم حیف باشد که بران خاطر خرم که
خدا را پیوسته با جهم خداوندانه دستم گیر بر شمع خامه رحمت که غمانه بهار لبت و شامه تار مستم کن بدوستی
نوشته است سید حسین نامی از خراسان پیش از گفت و شنید خوش آواز بود و همواره در انجمنها رزم نامه ماریه و
سر که شت لب شگفتان را داستان پرداز شیفه جهر و فریفته مهر آخری زبنا و آخری زینب نام افتاد و مرغ دلش سخت سخت
کردار دام آید از اینجا که کشتشهای جان و دل است و جنبشهای مهر و پیوند اندیشه حسین نیز در نهاد زینب رخت و کند
پنهان از دشمن و دوست آن دو یکدل بجو میا بخی نامه و پیام راه راز و نیاز باز افتاد هر جا بزم سوگواری فراهم شدی زینب
روی در روی حسین نشسته و حسین نیز از در لبشکی دیده بر ویدار زینب بستی این آه سرد کشیدی از اشک کرم و دیدی
این مویه سرور آن موی کثودی زینب را برادری بود دیوانه خویرهش بکانه رو خیره کش از سر پاسداری و ناسازگاری
جای در پهلوی حسین گریه چشمی بر این چشمی بر آن دیدی حسین کام نادیده روی زینب ستم رسیده آوردی و با جنبش و
و کردش چشم فریاد کردی زینب جان زینب جان جان حسین برخی لب خشک و چشم تر ت باد میدام میخوار دست بگرد
حسنت در آوری تا ازین ستم مرا زاده میرسی و آه از حسین بجز زینب فریاد از زینب بجز حسین ناله اشک تو و خون من
این خرس چشم سفید و سبک رو سیاه را دست دامن دوام کردن کرد و همچنین آغاز تا انجام در پرده راز و نیازی داشت
و برانش پنهان سوز کدازی فسانه من بنده و سرکار نیز بکانه حسین و زینب است و روز هر دو از دست پاسداران

نیزه نازش بکردریافت بهایون دیدار ترا کوی ماهی اندیشم همان تباهی برتن رستگاری است و جان را پوشکی من جانم
 مگر اینجا که تو داری چکنم باز دارم جزایم و نامه آمدم بصدور اندیشه و هم راه گفت و گذار (یکلی از فرزند
 خود نوشته است) گرامی فرزند اغوغار پند با سر خودم و راهها نمودم مگر از تلواس بریدن بازاید و بهنجار پوسین
 فرزند همه آب بهایون بودن افتاد و با بچینه بودن از کاوش نشسته و دشمن رود اسب این جور توان بردارند چندان هر اسب
 که بخیر اندیشه گریز را می داند مگر اندازد پارس و پرواز خراسان گریز کا می و استمان شکر و افسانه شکفت است که چنین
 بچاره هیچ از آن که با هیچ خبر کار و آزارش نیست بکنای که جهانی بیایگی دامانش کواه است آلوده کرده از کند و کوب و بند و چوب
 که سر کار سردار را با همه سنگدلیها باری در باره گناه پیشکان تباه اندیشه کان نمرانید و روان داشت فرموده فرماید که روزگار
 بدخواه نهر منداست و مردم روزگار صد چندان فرزند من نپندش و کار بند اگر نه پشیمانی بر بی و پریشانی پنی جز بار بار در حق
 نشسته و خاست مکن و با هیچیک از این گروه که از پیرون باز رکن اند و بدرون اندر مار زهر لکن درست و راست
 ری می در نکت فراوانش کس و هر چه از خداوند پیش آید کردن نه راز خویش از بیکانه و خویش نهفته دار و بنکت و بد آنچه از این
 و آن پوششی تا شفته آکار زبان از گوشتش دوست و دشمن در ویش کن و پوشسته در بند راست کردن و درست آوردن
 رفتار و کردار خویش باش پس از خواه خداوند و سپاس نان و نکت ویرا پس از بندگی پذیرش فرمان بار خدای بر همه کاری می
 ده و زبان را همه جا و همه به کام گاه دارا اگر گنجی از کس شنوی زش نشین در کعبه نش از آنکه گویند پس چشم کن باستان جز
 داستان رستی نمکال از گفت ناسوار خاموش دلانی همواره با بهتر از خویش سخن کن و با هر کس از درد دانش و عیش سخن آن
 بار خدا را بر منش و روش که باشی فراموش مکن و در خور دما و توان از پی خرسندگی گوش یز که هر که ویش گرامی خاست
 کس خار نیار و کرد و خار و این نیز هیچ آفریده گرامی تواند داشت یکلی از خوانین نوشته است مرده باز
 کشت سر کار کشت امیر کلا و دشت باز دار که بجز منها بهار است و بخوار با کار آویزه گوش و پیرایه هوش بد با آنکه
 نوبت شام بود و در این بهنه بنیاد که همه راه بر بند یاد راست کند آخور جستجو نیک بی شکام چیت بر جسم و تنک که بستم
 جستن او و اسبه آماده شده و جستن ابریکپای دوندگی استاده تا پاسی از شب رفت به سپار شیب و فرار بودم و
 پیاده بر زم و درشت دشت و بیابان در کار نکت و تاز بهر کس سیدم پرسیدم خبر ندانم و را بنمای نیز توانم با سخی در
 گوش نیاید و هیچ پای مردم دستگیر این دل آید و گوش و جان بهوده خوش نغیاد خسته تا توان مانده و بجم جان تا گذرد
 کاشانه از کاشان که هرگز بدان رسیده بودم و خداوند خانه را نیز ندیده و رخت نهادم و مگر بکشد ام با بدان بهر تو شام
 گذشته و اندیشه کامی که بود کام در نکت نهادم و پای شتاب بر کشادم بهر خانه را می کردم و در بر چادر کا می
 دیدم همه بهت آنچه میاید نیست تا ز دیگ مشین چنانکه روز پیشین راه رفتم و پای کسسته به خاره و سفیم چه بود که همچام
 با همه جویایی با بچنکت است و پای بنکت از گوشش من کاری ساخته نیست و باری پرداخته خوشتر آنکه پای هرزه درانی در زمین
 کشم و بندای تن فرسای حیدر چون روزگار گذشته کردن هم مای با خدا این کسسته چونید را پوشکی خواهد و جان خست
 روان را از بند گزند گرفتاری رستگاری سجد کرد و گوی

اگر در کوی میوزیم سرکار والا سیف الدوله بدینو آن سالها ساز و دیدار آرد و از گفت و گذار آنجناب میفرمود و بارید
 میفرمود و روشنی در خود خواهد بست و دلها می در دفرمود و برامش و آرامش پرورش دیگر خواهد زاد هر چه فرمان تو باشد آن کنم
 به دوستی نوشته است سه هفته رفت تا بهی از پی دو هفته ماهی که سال سالم در درگاه برمش ای می و بر دیدار
 و بر دیدار جان پرورش بارنگاهی میت در پهنه سنگلاخ دامان فراخ شمیران بی پای و سر پو یانم و هر شب آرامش ناشکیب
 دل در آمیزش بار دیگر جوان بی پرده ماهیم هزار پرده در است و صد هزارش پرده دار بر در ازین دوند که با چه شود و
 بر آکند که با جزیر رخ خویش و شکلیخ مردم چه خواهد کشد و اینک خار در پامی و پامی در کل و باد در دست و دست بر دل آه
 اندیش نیاد و نام و بدستور روزگار گذشته آنجناب کردن بارگاه پادشاهی را پی سپار شاید که باد شده بگویند ترک تو بخت
 خون تاجیک بدوستی نوشته است اگر جو یای روزگار در هم و پریشانم باشد همان دست که بارها
 نگاشته ام و پنهان و آشکار روشن و هویدا داشته بیند نام نمی خوانی یا کارش پاسخ را سپاره اندیشه در دست بیندانی
 چشم در راه نامه و پیامی که در او امید گامی باشد سفید و دل از پویه نامی که اندیشه خندم که این دوری دیر بار اندک شیشه
 همم سبک از دست اندل که دشمن و دشمنش کیست است و نزدیک و دورش کزینک باز گرفته بسکت از امید و مرا
 نیز که از دو جهان خبر تو خداوندی ندانم چون تو دیگر بندگان خود کام هموس پرست پندار در سخی رستی دلها را بدلهما
 راه بودی پیکل از شاه زادگان نوشته است کترین بنده خاکسار مرور از تجریش کامی فرار نوشت
 رفت پیچم کی نیست که از انگاه خرکشی نامه و پیغامی آید یا چون روزهای سخت روند کار ز او در باش نگهبانان دام کردن
 و بنده کام بود در روز این چشم بیک فرخ پیام سرکاری برزده دیدارست امیند و از فرمود تا بدانم آن خورشید آسمان مهر بانی
 و همیشه بخاکه کشورستان کی سایه مهر پروری برین شت خاک خواهد افکند و کجا داد دل ستمزدگان خواهد داد همه بهنگام
 از بام تا شام دیده بر راه دشتم و تن خاک گذرگاه ندانم این کل که سر مایه آب و زینت هزار بهار است و زینت و ازین
 صد شنب و غلغله کار کی خواهد بست و جان اند و بکین کجا از بند چشم داشت و دلنگران خواهد بست در خواست چاکر
 خاکسار است که می دو پیش از پیش بر سر آمده رسانند که چار سبب خوش شام ماه خرام را در پی افتم پیکل از
 رفقا نوشته است فرزند من غالب این است که مرا از گویت که قبله توحید است و کعبه بحریه
 بضرورت سفری پیش آید اعتمادی بر حیات ندارم خاصه اکنون که قوت حرمان و حسرت یار جوان نبر صمیمه
 صغیر پیری شد نه مرا استیفای خدمت تو مقدر است نه ترا التفات سرفرازی من از نقد برگاه
 نیم دست تدبیر چاره کوتاه است اگر ملاقات را علاجی دانی و جلیتی توانی بر کار و جزوه که از ان راه برابم و
 دولت دستوس حاصل شود چنانچه طریق درمان مسدود است و اسباب عزت و محبت و صفت های شفقت مرا از در
 خداوندی و پرستکاری قربت امر زکاری فرمای نه چندان احسن سلوک و پاس مهر و وفور محبت و محامد اخلاق و بسط دلجوئی و
 دیگر محاسن احوال حضرت خجل و دیبا هم و شرم آکین و عذر خواه که بصد و فقر گفتن توان و بنابر گوش شفقت فرما شویم مکن و خار از
 پرش عالم خاموش خواه کاش که در قیافش بار در کردیدی کاچه گناه او بود من کشیم غرضش از تو رحمت بر من

خوشر که از من بر تو رحمت پکی از دوستان نوشته است از هر چه میر و سخن دوست خوشتر است بنام
 آشنا نفس روح پرور است در سخن نام زاده محمدی میرزا عجب اندر ملاقات کردم از سلامتی حالات شما مقامات رفت
 معلومات و مشهودات آنچه داشت و امکان عادت بود بی کم و زیادت بر سر و بر بخت بجنبیدم و برخو بگرستم از هر چه تم
 ملائت افروزد که آنکه پس از انوی قامت نشسته و کمری بخریستوار بسته زاید الاوصاف خرسند شدم و پاک خداوند بر همه
 بی ضنت آن معنی مردمی و اخلاق سنایش اندم منجوا بد نفس بوس مراد باره خود شهید سخاوی و بقدر امکان در تکمیل خط و بط
 نگاهی در صورت امکان بگاه و گاه سودات حویر این من فرستی که از باب مفاخرت مطمح انظار هست سازم و حبیب
 و اما آن حویر از ضبط آن شرم بوسنان در بیان خوابی نوشته است بشی در خوابم مردی کوسه کوتاه بالاغریسیا ه
 چهره سپین چو غائی فرومایه در بر و کهن شالی از چشم شمر بر سر و کمر فراز آمد و سو کند آغاز نهاد که من آن دیو مردم فریم که بدست
 من آدم از بهشت آواره شد و فرزند آن و در چنک نیرنگت من بچاره آمد پیش بویا ز راه زخم و پیروان را چاه کنیم
 کفتم هر که خواهی باش و هر چه خواهی کن بامن چه چوئی و از من چه جوئی گفت خواستم تا بدانی کیستم و از پی حسیم با آنکه راه نیم کارا
 و چاه کنی شمار ترا پندی سرایم و راهی نمایم اگر کار بندی پایت از کل بر آید و بنده است از دل کشاید نخستین باین بوس کرده
 بر کفارش گوش شستم تا در دوستی چه دشمنی آرد و در جامه را بنهانی کدام بیکانه راه زنی نکاله گفت زنهار کرد گیتی نکرد و اما
 بر بهیز از آلابش بر چه در او ست در چین نام را بر تو دوستی نماید و بنیاد خدا پرستی را شکستی بخیر و کفارش پرستی انبار دیدم
 و اندر ش بد رستی و مساز لخی از پراننده کی باز آمده کفتم از این گفت چنان بینم که نامرد الوده این کرد و فرسوده این در و مکر و در ترا
 بر او دستی و پیمان خود سوزی و خدای ساری و بر شکستی نیست گفت آری جز بدین گناه از افنون من تباهی نکشد و در دیوان
 کرد کارش نامه سیاهی نخیر و همانا شنیده باشی پاکت پمیر که در ره بار خداوندش بر روان باد فرمود دوستی و پیوند که بیان
 سر نباه کار بها است و بند کردن رستکار بها کواهی هم کاین سخن از دوست تو کوه که گو شتم بر او را دوست چون
 را بنما چنان فرماید و را بنزن نیز چنین سر آید خوشتر آنکه بهانه نیاری و مردانه کار بند این فرزانه بنده کفتم درست
 گفتی و کو هر اندر نکوهستی این نیز بگوی که از هنگام گرفتاری از اذکان تا آغاز دستبرد تو سال و ماهی کشد گفت نه آغاز و هنگام
 ندانم همی دانم که اندیشه این کارش تا در آب و گل ریشه رست و بکش کوه ماه بنیان در از امید اند و خلق اموخت بند
 من در کرد نیست و انش خانه سوز در خرمن کالشی و می بالشی من چون کردار و کیف دوش بدوش است و مانند جنبش دست
 و کلید گوش بگوش کفتم بزرگان با کوبند ترا بر سپروان شاه مردان شیر بریدان که جان جانش خاک ره باد دست جالش
 بسته اند و پامی کاوش شکسته پیر و ادون بخت از شنیدن این فرح بسته نام چون سیاه لرزیدن گرفت و رکش بر
 بنجار که جگر بدین روی نماید پریدن دش در گسست و آذر و در بر افروخت و چه بهر از من تباقت و از آرمیدن
 آماده رسیدن گشت غش غار و زبون و زار و نکون دیدم جدا گانه تاب و توانی در خود یافته نامی درشت و آواز
 بنا ساخته سر و دم که بان از چه خوا مو شئی با سخت از چه فراموش است لرزان لرزان روی باز پس کرده دل شکسته و زدن
 گشته گفت ریو که بیان افشته مراد انیان یکی و دوستان مردم فریم را که کوه از شکویش کرد و در ترا زوی این کرد

سکلی نیست کفتم همان جهمان از بندت رستگانند با کنه از اینر بکنند فریب بستان یاری ازین گفت شفته گشت که آتش و سیمار
 من در کار همگان باد است و کردن پانی تا سر از دام گردنم آزاد بدین پرشمن پنج میفرمای و شکنج ده به بخار سخن دگرگون کن
 که خون در تن افشرد و جان بدین رفت تا از رسیدن آرام گیرد و برکت خورش بر دوش خام نماید راه شوخی و دلاغ سپرد
 کفتم هستی را آن خود توئی که مرد مرا بخواب اندر فرزانه و دورهای خواهش ازین و پیش باز نمائی گفت آری منم اگر مرد
 کاری کام در نه و کام در خواه نه از راه پر بهر و خود داری چون پیکری زشت داشت و بیداری بد سرشت پوزش انجیم که
 دین رستگار با به نیست و پستاری دلوز که آبه کرم کند و جامه از الایش بشوید بپزند ارم امیدوارم که در کذری دور گذار
 در دم چرخ برزد و بر دیدار پیره زنی کونه کیخته دندان ریخته شد که اکنون جلوه دهد که ام بهانه جوئی از بهر در که خواهی در آیی و
 برای که بالش نهاده ایم و بر جالش آماده بارش به قبال زبان باری از ان نکالش باز آورده پرشش دگر نمودم او پاسخ دیگر
 دیگر انجیم همچنان گفت دشواری میرفت و کاست و فرودی بیکدشت ناکاه از گران دشت کرد و همی انبوه و خنجر و سپهر
 پد رسارد در جامه شین نمد کلاه بر سرش از پنجه رتو برهای موئینه بر دوش پدیدار گشت کامی چند درازا ماسار سور و روش
 ساخته دست افشان و پامی کوب همی سر فوغه و او ایمان فقیه بیداد ایمان فقیه فراخای پهنه از حبست و خیر ایشان تنگی
 گرفت و آن آبنک کرد و آن کرد گیتی نوزد از چار سو تا شش فرشتک آواره انداخت ابر من من را بر تماشای آن
 انجمن چهره چمن سار شگفتن آورد و بدو آراش گرفتن رشته سخن در کسلانید و دو اسبه بر آن جرکه ماحت دست افشان
 سازد مشکری کرد و در شیوه پامی کوبه پیر جوان فریب بر جوانان پیر افسار برتری حبت ازین روی دادم تاب تو
 و آب هوش فته دشت و شگفتی افروزد که آن جرکه کیست و این هنگامه چیست تا پوشیده پید او نهفته بودید اگر دو
 ترس ترسان فراموش شدم و بزمی را بداندیش برسان که ایان کیانند و این سور و سرود از چه بود و کدام بهبود است
 گفت کمتر و کمتر مرا زادگانند و کمند از دام ازادگان اینک از یغای آن کرانمایه کالاهه که پاری در آیتش کشش من
 رانند و نازمی سرایان ایمان و دین خوانند این بگفت و با فرزند ان کوفتن و شکستن نازه کرد و جستن و شستن بلند آوازه
 با و از بلندش کفتم ای کم در ناکت هیچ شک این سیکباری شتاب از حیت نیست را چندان بایست که پرشش انجام
 گیرد و دل از بر خور و دلخواه آراهم آنکه آغاز و بیکر کن و اندازد بیکر ساز خشم آلود و پر خاشخه فراموش دید که بان چکونی و چه جوئی
 ریسمان دراز در آن کوه افکن مرا جگر گفت تا تو بهر کار است و صده هزار شمار کفتم آن کالای و الا که جان جهان از دو و بر او
 دل بر جوان لرزد آورده اند گفت آری اگر دیدن خواهی پیش حرام و بچشم خویش نگرد و سه کامی بدان جرکه در ماحت زوایت
 بداندیش شدم دست در کول باره زدی که بر سویی است بود فرزند او آینه ز نیا پیکر لوبین کوهر نیکو تر ازش در ستانم
 که بصد هزار سالش نیای سپهر بچند و بکینه مهر و ماه مانند نیار دونه بیند بر کشید و بر روی من داشت بستم و نیک
 در ان کرستم از دو پیش از آنکه گفتن توان رنگ خود و دود و دود دیدم از بس سیاهی و تنهایی به هیچ روی رخساره در ان
 نمودی و دیدار چینی از چهره نکی باز شناختی بفران دانش دید که مرد مرا بخواب اندر روی نمایه بربک از ان دسته
 خسته تا زار نکت بسته آینه در بار دیدم و پاسبان نه این از ان دیوانه دیوان بخیر گسته دشوار بد رود هوش کردم و دخی در انجام

انچه فراموش کرده و آنکه آینه ماه و خورشید بزرگت افکند و اندوه کوه شکوهم شیشه بنارکت کردن بکت از خود اگر
 پاس خداوندی بچاره بند کار از او بختار نباید و براس پیروی و پیوند پیوای بنده و از ادبش بند ویران و آباد بایزد کرد
 در نزد خشک کهمان بار و رنده به نگاه زسد و کشتی راه سپاری روی کنار نه بنید پس از دور و دور یعنی فرقه لایه کتا
 پرسیدم این آینه جان افروز که شرم عینای خورشید است و سکت جام جمشید پست و روی از نکت لایش پاک باید
 و پانی با سر چون مهر روشن نهادن تا بکات انیاری برود بدین دست که منم در پای سپرد گفت نه چندان که در
 از روی درست نماید و از راه خسار برکونه و دیداری که هست پرده کشاید شیشه غار اشکن است و ابکیینه سندان فلک
 نیز نکت مار دارد و رنگی و دستان من و هر که مراست با کوه را و سنگی نیست این بر سر و زده شتر از دست من باز بود و چنانکه
 بود در توره رود انداخت و بر بخار یک داشت برکت اندیش ساز و سر و از ان دیدن و این شنیدن اندیشه و باکم
 فراش گرفته انگشت کران از میان بر کران تا ختم و سکت بران امش و سور در یکی کران کرده کران ماندم و می از پای
 کوبه نیا سودندی و لب از سر و بلند آهنگی که داشتند به بستندی هر سالخو زده از جوانان خرد سالان زمان ترکوفتی و شکستی و
 درست از طعمان خوشی و شستی چون پاسی این سپری شد با خود اندیشیدم که بکفته خویش و یومردم شکر را با پیروان شیر خدایو
 رو با می آب بهاون دوست خوی طلی با بچینه بنشین چندان بر آکنده مری و سر افکنده مباحش نماید تو نیز از ان کاروان
 باشی و از ترک از این دستان باز بر کران اندیشه راست و کردن کج کرده بزبان نرم و کفنی گرم سر و دم این انجام گفتگو و پایا
 جتو پرستی دارم راست کوی و پاسخ بی کم و کاست آورده شور گذشته کامی و دو فرزند و باینالی حرب و لاغی خوش گفت
 آنچه خدای بر سرای و بازجوی دروغ ملایم و کراف ندایم گفتیم این آینه که چهره نمای دیدار هستی است و چراغ راه خدا
 پرستی از دست برده و در پای سپرده گفت نه آسوده رود و فرسوده میای که نبره ام و اندیشه بردن نیز نیاورد و بروی
 انکه گوید چون از پی سپران آن رای و بسکه آن شاه نیارستم برود گفتیم چرا چون شد گذشته و من گذشته گفتی زیرا که
 که نه کار تو آید نه بکار من این گفت و با و از خندیدن گرفت و بالا و آری بلند شد و چرخ چند زد و از بالا بشیب آمد
 و با فرزندان کار بند رشکری کشت از ان گفت دل اشفت سخت پریشان و از گفته پشیمان کشته خور انکوش کتا
 سر خویش گرفتم و راه آمده پیش همچنان ان جشن و شور بر پا بود و آنهکت و سر و آسمان پوی و زمین بجا که پرده خواب از
 پیش برخاست و بنکام بیداری که خوابی دیگر است فرارسید حکایت روزی که منم یهودی باره مسلمان بخانه میر کا
 خمر و خان فرزند آید و توریه خان بود و اخیل دان و ستار بندی بدستوری از شیر خدا و شمشیری پرسید گفت در کودکی
 زو فیلا سوفان یهود و پیش اندوختی می کرد و هنر آموزی کران آب نش بار و انش آب سار که نازبان و الفقا
 نامند و پارسیان گویند پاک بر و انش از در کاسه همسایه که کیش کلیه است اچرخ عینا با باغ بنو زری دوست و دست
 خویش نیاز آورد این خود زیرو بالا است رستی است که این تیغ به مانند ان پیمیری از بنی اسرائیل بود دست بست
 در میان یهود میرفت روزی علی از ابدید و بناخت و به تیال و ستانش از دست دارنده بسته و زیب میان
 ساخت و چون آنکه شنیدی بدستاری آن تنها بکاک افکند و سر با باد و دایار ان بختن از این سست سخن سخن
 و...

برنجیدند و برزند و برانند و سرکار خان چشم پالود و چشم آلود بفرمود تا در بان نشینم گشت باشلخته و مشت از خانه بازار انداخت
و جادوان در بروی بست با مدادی چند بدین برگزشت تا جوایز دستی که جوایز دستی اینهاست و بودش بسک
سایه شاخی پشایه و پخ است و استر سارش بادو بالش بر جای میخ همانا بر آفریکه است و آینه پوست سرکار خان
در می رشک بردارد و بدین می و شاخچه بندی هم در کوی بیکانه هم در روی خان پشانی سنگ و سندان ساخت
و گفت از آن دیرینه دوست که ترا از همه مهر دل در دوست صدها فروز شیدم آنچه از روز جو و از روان بر زبان نه
به کاست و فروزش بر تو ترا شد تا روم دهند و مع دهند و ترا در پاس بیاسای هست دانند و از در آیین حیدری دور
چون گفت مفت پسر شفت جو دکت ما درست از اینجا که سخن ترا و شیوا راست و دروغ را در همه دلهاشستی
و بد کمانهارا در بر کونه سرشت و کو بر دستی به گناه ما مهربان شد و به لغزش سرکران ساخت به حاجی
محمد سمعیل طهرانی نوشته است محذوم مهربان روزی دو پیش از این اخبار تیار خیر کمره آقا زاده من
رسید بسیار پر اکنه شدم چون خویش نیز بخور و بستری بودم رفته شعر بر پیش بفرزندی میرزا جعفر بوده که از جانب
من و خود بر دو کار اندیش عیادت کرد و او هم انبار بالش و بسته است و مسائیل و تب و مرض سمعیل احمد ابراهیم برسم
پرسش منزل میرزا جعفر که بیمارستان است آمده بیات اجتماعی خود استیم از سلامتی او آگاه ایم لاجرم هر یک بر این رفته خط
پژوهش کشیده و نشان را که از همه توانا تر بود فرستادیم نیک رجعت او و صفای نوید صحت وی و اسودگی شمار
مستعد استاده ایم و دیده چشم داشت بر راه نهاده هر چه پیش نویسی کم است و آنچه زود آید دیر (حرره یغما)
کمترین بنده عقیدت من سمعیل خمت میدد از آن روز که با کرامی برادر صفائی رسم عیادت را از روی عبادت رنج
افزای خاطر شدیم تا امروز هر روز صحت وجود سرکار آقا زاده از برادر و هر کس جوایز و در سیر خیالی همواره راه کاشانه
فرخ را که اشیانه فیروزیت بر پویان بوده ایم نه مرا از سجده و تکریم و حال احوالی بود و نه اخوان و نه اخوان را از
الزام بیماری و بیمار خواری محالی بهر حالت زبان از شامی حضرت خاموش و روان از دعای صحت آقا زاده فراموش
زیسته ایم که نوید استقامت احوال ایشان را موجب اقامت خرسندی مخضار فرمایند دیده در راه است و بوش
گذرگاه (حرره هنر) فدایت شوم از روی شرفیای خدمت تاکنون از سر کار و بیمار شهابی هم و زیاده از حد بیان دلجو
امید دارم تا حال شفای کلی حاصل شده باشد چنانچه صحت یافته جای شکر است و اگر خدا نخواسته هنوز بر بستری خفته
مقام صبر است انشاء الله و در شما و اوصیب دشمنان باد (حرره صفائی) فدای حبه وجودت کردم این بنده
پرستنده جعفر و غمخواری و دعای صحت و جو آقا زاده با خدام خداوندی یغما دام عمره و صاحب دای زاده هم دست و
و اسام چند بار غم اندیش خمت افزای شده ام ولی ارشده ما خوشی و بیماری پای پویه در لنگ افتاد و شیشه آرزو به
سنگ آمد امید دارم بزودی خبر صحت آقا زاده و خوشی شاربسد (حرره جعفر) سجاجی محمد سمعیل طهرانی نوشته است
مولای ستمین حاجی محمد سمعیل عصمت زهر اوجمست مرم صلوات الله علیهما این روز کار دیر باز بر کفر فراموش نبوده و
نخواهی بود با اینکه بعلت ارتعاش زبان و اختلاج بصر و غلظت های دیگر بیاسای نامه نگار بر اینست بر روزگار پیشین تحقیقی رایج

داده ام و خامه و دفتر ملا و انشا یکبار بر طاق فراموشی نهاده که یا از جندق و سمنان چهار پنج طهر نامه دراز دامن و
کوتاه فراویر بشما کاشته باشم ولی چون حکم عزالت و ترک آمیزش از در نکست شتاب رفود کام خمیر نیست غالب بر طاق
تا خیر ماند و بیکجا در شرح مکاتبت آوده تفصیلاً دم اکنون جوانی که اتشالش با قبله کاهی میرزا اسیم معتمد نواب جلال الدین
میرزا است راه اندیش بود این دو حرف بر معبر حاضر و بادی کارش رفت اگر حبش او را بدار الملک نمی نارحبت از زیارت
استان علی بن جعفر سلام الله علیه در نکلی است یکت دوسه رسایل طافیه را با انظار عزیزت حفت خواهم ساخت چنانچه
او بدین تعجل باشد و من بدین تعطل انشا الله در صحبت راه پیمایی دیگر رسال تعلیقات بی سبب و تعلیقات نمی از ریا
چشم بسیار و کوشکه از خواهد افتاد احمد بحکم بیان برخی اشعار حمد از گوشه و کنار فراهم کرده بود و عمارت بیعون الله دارد
و نیاز محفل دوست خواهد داشت فرزندی سید حسین خسته سته چهار نوحه سنکت بی در بهم بسته دور نیست او هم
بدیه که از افتد بچاره من که بر خمتی دسی و لایه بزم دوستان را فو او نیار نمی ندارم ترا بر قضی علی خباب امید کاهی حاجی
سید رضا و قبله مهربان حاجی میرزا فتی را به نیابت من ملاقات کن و از بر دو غدر اندیش عقوق تقصیرات و حقوق ملک
خوار کی شو که فرط فروماند که ما از من تا در مرکت کامی میش نماده و بعد از این امید صرف طران و استیفای ملاقات
ندارم خالی از مردم بماند در جهان و وجود عاشقان خاکستری (حرره یغما) سجاحی محمد سمعیل نوشته است
اقامی رستین حاجی محمد سمعیل چارم ربیع الاول است در رستان علی ابن موسی سلام الله علیه کور و ناشاخت برای صد
بزار رحمت و نواخت چه خاکساری بر زمین و فرق مفاحت بر چرخ برین پاکت یزدان رستایش که این انجام هستی
و آغاز پستی با کسی کارم افتاد که اگر من اورا شناسم معرفت او در باره من و عاونه فریش تمام است در ویشی گفت سالی
او باش شیراز حاجی عبد الوهاب ثانی را که باران رحمت بر او باد و تحریک دشمنهای او در لباس تجارت بهمانی خوشه
و پیش از آنکه بزم بوجه وی آید پذیرد و تنی چند از لولیان خیل راست و شکل کرده با اسباب باغ و سرود آماده داشتند
چون بار نشست و گفت تعارفات برخاست فواش حاضر و اصول صوت سرودیکه مطلوب معهود ایشان بود پس
در نخست بکی که از همه بخلق و خلق برتری داشت دل میبرد و دستم را با بنگی لواز بر که ده پای کوب و دست افشان می خباب
حاجی خرامیدن گرفت بغل داری بد و مانده این فرد را سراییدن در کوی یکنامی مارا گذر ندادند که تو نمی پسندی تغییر کن
قصارا چون بدین چار سید حاجی علیه الرحمه سری بالا کرد و بدان گاه که ارباب نظر شناسند و روی نکرست لرزیدن گرفت
و بر سر گشت و مدبوش افتاد پس از معالجات کونا کون بخود باز آمد و شیون بر ساخت که اینجا کجاست و من کیستم و این حالت
چیت و بر دست بجناب بارگشتی نضوحانه کرد و مانده را به شکاری بار است با دروغ این فسانه ندارم چون با اندیشه و
مرا من نزد بخت ملی در آن بسته ام و بر درامید شسته مگر همان گاه که در ویش گاه بدل و زکاران لولی ساخت نزد کان در گاه
این حجت با هر دلی قاهر که پدر و مادرم برخی خون و خاکش با در کار این سیاه نامه سر و شکامه فرموده از بند و کند خور پرسی باز
را بند و آلافتان استعداد و آلودگی و کسالت و تن آسائی این به وجوه از ان پیش است که بدین زیارت دعا و عبادت و
پرستاری و مجاہدت و در نیاض بوده تواند تهیاء و سغاری نمود من در نیابت زیارت و اقامت دعا و عز و ثواب نسبت

بعاۃ یاران خاصه نو که حاجی محمد سیمعلی از خود مسموع نخواهیم داشت خواهشمند شما هم بدعا و نیازی نیل مراد را از خدا بخواهید که
 انشاء الله تعالی در این استان بارشکی و اعتبارشکی داشته باشیم پاره قطعه تاریخ و غیره در جندق برای شما جمع کردیم و احمد
 صفای که حجه الاقبال است کفیل اصال کردید از او بخواهید خباب قبله کاهی حاجی سید رضا را مرید و نائب الزبایره و دعاگو
 و سناکوی لغت ستم قطع توجه نفرمایند (حرره ابو الحسن بیغا) پس از شما هزار دکان نوشته است فدای جنت
 و نخط مبارک افسر مبارات کشت سپاس عطفهای ملوکانه تقدیم افتاد آنچه کرده و گفته اند محض غنایت و چاکر نواریست
 کمال افزون شد تا معاذین از غلاف برآمده اند و اغار غلاف کرده کار بمصاف رسید چون من جمیع الجهات از حیاب
 و کج پلاسی منبر بودم و هر نوع بی اندامی و کراف و کاوش و خرابی رویداد از جانب حضامی ولایت بود با وجود امکان چاره
 و دفع مشاجرت صبر کردم و حقیقت و قایع را بمهر علما و متعینین تشهد کرده بمرکار نایب الحکومه و خدام اجل مجد اکرم
 امیر برحق و سردار مطلق فرستادم و منتظر که انصاف ایشان رفع تعدی بدخواه خواهد کرد و دیری نگذشت که قضیت معکوس شد
 و مجبوبات و ثمنان احق نداشت کار بد بخار رسید چون چنین دیدم بر چه پیش آمد تخیل کردم و آنچه خواسته دادم و آنچه از امانت
 گفتند شنیدم چنانکه از دوی صد ساله از دل حضامی در پینه پیرون رفت و شکایت با حدی بزرگم و منبرم زیرا که چند آنکه
 چنان امری شیخ و مار و اخاصه در خستیا ربند کان جلالت ارکان فخر الامداد اقبال نسبت بمن که از نیکو امان قدیم
 ایشانم معلوم است از عالم بالا و تعلقات قضا و قدر است درین صورت تخیل و بردباری و رضا و شکر گذاری خوشتر از روز
 اول تا حال سر رشته این داور برادر دست تدبیر بوده به قبضه تقدیر گذاشته ام اگر سر داری به آبروی و خرابی بودم پیش از اینها
 که دل دشمن غایت واقع کشت حاجی شکایت و داور بی نیست و اگر کسی بیز ظلم برم احدی باور نخواهد کرد و چنانچه مظلوم
 و بیگناه بودم و بستم خباب اقدس الهی کفر اعمال استحقاق صاحب اختیار ولایت و سردار لشکر و صدر مملکت را که سنا
 ستم رسید گانبد بر ریاست و سیاست خواهد داشت تا حال شکیبای و ورزیده ام باز هم بردباری خواهیم کرد تا از صدر نگاه
 غیب چه مقدری باشد یعنی اگر اردوی که بان شکوه در شرف حرکت بنود و استیغای خدمت نواب اشرف والا و بساط
 بوس و لیامی دولت علیه خاصه آن اشخاص که حضرت والا در رقم هایون نام برده اند بدخواه میسر میشد خودی بطهران
 میکشیدم امروز انعام دست نخواهد داد بشرط حیات و حکم نذر تا آخر ماه عزم اندیش عتبات علیه نواب علی ابن موسی
 سلام الله علیه خواهیم کشت در مراجعت خواه اردوی اسلام ارچین جعبت کرده باشد خواه همچنان سلطانیه ضرب حیام
 جلال باشد محض زیارت بساط و الاراه پجای دار الملک می خواهیم آمد درین قضیه که مرادوی داد از دوست و آشنا
 و کوچک و بزرگ باری ندیدم مگر نواب والا که دوسته مجلس سخن اند و حمایت فرمود و از کلمه حق خانوش شد بقیامت
 ممنون و سپاس دارم اینقدر در باره من و کسان بدانند که معادات حضامی و لایبی محض شک و حسد و تنگ نظری نیست
 فطرتیست و این گونه عداوت را خبر حرکت هیچ چیز چاره نیارد کرد اگر سرکار شوکت مدار فخر الامراء العظام سرکشیک و بندگان
 ارکان سردار مطلق خیال داور می باوری داشته باشند هیچ حاجت بر حمت افزای خاکسار و اعاده حکایت و شکایت
 نیست خرمید اینست تاریکی را من از کجا خورده ام بسیار در از افنی کرده ام دلم تنگ است استعا

دارم در مجالس از کلمه حق خاموش نباشند که در این طبیعت انباز و بار و معین و غمخواری که دارم سرکار و الا است ترا بر نصی
 علی در کارش ارقام و چگونگی حالات دو شاه زاده ازاده سیف الدوله و سیف القدر میرزا دام اقبالها در نفع مغرما
 که پیوسته  به یکی از شاه زادگان نوشته است  دیده در راه است
 فدای وجودت شوم دستخط مبارک تبارک افشارم باطلاک سود سپاس سلامت ذات و پاس مراحم ملوکانه چه
 سجود بر خاک مالیدم گوشت و پوست و خونم پرورده نمک و نان و عوارف و احسان نواب والا است چگونه از
 شکر گذاری خاموش تو انم زیت یا عرض عبودیت و عهد بندگی فراموشی یارم کرد سال سخت که از ولایت سفر کردم
 سی و دو سال مفاسد غربت از مودم پس از رجعت اولیای رشک و اصحاب حسد بی سوابق معادات رای
 خلاف کریده سال بی پایان زرقه ناکریرانه راه دار الخلاف سپردم دوازده سال باز رنج از مای کربت غربت
 شدم بعضی از اقارب مدار الملک آمده بر بارگشت ولایت تشبیهات و تقریبات ساختند فرط پیری و خستگی
 فرهم داده و رحمت رجوع بدین بگوید دیو کشید هنوز سر و بر از کرد راه زرقه همان باز بیا که رسم اصحاب حقه
 و فحاشی است نوکرونده تملیس شیطان و دیدم شیاطین آتیه نیز دستیار فتنه و فساد آنان شده بیکماه و بیجهت ماریجی
 دادند و شکنجی پرداختند و چیزها تراشیدند که بر نصی علی سلام الله علیه خیال نمی کنم در فطرت انبای زمان این مایه چنان
 و خیانت یافت تواند گشت باری از عهد و ده تا کون که غره جمادی الثانیه است زخمی می کشم و رحمتی از هیچ در پیدا
 نیست و ام صعب است مگر یار شود لطف خدای ورنه آدم نبرد صفره شیطان رحیم خفید اندک این مدت در ملک
 دار الخلاف غالب اوقات در خدمت خدام اجل مجد اکرم و خیر الامراء العظام خداوندی سر کشیک چنانی ام اقبال
 العالی بودم در همه احوال خاکساری و سازکاری و در ویشی و آرام و قناعت و همه حالات مرادیده و عاطفه کلی بر
 اوصاف من دارد در خدمت ایشان بعرضه و پیغام من باب هوای نفس و اغوای عادی تمتهای غریب غیب که
 در سببیت من بوده و نیست بر من بستند و پسر مرا بی گناه و بی خیانت بد نام نمودند چون یکصد و بیست فرسنگ آه
 استکشاف درست توانست فرمود مکرر بهم عریضه فرستاد معاذین نگذاشته بنظر ایشان برسد دولت و خواری
 خاکسار و بستان طول کشید و بجای دشمن کام شدم و این آخر عمر بی خیانت در خستیا چون ایشان خداوندی بزرگ
 و مهربان کارم بخرازد و رسوائی کشید اگر نواب اشرف صلاح دانند بکینای من و کراف و تمتهای ولایتی را بر سر کار ایشان
 در مجلسی خاص اظهار نمایند چنان پندارم الهائی به جبران خرابه و دفع اذیت دشمنان بفرمایند چنانچه پس از اطلاع نیز التفات
 نفرمودند و الا من پیش نفس خود در عرض حال محمل بخوابم بود بلکه کاسی میرزا ابراهیم غم اندیش خدمت است چنان پندارم
 شطری و قانع من و معاذین رستخیز باشد عرض خواهد نمود اما التفات ملوکانه سرکار چه کند شاه الله در مراقبت کسان
 ایشان که در حقیقت از خود من میباشد گونا می بخوابم کرد خدام اشرف و الا قدر او را درست بدانند و ملوکانه تربیت
 و تقویت نمایند که در پناه رحمت و الا از شتمت دوست و ملامت دشمن از او کرد و اگر تقویت اشرف
 و الا نباشد او را هم آسوده نخواهند گذاشت و بایست عیال او را از دست عادی بی محرم روانه طهران یا
 دین

یا اعتبار نمود اگر کاری میفرمودند که سرکار خداوندی سر کشیک چی باشی و ام اقباله دو کلمه با حضار من صادر میفرمودند این بقیه عمر
 جانم از شرکت ولایتی خود بدخواه خلاص میشد شامید ایند من توقع مال و منصب و موجب ندارم خدمت مفت هم به کس را بکار
 میکنم از حضار من ضرر و زیانی نخواهد رسید کوتاهی نفرمائید که دیده در راه است بپوشه صد دراز قلم علیه و احکام سینه را مرصدا
 انباران محفل و الارایگان بجان بجان دل سکت دهنده ام استدعای مابین و دینه بندگی است صاحب اختیارید) به یکی از
 اجباب طهران نوشته است (فدایت شوم رقیه مرسله با انضمام خطاب نواب و الارایات شد برود و اوشاح
 کردن و تقوید باز و کردم اظهار دلتنگی من در علت داشت اول اینکه آن مرد را به تلیقات کرم در نا ملایمات شماسه و کرد
 بودم اگر بدان مضامین کاغذی میرسد دست از کاوش و کین بر میداشت اگر کلی نکت خلاف میکرد و افلا عداوتی بر خصومتها نمی افزود
 یاد آن کج گوید در خنثی این سیریم و ناگزیرانه بهنگی مدار با اعانه ارباب رشک خاصه آن قماش مردم که از شان سیر ندارد و
 از و سیری ندانند و در همه احوال خصوصیت بر خصوصیت فریاد است و دیم انکه نفر کرده بودی و از حقایق احوالت خبر نمی جستم
 تا روزگارت بکام است از ام باستم و الا با اندازه مقدرت نظم امور و رفع فووز را کار اندیش بتمام کردم خیر این دستان بود تا دل شک
 محل معادلات توان بست و بصراحت توان نوشت که شتاب شدت در مقام عداوت بودید قول و فعلی که بوی خلاف دهد در
 ایراد توان گرفت از من نسبت بشما کدام است باری همین قدر با که نوید سلامت و جو و استقامت مهمام و مزایای تربیت و تقویت
 نواب و الارافرنستادی آسوده شدم و سپاس اندم و دعای خیر کردم و اینکه خدام و الاراد در ملاقات سرکار اجل مراد آخر سراه
 کشور و حکماء شکر و بندگان سرب و مقالات صلاح او و زود و صد دراز قلم و احکام را رفت نیز تحریص کرده و سلیقه عادیان
 سپاسد از خصم و احم نیست و نایب است سناش که از نواب اشرف و الا و آن سه نفر برزگوار و احم بود بولایت مطلقه مر
 علی سلام الله علیه که از احدی حتی خصمای بیجهت دشمن نیز نکایت ندارم و اندیشه خلاف و برت نسبت بندی و حی از شرق تا مغرب
 پیرامون روانم نخواهد گشت در صورتیکه بداندشان با هزار گونه شایحه بندی و کاوش از من بکل باشد از چون نواری میرینه با عود
 پیشینه و فرط و لبشکی و شرط استای که و کی خبر سودای مهر و خیال اتفاق در دل و احم داشت و در یک شکیا که حقیقت پیدا افتاد
 حقایق از حجاز ممتاز خواهد شد تا خیر اقباع مختصر شمای سمعیل و آخوند و احمد با وجود درست کار بهای شما و احاطه و با و تفرقه ضنا
 لویا از عذر خواهی بی نیاز باشد نو چشمی قاعلی و پرواز ولایت دارد شده و اندیده ام و لی خطر از قول و نوید صحت آقا و کان و عا
 افراد اطر حی مبوط نمود و شکر نعمت صحت چاکرانه قدیمی تقدیم افتاد سمعیل او با فرا گرفت چنانش بختخانه فرو شد باز آزاره حمت
 پروردگار بر او زندگانه نوساخت و ما را ازین جان دوباره سپاسی بزرگ کرد و فرمود چاری و تیمار با جود و درشت خانه پامان
 به شکست و پیوندی کران نشست بسته این خاستن از بسته نیار و ده از افراد البین بونت کاستن قرار است مصارت روز
 لذاریم و با مساجرت شکر شمار غیر تسلیم و رضا کو چاره باری همچنان نواب اشرف و الاراد حی فداه را محرک حفظ الغیب شد
 له بر جا و انداز به کنایه با جوید و بر انت و تمه بگوید عصمت زیر اوج شمت مریم که هر چه بر خطر بسته محض حسد و افر بود من نیز او را
 اتقام با خدا افکنم جبران ضرر و تلف را بخوانم اگر این خسارت بخت است ما را بر احکام قضا طعن و دق نیست چنانچه رشک
 اتفاق موجب این اندامی گشت در آن معرض که کس کس انداند و چاره طسعی انداز عدل بزدان حقایق حقوق و در مان عفو

خواهم جست گویند وز وی کلاه از سر بپولان بوده در بنگاه دروان کریمت بپولان تا ز کورستان گرفت یکی گفتش حرامی بدان راه
 مانت تونی فرجام کاه از چه پونی و کيفر زنده از مرده چه جوی گفت خاموش که سرانجامش چاکه اینجا است تا که زبانه کذا و پست
 بدایان است در باره با آنکه حق دانست و گفت و دفع توانست و فکر کرد و ادوری با این خواهد یافت اینها بقبول شریف خان نقلی
 نیست و آن خبر بای بوده از نفس شریف لازم است شما و نواب شریف اگر در خور فرصت در محضر بزرگان برات دست و شانه
 رفع تمت از بخت انجمن سازید و سخن پروا زید و مورث از امش و اتمان خواهد بود زیاده تصدیع و در خواهی ندارم بکم نذر شرعی
 این روز با غرم خاکبوس دارای طوس دارم در آن فرگاه فلک پایه و درگاه خورشید سایه نشاء الله تعالی حضرت والا و شمار
 نایب الزبایه خواهم زیست امید دارم در آن فرخ مقامت تا قیامت سیار اندیش قیامت با هم هر دو حقوق ملک احلال خبایا
 فتره و غیره بحث کنید اگر از ایشان طهران هم بشرط شناسائی عذر خواه تقصیرت آید ممنون تر خواهم بود یعنی نواب والا از
 انباء ملوک و شما از امثال خویش کاندی خدمت مخدوم مهربان حاجی محمد سمیع طهرانی نگاشته ام و صمیمت این کتاب شسته حجت
 کشیده برسان و ارشاد الیه یعفو اندیش لات باباش برادر جان پرورین گیری و سیری مرا از کار با دریافته
 از همه خبر با خاصه املا و انشاء و مانند آن کلی باز مانده ام اگر نسبت بوالفایام تعلیق کارش و تلفیق گذارش از نقصان زاید
 از قبلی و فراموشی ندانند این نامه را بسخبران خاموشی بای آید عذر دارم از آنکه کم کوش و چشم خور امده ده که دیگر ازین در صدد
 و ازین سارگشته او مانده نخواهد خاست (به یکی از شاه زادگان نوشته است) قربان وجوه شوم بچشم
 شعبان و سمنان خطاب والا و تعلیق سرکار شوکت از خداوندی سرشیک دام اقبال زیارت شد غیر از بندگان شرف الا که دریا
 قضیت از خاکسار غمی خور و چار کلمه حرف دیگر برباید و من نشنیدم خدا سایه رحمت نواب امجد والا را از سر خاکسار کم کند بی
 جندق طهران یکصد و بیست فرسخ راه است از باب رشک و حیف اتفاقی برخلاف کرده آنچه خواستند و نخواهند شناسا
 بود معمول است چون به چوچه الوده بودم صبر کردم و پاداش و کيفر را بجا باز که شتم امید دارم تا قریب دور و دوری او بر
 دوست و دشمن ظاهر کرد و خطاب مستطاب خدام امجد اگر کم سرشیک ازین کلاه گوشه افتاد کرده نشاء الله بعد از رفع کتاب
 کویر و پنج ایوار و شکیر قربانیش شود و سعود اشرف والا و حضور منوچهر ایشان خواهم شد گایت هم از احدی ندارم چنانچه
 خواست خدا حقیقت ماجر تمام بخلی و چشم ایشان بخلی و جبران همه خبر خواهد فرمود و اگر همچنان صورت حال در پشته
 مانده معلوم است مثبت الهی تعلیق گرفته بود در آیام استسار سرکار ایشان بکنایه بیعت ما خوار و خفیف و خراب دشمن کام شویم
 استند عازم رجم روز افزون اشرف والا آن است که ما شمار کار بر حیرت و حرمان است کمترین ملوک جان شمارا به صدر
 ارقام علیه و رجوع خدمات لایقه سرفراز فرمایند و بنده خود را ندر اوقات بانوآب شرف امجد والا و له نعم سیف الدوله
 میرزا دام اقبال ملاقات افتد از محرومی من برانند که از حقایق حالات خدام امجد اگر کم و له نعم سیف الدوله مبر حاسر
 دارند و می را الکی بخشد زیاده استند عازم دارم و اگر حکایت ناخوش و گرفتار جمعی عیال غریب خار راه بود و همین روز با چار سینه
 سیار از الملک میثم (بجای حاجی محمد سمیع طهرانی نوشته است) جاودان باد از تو پرخرج و خوشخود
 خاک به سپاس بانشان آب است کرم و سوار بشکام بدرخواست ما اکنون که انجام ماه است از جندق و سمنان و طوس دیگر

آبادیهای کرافان باری ده دوازده نامه شده و امان و گریبان نکت فرستاده ام از نامه که با محمد سیل آمده بود چنان بسته
 میشد که از آنها همه یک نامه چشم سبزه افتاده در بکده و خانقاه که تحکامه شهریاران پوست و نمز است و کار گذاران کو بر و بکیر
 چه بایر استی و درستی نامه که از خرنندگان شهر و ستا چشم توان دشت آنچه بر چشم و کم دیدیم و در کار است و نیست و حقیقت
 نیست جز انسان که بسیار است نیست باری در سمنان بهمان مهر و پوند که دیده و دانی نموده ایم و یاران یکی کوی یکی جو
 واپس از بند کیمای بار خدای بر سنده احمد را در است پاسداری نماز و نیاز و شب نموده داری و مانند اینها از همه کار با باز
 داشته پروای آن خوردن و خواب کردن ندارد امیدوارم از پس این کار که آرایش و آسایش سخنی لازم و جاودان سر است سخنی
 چند بنجیده که در نامه سرکاری نیست انشاء الله کاشته نیازم دوست خواهد داشت یاران ی را بر اندازد پایه و پایه زمین
 بنده در هر چار که بر سرانید فرمایشی نیز که از خاکساران ساخته دانه بر کار کارگر از شر تدرستی درستی خود را پایه بر مشق و آرامش
 من ساری پاداش نیک از بار خدای خواهی یافت بنده خاکسار بیغا (سجاجی محمد سمعیل طهرانی نوشته است
 حاجی محمد سمعیل مثنوی فرشتی خوی امید و شتاقم سه روز ازین پیش همراه مردی منوب فارصا نام خراسان بوم لشکری
 جامه سباط دوست رانج افرا می رسیدی در از دامن کشم انیک سلطان درویش مش درویش سلطان روشن برج میرزا
 که یاران طریش همایون شاه سبزه روانه است شرمی بدان مضمون که مطرح کرده ام انشاء الله بهمت والا سمت شمارود
 و سپان چشم سپار فرزند معافی میرزا رضا خلف موم میرزا نجف خواهد داشت امیدوارم امانت او دیانت سرکار شما
 عنایت این برساند زاید لاوصاف محتاجم سرکار شاه زاده میفرماید که ان جوان با بوابی الفت و حدت سن کار اندیش
 غفلت و العیاذ بالله شاعت بدینی کردید من خود عینکی نفوذ پا گرفته بردست خباب حاجی سمعیل که ترایاری این است
 و اموال بیانیات زمین با تو خواهم فرستاد کاری کن میرزا رضا عنایت را به عینه یا عوضی بهتر از آن بد بد چنانچه بمان مرا و اطفا
 شمارا با و انکاشت و از یاد برد بشاه زاده برسان اما عنایت محمود موعود او را میخواه اگر داد بکیر و بفرست والا او سلامت
 مراتب را بر کار تا مجهولی چند معلوم کرد و خدا ما را ترصد م حرره بیغا (سجاجی محمد سمعیل طهرانی نوشته است
 ای بهار دوشی را بوشانها آب زنگ و می درخت رستی را سا خندان برکت و بار خدا را ستایش اسوده از گرد آسمانی راه با با
 رفت درخت سمنان سید بیمار با در ره بستر و بالین کردند و سامان تدرستی ناب و در کون را برش و آیین یافت برادر با بوی
 بدخواه چنان بکسانی نوساخته و کهن کاوشهای و نونی درخت برد بهشت و بار بر خربست انیک یاران این مرز را بنحو شرافت
 و اندازی کار اندیش خواست و نشیم و راه کشای پوند و پوست پس از پنج دوری اندوهی که جان کا بد نیست سرکار امید کاهی
 حاجی سید رضا اسخی چند کاشتم و انبار این کارش و ششم چون سرکار حاجی پرو و پشوی درویشان است و شمار این پرید و پنهان
 مهدی با ایشان هرانی خواهند رسانید و اگر گرفتاری چند دست و خار پای باشد گرامی سرور با شمی کو بر شایه نکت ادرین کار
 حاشین و دستیار و پیام رسان و نامه که از خواهند نمود اگر این نیاز نامه بردست شما از ده رستان شاه زاده رستین سفید
 رچشم سار آید سالها سپاس را خواهم زیست کو یاری اندیش و راه سپار سامان کر بلا باشند اگر بر تو کران نیاید و او نیز نشیند
 خودی بر کران کشد بزبانی که دانی از خواهم فرزند می بر جعفر رازی در میان آر شاید آن چنان که در بست فریاد دارد و این

مرد که آلوده هزار دهم و فرموده هزار دهم دوستی بر دل ستمند گذارد حاجی جان هر آنکه سیدانی در فرموده نیز خواهی بود که از کیش
سک پرستی یا سیاسی پاک پیمبر که بهترین راه و این است کاردی بزرگتر از بار افتادگان بردن و کار فرودماندگان کردن نیست گایکه
از من بنده بر آید هر جا باشم بگوئی و بخواه که در خود و نیز و تاب بستر ستماده ام و بجان آلوده ستایش در دوی پاک و پروا خسته
از آلاش قیال و فرگاه سرکار امید گاهی خواهند ملا ابو الحسن بسته بهربانی و کار دانی نشت بندگان بیغا نامه ایست که
بجای محمد معیل طهرانی نوشته است **جناب مولای رستین حاجی محمد معیل مخلص جان در ستیغ فرزان**
استخودم سال گذشته رحمت از جناب سید شرفی حج بکلم حرکتی روان غافل از معیل رنجیده به تدارک و در بای است
بوسه اندیش دارای طوس سلام الله علیه آدم یوم محرم روی بر پنهان و سر بر پنهان بودم تا اکنون که دوم شعبان است در این
بلندستان نایب الزیاده دوستان بوده و ستم بوس خیال همه آن بود که مادام بستی این موی رنج که در رویاها و زنگ
رزدی سپید افتاد و باین فرگاه باشد پس استعیاب مرکب کیر خشی بنا دخت این خرم بیکاه ولی آنچه پدید است
ما خود و سه ماداد و دیگر نظم اجارات ملاک محضی و قراقرط و دستور لعل فرزندی احمد نایبی استوار از توجه روانی غرض و حل خوار
آرام و از انبیا در زیست این روز باین اندیشه که علی الاجمال اشارت به رفت سبیل جنت و شتاب را بر داشت و در زنگ
پشتی است سینه دارم و سه ماهی پیش در پنهان معطل کار و قوام و قرار در بای مذکافه و زیست گذشته توفیق پاکت یابم و انشاء الله
انشاء الله بر این یاسای احمدی صلی الله و سلامه علیه خجاک در آیم و از خاک بر آیم انقدر بدان که اعمال خیر آنچه از من در
و جو آید نور دارد و از انبیا چنانکه تراورمائی و موقوفات و دیگر چیزها که صورت شرع دارد و سیم ساخته بودم و حصه به اجرا
فیت و تناسی ملا فی تو پر داخته در زیارت و دعا و امثال آن نیز انباری و دمساز در ازای این مختصر خدمت هیچ تنها و
توفیق دارم و چشم استغفاری حظ و تمتعی نخواهم گریاس و دیه مهر و حفظ اعین بعضی اشعار الحاق که شتابا با جزو ابیات مزخرف شده
تصدیق فرزند ارشد میرزا معیل از دیوان خود بیرون کرده اگر چه پرورده طبع و آورده خوی من و امثال من جزو اطال
اضافه است و فرع اضافات لا طایله ولی پاره مختلفات و مجولات خام و سرد نام من مکتوب آلوده که در دو کیهان پایه
روان است و هرگز اقرار واری تمیز غث و رقیق نباشد این دو جنس باین از هم جدا تواند ساخت چون تو در مدون این شتابا
بخشی فرود و فراوان برده و رخی بکاست و فرود کاشت و در دو نخواهی شد خواه ستمندم درین مورد کار بند خلاف نفس ثوی
مرا ازین فصاحت سوده و ازاد سازی پاره اشعار احمد و غیره از قماش قطعه و رباعی و نوحه فرزندان احمد و خسته برای شتاب جمع
کرده بودند اگر اکنون چشم سپارد گوش گذارند افتاده از ایشان بخواهید و بگریزین هم دو حرفه معطل در قلم آوردیم حاجی
جان و هزار دنیا بر حکم و عده مال میر حسن خان بر دهن من است البته بدختر و پسران بر حوم برسان خطر رسیدگی در باب و با حجت
و ازاد بخواه این را هم بدان که از عهد و رفو خدام اجل امجد وزیر نظام دام اقباله غالب اوقات سرکار قبله گاهی حاجی خان زید
محمد مرا از خود دور بکلی از جای شتابیا خالی است روز و شبی چراغ بغیر و خست و سایه فید خست که بزم صحبت بمجاد و حواله
خالی باشد فروغ و فیه چراغ دوده محمد طلیحان با شهاب کمال محبت و مهربانی دارد بیکاه گاه مشق تحریری میفرماید ولی به دلایل بفسب است
آنکه در آخر بنیامیرسد نوعی که او را باید و از من آید تصدی تربیت تو انم کرد که مرا بایستی استعدا و لیاقف ایشان نقص

اینجام و مجاهدت مراد رخ خیزان سازد خدا ترا مژده دوم شعبان از زبان دوستی سجاجی محمد سمیع طهرانی
 نوشته است آقای رستین خوار پنج افزا میگردم که بان عهد ثابت و عهد راسخ که تراست درین مابینت پیرانجام
 باری عامه در شست نیادودی و نوید سلامت خود را غایب برد از پر اکنده تیارهای کهنه و نو ساختن این شود نو مبارکت باد
 کور در خوشی نامه یاران اقامه سلام کردم و اشاعه پیام کربابی بیا و سطر و شطریانی و بنده اندوهی از دل نشان با کشته شری
 نداد و سحری از تیره شام بوس زاده شوق غالب افتاد و صبر غایب بجز و خامه نغاک دوست دیرینه پیمان و یار پیشینه پیوند
 حضرت عامه سلسله است حمت کتابی مستعمل اودم مرا کثیر شوقی کند و آن ذوق مدام عبارت را می اندیش تحریر حقایق حالات
 نماینده شوال است بار روزه سلامت بمنزل سید از بركات خاکبوسی استمان دارای طوس سلام الله علیه استیفای عید می توان
 کردیم جای شریف و عامه احباب بر اید الوصف عالی نمایان است کواهی از بار خدای همجویم که در استعداد زیارت و دعا
 فراموش نه و زبان از نعل براد و حج از روی حضرت خاموش نیست امور معاد و معاش پیدا و فاش بجهت الله تعالی قرن انجام
 در سیاق و سلوک و بان بر داریم نه جنایت ساز اگر از دل بندگان خدای باری توانیم پرداخت در راه مردم خاری
 سخاوتیم ریخت چنانچه ما خالی از کلفت به افتاد امور و صلاح احوال شمار از پاک یزدان جویم شما هم توفیق و تأیید خیر و باری
 در از خدای عزوجل بخواهید تفصیل احوال را به یکس حکم کیانه و اتفاق معاشرت بهتر از نغاکاگاه نیست امروز و فردا زین
 و ستام بر کو به راه انجام خواهد بست مفعولاً یا مکتوباً به کاست و فرد را خواهد کشود همواره صدور مراسلات و رجوع مقام را
 چشم براه اندریم و کوش بر آواز سجاجی محمد سمیع طهرانی نوشته است قبل احباب و قدوه اصحاب
 حاجی را بنده ام بشرط حیات و خواست پاک یزدان پس فردا از خاک درگاه حضرت سلام الله علیه که بوسه جانی مای
 ماه است حضرت خاتم یافت اگر سیر و صرف از الحلقه میسر گشت شرح حالات قبل مکرّم الشان رستین حاجی خان زید
 اغرازه راشفا با بار خواهم راند و آلا از سمنان بعرض حضرت دوست خواهم رسانید سلامت اسلام و صفای نصوف گوید
 که درین چند ساله خوشتر از بسکت و سیاق سرکار حاجی خان با عامه مردم از احدی ندیدم شرعاً و عقلاً سزاوارد دعای نصرت
 و پیروزی است تا زبان در بدبان جنبه خاموش پهای سجاجی محمد سمیع طهرانی نوشته است حاجی جان پاره
 مردم را چند آنکه سال دمی فرایید مهر کاسی میروید پیرانیان بشوید و شمار این است در کار ته تن یکی چند فی دیگری از امور باری
 اصفهان و شمار احسان میستم در پیری از مهر یاران است کردار درست پیمان سیری زاید از آن دوهشت نه سال است
 مان غایت و خیر ایدیده بودم و آن پیمان که جز دل و دانت بریده در باره تو پندارین روی و رای بود و دراز جان
 کرامی دو سال است تا اندر ده نامه و چهارین نشان در اینه کردار حاجی چهره نما است جهان دیده و دانسته اند که مر آزار
 و کامی نیست که دوستان کار بستن دشوار باشد چیزیکه جا به جا بدو بسته نموجاهیم کاریکه مایه تسکلی باشد ندارم و همچنین سالیان
 باهم بوده ایم و یکدیگر را از موده پاسخ ده نامه را بکارش سخنی دو بازاری پهایه در نفع و شستن خبر فراموشی پیوند مردمی چه
 خورده توان بست باری اگر من نهران کنم که شمار شمار است بر اینه بنجاره و مگویش روی نخواهد کشود پیش ازین کارش ریوست
 بدو نیک مارا خواهد بخشید سجاجی محمد سمیع طهرانی نوشته است سرور رستین حاجی محمد سمیع طهرانی

سرمه سائے گرد دل از دامن تبار بانی داد پس از خواندن پانچی بدان بنجار که آئین نیست نوشتم و ادم خطر با سر کار فرستند ادم
چکر و آدمی روانه دیدم و بهانه کارش گذارش نامه و نامی بدست افتاده نیمه ماه است با درد بای هفته و پیدارنده ادم و
بنده بیدم نامه کار می کرده و زرسیده و من هم کاغذ با کاشته و بشما نداده اند خدا بنده کان خود از باری این خاک بنادان
با دو کوهر پیازی دید که در کار و در اریان سود و بهبودی نیست باری این را بدان هرگز از تو فراموش نخواهم کرد سودای
نامه کاریت در پای تو ادم برو بگویش که باز ماندگان بهر حسن خانرا بگو و مرا آگاه سازی یکبار دیگر فرزندی بمنیزار صافین
دستان چمکت را در میان آرا کرد از تو بغیر نیست چنانچه بنجار بوک و مکر گرفت در گذر و او را بگوهر خواست خود با
گذر و آگاهی فرست که در پنج دل نکرانه بزم آرایش آئین احمد می آسایش بندگان خدای خود ملا ابو الحسن از روحی از او از
از فرزند و فرزند بر سر می و بکوی نگاه پرستاری و پرورش از من باز ببرد کشته ام تخی و چشم بره بار است از امان که در می با
پاس نان و نمک دار بندیکان کان را بین و بخشایش لغزشهای دیرینه ما را در خواه که از من تا کور می و پیش نما ندخواستیم
ازین پس هر گونه نامه مرا خواه پارسی بگو و بشو خواه به بنجار دیگر و ما را نیابا کاست و فرود بدان کارشهای بملوی کوهر در فرزند اگر
این نوشته به ساز و سنک است لته بوی فروشان رستاگر در این دارنده نامه را سر کار شکر الله خان سفارش کرد و چمکی شاخ
دار بجز و چنانچه بر سر چنان استاده باشد شما هم در خزیه با او همراهی کنید که فریب نخورد باری یک چمکت خوش دید برای من
سنک و پایه و چشم روشن دارد اگر میزار رضا ند و به افتاد و در کاسه سبهای بیند بیرون از خوشودی خدا خواهد بود من چنانچه
بنده و دروغ و انیستم چمکت من پیش اوست و فراموش کرده باری یک گفتن دیگر با هست چگونگی روز کار خویش از بنکار کاری
از ما ساخته باشد بر شما خطر و رومی بنده و از میکوپد از کارش خسته شدم تا کی چرند توان یافت سجاجی محمد مهمل طهر
نوشته است کرامی سه و در فرشته که حاجی مهمل یک را بنگواه و فرایش جوی و کام بدیش و تناسی کویم این پاری
نکار می بملوی شماری یکبار ما را رسوخ از شت نام کرد و هر جا حاجی و بش باز و سر دی پیش فروش سر از بستانی برگردانسته
و بنجیده پاره برندی در شت و شکسته کلکی در انکشت آورده نوشته چه آورده پشت چه پرورده شک از رومی
گیرند که ایک می کاریم و باز میاریم بر دین همان است و بدست پرستاران سپردن همان روز هفته و ماه زرسید و یا کاغذ پاره
اکت و در پنج عیار ندیا کتنه سارش با بوی فروشان بازاری با نیمه دارند و دین پایان هستی و آغاز هستی مشیه و کار و اندیشه
و شمار یک و ادم این است سو کند تو ادم خود دین روز کار کم حاجیش کو تا و ادم کشاده کرپان ده و آورده نامه بران جبر
دوست کاشته ام و بران نشان و نام که را کشودیم و باز نمودیم این و از او رستین گذاشته بی با کانه جرسی دوازده فرشی که را
از دانش و دید برون در نیای و گرانده هم خوا بهار اسپر و در و در خانه و گریا بهار کو تا و یا در از دست یاد ریده بالا
آب افتاد و چشم آلودخت در منجذاب افکنه اگر تک و تانی از چمکت دار و کشان گریا به رست دارندگان و ازندگان
یکبار و دل اندیشه آن باز پر دختند و در استین پاسداری برستان فراموشی و خواری انداخته ایک مردی درست
کار و است چنان راه سپار است برای آنکه درست چشم سپار افتاد بدن دستی که نیست از کشای جان امید و ارشتم
مهر و چنان یادی و یکمانه و دیگر چیز با که ادمی بران زنده است همانست که دیده و دانی اگر در بر و پیرایه فرایش و سر پای بر

بناید کوب آزمای کمی و کاستی نخواهد بود گرفتاریهای جندق و افرونی کار و تنگی بهنگام احمد را آن مایه دست
 و نیرونداد که آن سجنده گفته که پیمان بست بر کار و نیاز دارد ویر یاز و چشم سپار و گوش گذار خواهد داشت
 اسوده روان زیند که شکست را بر پیمان ماست و دغل بازیر اور نهاد ما بخواست پاک یزدان نشستی نیست
 یکبار دیگر مایه دیرینه پیوند میرزا را به بین در و دی و دستانه بر سرای و دستان چنگت شاخدار اور میان
 افکن چنانچه داد به آنکه بهنگام چشم داشت در از افتد روانه فرمای و اگر بدستور گذشته رای اندیش
 بوکت و کمر شده و جران پیمان که بست اندیشه دیگر انیخت زبان در کش سخن در برد امن در چین بوس و کسل
 سرخوش گیر اور ابکو هر و خوی خود بازمان از یکی چنگت که دوسه خسروی پیش نیز زد کشتن آسان تراست تا از
 پرورده خویش کشتن پیوسته روی داد خویش و هر گونه کار که کوشید گیهای ماهش پر داختن تواند بر کار
 و بی فسانه کوفه پذیرای انجام دوان یاران ری را بر یک را دارای همراهی دانه در و دی دستانه بر سر
 و پوزش ارای جدا گانه کار بنام اگر هر گونه نامه و تیره کارشهای پاریسی بیکر که از من بشما همی رسد خواه را خواه
 شیوا خواه راست خواه زیبا که با نوشته های من که کرد کرده تست بیکاست و فرود در فرای بیش آنچه چنبر
 پندار بکنج از شما بدو نفر از دو پستان نوشته است خرسند خواهیم بود
 را دستانه درین خامه و بزرگ سرور زنگین نامه میرزا و حاجی را دیده سای خامه و ششم و بوسه آزمای نامه
 و دست دست نوشت شمس سرشت و زمام دو و جبران دوست که آذین و آرایش اوست کرمچه
 بی دریچه و آسمانه بی فروغ تیره روزان را بفر هر چه اندامی در رخ دیدار پر تو بختای خویش شرم شکوی
 پرور و جوشید آورده و آرم کاخ و کوی ماه و خورشید و شانی و تاب از همراه و خسته سایه افکند و
 تیری و ناری از بهر مغاک و دهنه مایه پرداخت زندها بکار من اندر پندار فراموشی مبر و خنده خامه پیش
 یکم که پاک یزدان ره را با همه اکت و آهوی این دو خوی مهر پرداز در آب و گل سرشت و این دورای
 کنه انگیز بر جان و دل نوشت پور مریم با همه رستیکهای از خود و بستیکها با خدای بر یکی سوزن که خود را از دیده
 بر او دوخت بود و اما آن بیزار ی نفیساند با آن چنین پیمان و دیرینه پیوند که کو بهر سنگت و سندان
 دارد و پرور بسد و زندان کی و کجا تواند شد ره از تو فراموشی کند و خامه را از پرده از فسانه مهر
 و ترانه یاری خاموش خواهد بازوی جوان نیروی پیری آن دست کارش کر را سخت بر تافت و سوار
 بر کردن بست و چنبر زمین گیری آن کلک شیوا فرید را بدستان و دستی که تلختر از آن نشاید
 بر انکشت پی برید و فی در ناخن شکست با این چشم شب پره دیده و دست بر تافته و رامی پراکند
 مغرور و روان همی سار آنچه دل خواهد کاشتن تو اتم و آنچه کاشتن یارم دل نخواهد بان و بان تا خود

تا خود این خورده هوش باز بزمی چشم باز نویسی که مفت روان آشفست من با کفت که شفت تو هر گونه گفت و گذار
و فشت و کار از هر کام روید و از هر کلک زاید اگر باز گیمای فرزندت یا کران مایکیمای کوهر یاد لبر دکیمای سجت
دارای بهره و بخش زیبائی و خداوند اختر و بخت شیوانه نباشد یاران دانست و دیدر اماخته چشم و بزمی پایی
گوش خوابد و هوش پر داز مغر و مغر آداب هوش امروز کارش دلپذیر و گذارش جان سگار زارید که خامه
دست صاحب و قابوس داری و نامه و دست صاب و کاوس اگر همه هستی در بسیاری و مستی کلک و
پند از چنگ ملی همی کمان فروخته مبر که باز کم است چشم و گوش یاران دید و شنید را سردی و سیری ازان *
افسانه چاه و شبنم نخستین منم آن که همچون و نیل از نهادیج بستم در روز و داز آورده آن خامه و شست باز نیارد
نشاند و برجای پاره پندی چند اگر در یاپار با گذارش از خاک رسی زمی خاور و دالی شاد خواست *
تفسیده روانم همچنان کشتی برخشت خواهد راند حاجی جان فسانه کوئی و بهانه جویهای بچه چمکت باز شنیدم
پاک یزدان مار اذاب و کل برداخت و خداوند جان و دل ساخت و ازان پایگاه بلند بدین جایگاه پست
پایه انداخت مادر تارکی رو شنای جویم و از بیکانگی راه شنای آریم و از تواره ناشناختی با به بنگاه شناسا
بریم بار خدای گاه است و پاک روان بزرگان گواه که نخستین روزگان که پدر و مادر این پسرک باریه
رامی یکتای زنده و خوشبای دل را به میدیدم کدام اندیشه این پشه کران شاخ و ریشه را پیش پای آن شب
باره و این سایه پست گذاشته و بست و کشاد و ستوداد که این پنداشت و انگاشت آن سه بیکانه سیم باره را
بر شنای من داشته و چون گناه بوده و بزه دست نموده را او یزد و گرفت این بزمندان فیت بدان فست
و انداز و پرو و پرواز که دیدمی زمان از کوهش خاموش چشم از رشت دیدن فراهم دست از انداز ناشایست
بسته بای از پومی ماهوار شکسته دل از اندیشه الایش بر کران روان از سگالش باچه پلشتی با پرداخته
کالا و رخت بالا و پست آنچه بود بککاش مرد بارن سپردیم سیم و زار نه تا سیمد بر مایه باغ و درخت و پس
انداز زندگانه و زیست از جندق رسید کار سازی مرد کردیم سیاه بزر و کالا بکفته زن و خوشنودی شوهر این بچه
چشمک باز سپرده افتاد پاره چیر ما که بچشم اندر کرامی تر بود و دیده و دل ابدان زود تر از دیگر چیز بایار افتاد
بچه چمکت بازش پای در نیمه جامه و خشت و بالا پوش خاتون مرد از پوش بچایه پوش بالا گرفت بچاه شصت تومان بخواد از خواجه پلشت
شوخ چیمی و خشت و پیر این و پوش فرمود و سر مایه مغر و هوش روزی بر سجار انفساء کفتم دو سه سال افزون که شست
تا فرزند ترا پدر سارا نداده از مایه پستاری و پرورشم و تا بابت واریت کسار و پاس اندیش راه و روش
پاداش این بایه در دو رنج را دست رنج نخواهم رخت و جامه بردن زرو سیم خوردن که کام خواجه *
و خاتون افتاد چه نام منم و بیغاره یاران دانش و دیدر اچه باسخ و هم پیر اچه پلشت آرنج ستون رنج

زنج و در زانو پس پشت گذاریدن به شکستگی که مگر نشینده تا بازاریان گویند مزد خرد چنانی خسواری است ما نخستین
روز که پیوند آمیز و آید ز استوار کردیم بزه و میش بکایه و خویش دارای کیش و ریش جداوند پس پیش هر چه بود بر که بود در بسته
بکرسته محبت و کشا و وسپرد و نهاد تو باز ماندیم با یکشته زنی ز رفعت مالدینه ویر رفعت جفت بی کاپن و سپار و سپوز
مفت و دیگر چه کوئی و چه جوئی امید دارم بار خدای پاداش و کفر ما و اوراد و پیر یار خود در استین بند و میانه من و اینک و هشتیار
دور میهای رستین فرماید چون شکست باز دیرینه روز خاتون وار و خواجه سار مهر سوز و کینه تو ز بود و مهر آویزی بیاسای
و زدی در او آیین زن بر دی بر فراخ روده و سینه سوز انداخت کفتم تو اند شد بد دیگر کالاکه و الا ترا زین بود و چون پانچونش
بالا گرفت هست و بود فرماید و به ترانه ملا و دفسانه علا لاول دست بدین کینه شکست که مرا چشم است و چهار از چشم نیلایان
بچه پیر از روز زال ناسیه حج سیر بهم این شد که دیدی و آن گفت که شنیدی از روز زن پشت چمبر در باشد و ز خارش بره شده
ز باشد با آنکه بگاشتی کم اندکرم سلم ماری و فسنه و ن نخورده اثر در باشد هزار افسوس آغاز سخن با که پسر ای
و بهنما است و سرمایه انجمنها از آن خواجه پانچ پشت و خاتون شبار و بچه پدر سار خوی گذارند کی خاست و خانه کارند که
خسکی بر تندرستی دست یافت و ناگزیرانه رازی چند که رامش سازد و لها است و بیمار سوزنها در پای رفت بچوشت
خدا و دست یار سبخت دوم باره بر که باره زین کشد بی کا است و در فو چشم سپار و کوش گذار خواهم داشت و این کارم
پهلوی دیگر کردار بای ایشان در پهنه روز کار یاد کار خواهد شد (حرف نیما) **یکم از خوانین نوشت است**
من که بی تاج و تخت و کج و سپاه در با تسلیم فقر سلطانم بی قیاس مقام و منصب و مال بنده مرقضی تسلیم
شمارم بهم شعبان است در مصلح پاک اقدس حجة اللهی سلام الله علیه روی ارادت بر استان دارم و فرق مهاجرت بر
آسمان سری بر فرگاه نمودم چرا که ثواب اغراض و اعراض از خود گاشته ام و به افت و مصالح و فرائش و نظم معاش
و معاد شهادت و دستان از خدا خواسته روزی در پیش ازین نامه مفضل از مزایای عدل و فضل خدام امجد اکرم امیرالاولیا
وزیر نظام وجد و جهد و حسن و مهر سرکار حاجی خان و رفع اساس بغی و عدوان و نشر رسوم بر احسان که در این اندک
روز کار شایع و رایج شده انکاستم و ضمیمه کتاب مهربان مخدوم حاجی سمیع و ششم البته چشم سپار و کوش گذار فدا و آنچه
حاجی در دوازده سال امیر سره عام در آبادی و عمارت دارالملک رسی افزودند سرکار زود الجلالین بارادت و استنثار
حاجی خان که سرشت پاکش از فاضل آب و خاک اولیا است در یکماه ظاهر ساخت بابر اة هزار ساله حضرت بهمت نک
عمارت و آبادی گرفت و بهرستم رسیده گرفتاری بود مرده آرام و آزادی شنید شب رومی که بست است آنهم
اندر آسمان سرکشی که هست سرو است منم اندر جو بیار از من قایع کاری اگر فضولی بود احترامات حسنه خدام وزارت بهما
مستحسنه سرکار حاجی غار تعلیق بنبر میگردم عمارت ارض اقدس از اصناف آبادی و آرایش ازادی و آسایش شرم سعد
سمرقند خواهد شد و خاک پیش از در صورت و مغرطعنه بر صرخ بلند خواهد زد بشرط جبات غره شوال اه اندیش نماند و کار
خود را بساز و سامان کرده کار بند نکته العود احمد خواهم گشت دولت درین ساز و کشایش درین راست مخدوم مهربان
حاجی سمیع اعرض سلام رسانیده غرضه که کتاب در خواه خدمتی که از من در ساخته دانی کارش ده بعون الله فرین

انجام خواهد شد. به حاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است. فدای حاجی اسمعیل هر آنست که
 راه سپاریهای طهرانی را باره در تمام کشد بخواهم ازین توانا پیروی داشته باشد خواه برسد خواه کاراندیش باشم شوی
 خواه نشوی چون دلش دادی و مهرش شدی هیچ نماند اگر او با تو سازد و تو با او سازمی به همراه جوانی از نوکرهای شاه که
 زامی شناخت و میدانست که در کجا خانه داری کاغذ از من ستد و پیمان داد که برساند و پاسخ بستاند و روانه کرد
 گویا تا اکنون رسیده و نوشته چشم سپار افتاده باشد میرزا رضا را دیدی و دوستان چشمک را در میان آوردی زرقوم
 از چگونگی آگاهی سان حاجی اگر چشم و گوش داری و مغزو هوشی درین دوسه ساله خاست و نشست و استی خواهی بود
 که من دست از دکام از خوان پادشاه تا پاسبان شستم و چشم از زر و دوسرخ فرزندان آدم فرو بسته پولی سیاه خویش
 از کسی ندارم مگر از دوستان و یاران نزدیک من توانی اگر بیکاه و گاه در کاخ و کورتویم بخواهی تو پاره نالی شکسته ام پیش
 از آن که دو مزدور خطای خشت زد و چاه کند میان کارگذاری بسته میت سال افزون به همین روش با سر کار سیف
 الدوله که بی ساخته ترین بزرگان و آشنایان است راه رفته ام و دوش و داد ندیده دوستان را پس انده
 این چشمک را در پیش سر کار جلال الدین میرزا از دست فروشی خریدم چون بچشم می افتاد و فرزند می میرزا رضا را دوست
 و فرزند و رازدار پیدا و منفعت خود میدنستم با پدرم هم بکلام بازگشت من از می بهمان وی در کیلان بود و خواستم
 مادرش گفت نام و نشانی از آن پیش ما نیست راست هم گفتند میرزا رضا هم فراموش کرده میگویم شاید هوش یاد
 آوری کند و میرزا بفرستد آن همان چشمک را دوری فرماید باری شکلاشی و گدائی نیست بخواه اگر

روی برافست و امان در چین و آگاهی فرست فرزند بهر مند میرزا محمد یعلی دارنده نامه

سفارش کردم چشمکی ساخته دار بکیر و تو هم دستیار شوار و فرنگیها پیرس تا با چشم

بنقاد هشتاد ساله چشمکی که در خور و سیرا باشد بجوئی و او بجزر و کوتاهی

مکن در باره چون من دوستی کم از کار کاری چو مان کمینه

و پشت در پای بردن پیش از اندازده نامردی

دبی در دست و سرمایه رنجش دل سرد

(بنده خاکسارینما)

تمه المراسلات فی شهر رمضان المبارک

هو الله

بدا کتاب الغزلیات

بسم الله الرحمن الرحيم

صبا از من کجو بکانه مشرب شبنانی را
رو چون دشتی بر دشتن جان سپیدی را
بنای لوده و رویایی سلطانی چه عم دارد
اگر چنین سزاف ترا شک نشا کفتم
دل من خنیل تر کانشند آو خ ما چه پیش آید
طفیل خود شمارندم کدایان سر کوش
مکن از نامه در این کاروان بسیار با منعم
جفا ندیده ارمایه فاکش بی وفائی را
که باری دل بدست آورده باشی روانی را
بود که خار و خار است و بالش کدائی را
پریشا نم حنا شد و در کد راز من خطائی را
تن تنها میان شکری بیدست دانی را
مگر افتاده بر من سایه دولت بهائی را
چه سودت از زبیران که زبان بند می زنی را
فکنم چه بجهت بجا که چه پیدا نم نمی آرم
بدین سر عجب گفتن بجهت زور از مانی را

کیرم بناله کردم آواره پاسبان را
ای نوجوان مرا نم از در بجرم پیری
بر هیچ دل بجنب مهرش کیسه کوی
پوسته دارد و امروز زاهد نظر بحراب
از آشیان بومی دام منم چنانکه مبیند
با آنکه خاک کردیم سرور ره بان نیست
از بیم آنکه در دل حم آیدش و نسزد
از ضعف بر غباری حسرت برم که دارد
کوجر نی که بوسم اسخاک استان را
پیش سگانت فکن این شت تنخوا را
خوی تو کرده بعتیلم هر چمی آسمان را
مانا که دیده باشی آن طاق ابروان را
مرغان نو که قمار از دام آشیان را
حق می بگردن ماجز تیغ متحسان را
زاه و فغان جنوشی آمو ختم زبان را
بیروی رستن این پی کامی دو کاروان را

روی من و ازین پس خاک در خرابات
تا چند قبله سازم محراب آسمان را
یغمار سجده و جام طریقی بنیتیم ای کاش
هم بکسلند این را هم بشکنند آرزو

کر بسجده به حشر اجر شب بحسبان را
سدا سیر ز نخت قامت چو کانی من
دل نلکین سپهر تو کردیم و نشد
کفر زلفت اگر این است بر اتم که عین
کر یعقوب رسد نکست پیروز من
خطر ازین باده که من مستم اگر منوشد
شاه ترکان چهل آید نصف آبی خوش
دل اگر سر کشد از خط تو سپارش زلف
بو که از گونهی رفته رسد دست بدست
آن بهشتی خنای ترک خانی که کشد
مه کاشیده بخورشید نکرده ززدیک
یار بی پرده و نامتنه پس پرده رود

عیب یغما کن از دمه غیر شنید
ناگزیر است بشر و سوسه شیطان را

معلم بر کند هر لحظه کلک آن طفل بدخورا
زیند صنعت مشاطه آن رخسار نیکو
نشان ناوکش غیر است و من بنیان زلف
عجب بود شکار مردم آهوان عجب کاد
کو کا فر ندارد راه در جنت بیاسکر
ید و بیضا نماید در خون چشم تو میزید
بگردول حصار می از ورع کردم بدستم
حذار پاک کن انوسمه کر نبر کوشه میگویند

بخون غلطه که مشق سر بریدن میداد
بسی نمیدان پیرا چه حاجت باغ میورا
کمی قوت فروتر بود کاش اندک بازو
بدور چشم او مردم شکار می شیوه آهوا
بران روی بهشتی زلف کافر خال نهوا
اگر گویم خدا اعجاز موسی داد جادورا
که اینجا نیز دست قیامت کند انداز کیسورا
ز خون بکینا بان نکش آن تیغ ابرورا

دل یغمار بد از چنبر زلفش نه پندارم
خلاص از چنبر شاهین میسر نیست بهنورا

زنده رهوار کنم از دست غمت مژگان را
 خازن خلد اگر آن روی بهشتی بیند
 کردیم خصیت یک چشم زدن مژگان را
 چاره بیره شب بجز دعای سحر است
 بعد ازین بر سرانم که اگر دست دهد
 مدعی یافته ما دولت در باس نه تو
 آب و جادو کشم ز ابر مره منظر چشم
 در شمار غم از تو به انجاسی ساقی
 این عجب تر که تو یوسف از شوم عشق
 یادگار است از اندست و کمان ای بدم
 جز دل من که رحم آمد از آن سنگ دولت
 نوح اگر موجه اشکم نکرد در غم تو
 هست چون روز و صالت برادر در آن

چند یغما ز نینب شکم تر ساسی

اخراجیل چه اندیشه بود طوفان را

دوست دشمن مدعی داور و فاقصیر ما
 از کند زلف ندیر بانی چون کیم
 ما هم آن دیوار کوتا هم کا نذر ملک عشق
 ما همه کفر عیان اکنون بدین اری خوش
 پنجه شکستیم ما غالب که مغلوب است
 بر سر او یا نهی و زنت بر ما مکنری
 در خراب آباد گیتی امن از و بر ارم
 در پیش از ما و دل بکاره زودانی که گیت
 شیخ و فاضی سرزدند از ملت اسلام عشق
 در دل سنگین خد نکات هم آخر کار کرد

کار ما بخر باز ره موایان سپر انداختن

نکند و یغما ز ابرار بکند و دشمنش را

کفتی از بیدار روزی در معنای آن آرم ترا
 گاه دست غیر بوسه گاه پای پاسبان
 بستی دولت خطا بخت گنه شرمندگی
 عاقبت ای ناله آن کردی که مایل شد بهر
 آن کنم کردی بی نام ماندی نشان
 کافر مایدل بجرم ترک عشق را بی بخش
 دیده ای یعقوب بر در نه که از خاکست
 بسکه ها را کشایش جز در سنجانه نیست

بان کن کاری که از افغان بجان آرم ترا
 تا بقری سری بر آستان آرم ترا
 رفتم ای رحمت که چندین از افغان آرم ترا
 لال کردم بعد از این که بر زبان آرم ترا
 کرواغم در مقام امتحان آرم ترا
 با مسلمانان عثمان اندر عثمان آرم ترا
 میروم کرنوی سپاهن نشان آرم ترا
 ای کف حاجت چه سوی آسمان آرم ترا

شرم کن شرم از رخ اسلام یغما از حرم
 چند بگریزی و از دیر معنای آن آرم ترا

چشم مستش بچو نکشود از هم دیده را
 دل با اینجا طلقان کفتم از دسا کن کنم
 دستم بگیر ای باغبان تا پای قمری شکم
 بخیز زلف یار کو ما من بدست او را
 آید زهر سویر من در جستجوی تیر زن
 خواهم ندانم بچکس کوزد بشم شرم
 باروی او خورده ام چون سر کنم با دیگران
 ترسم که خون صد جهان دل پیدا اندر دست

فریاد من بیدار کرد این فتنه خوانید
 بخیر نامد از لشکر این ترک بیفتید
 کار زده میدار و همی اندرون بالید
 شاید مکر باز آورم این بخت برگزیده
 لیکن بغیر از گشته فی چندا که مالم دیده
 پوشیده توان دشمن جسم بچون غلطید
 دشوار باشد ریستن با جابن کلجیده را
 بان ایضا بکشاز هم ان سبیل حیدره

پرسد ز یغما روز و ناله فاش کرد دسوزل
 آهسته دامن میزد این شش پوشیده را

صرف کار ناله کردم عمر چندین ساله را
 بچه از دستم شد طفلی که از مشک صلب
 جان شیرین عرضه کردم بر دوش لب کینه
 سزده سر زار گلش در خط شدم از باغبان
 بان حذر ای مردم از چشم تر من زانکه من
 راه بابر بند صورت فتادای کاروان
 ساربان بابر سفر رست و محل میرو

یار یار دیگران شد خاک بر سر ناله را
 بر میان ز تار بند زاهد صد ساله را
 کارمغان کس که برد تنگی شکر کماله را
 گفت آوخ چون کنم خود روست داغ این لاله
 عاقبت دادم که طوفانی بود این زاله را
 سخت میترسم همی چشمی سد دنبال را
 لال کردی ای بان بکش از ای ناله را

زاهد از جرعه چشم تبان دم زد ز عشق
سامری انگذ خاکي درد بان کو ساله را
گفتمس بغیا بماند یار هو پرون ز بزم
گفت چون وصل او قد حست و دل را

یار بسا غراز عرق ره ندید شراب را

ساخت یول مشنری خانه افتاب را

آن می سالخورد کو کرید و وجود و ب
سوی خوار در عدم باز کشم شباب را
توبه من می قبول آمده در تو ساقی
باز دهم باستان دعوب مستجاب را
ساقی اگر حساب می کرد خطا و اثبات آن
جام کش و سپاس آن دولت بحیات را
مرد بنهر چه غم خورد خاصه بعیب نیستی
جلوه تا متمر بود شاید بی نقاب را
خون سیاه و شان کشد بر که ز جام خمر و
بنکه رستم آورد تخت فرا سیاب را
بهیده هر روشنی تیره نشد بدو و
خیر نیاید از حد اخر من بی لصاب را
حال خراب من نگر ساقی تمیبه
ساغر زر که پادشاه کنج نهند خراب را
تندی خوی یار بین عیب سر شک کن
بر سر آتش ای عجب خون ز فو کباب را
شد صلاح و شرک دین عشق خفا کنه
مصحف باز کون نگر و اعطای کتاب را
شک بود بر قصه و وسعت کاخ نشسته
میخ بکن رسن بهر نیمه ز قباب را
انش آب را کشد مایه زمی به مرد می
معنی جان پاک پس صورت خاک و آبرو

بغیا نده جهان چند خور می چه میکند

رسته هیچ بام و در این همه احساب را

هرگز نمباد کوثر و جنت بهوس مرا
جام شراب و گوشه میخانه پس مرا
دانی بکنج صومعه ام ذکر سجه چیست
ای کاش برده بود بزندان عسس مرا
بامون چه پویم از پی محفل که میرسد
از راه دل بکوش صدای جرس مرا
نک آیدم ز ظل بها که چه چرخ دون
می پرورد بسایه بال کس مرا
اخر رخت گیری صتیاد و باغبان
پر ریخت در میانه باغ و قفس مرا
گفت آیت بسردم مردن فغان که گشت
آغاز و عده حسرت آخر نفس مرا
زین بس کوی میسکه نوشتم شراب من
کاش بجا بدین لباس نگیرد عسس مرا
گفتم کوی دوست پی از گریه کم کنم
طوفان اشک بست ره این پیش پس مرا
بنمود می حقیقت آب بقایه خضر
بودی بجا ک پای تو کرد دست من مرا
نیما خوشم بخرقه که عمری در این لباس

بودم شرابخواره و شناخت کس را

فبستم ایچن طرفی بکام دل پرید بخت
رفوی خرقه ناموس عقلم ساخت دیوانه
نخواهم عمر عار از ترجم روی پس از مردن
مذاخم قصه دایچیت آما اینقدر دایم
بقدرت ناکجا شد بختش کامروز و کلشن
توان دانست باز از دیده باز من پس کشین
بعذری تابایش سر تو انم سو دیرم کرد
جوان ز دوره و شادم که این بوی سفید خرم
مذاخم کیست یغما در بیا بان خون روز

ز ره و اما ندیده در آغاز دیده نهما

کریا لیسیم نیاید بر مزار آید مرا
بار دارم تا شدیم جزو جلال مدعی
در میان مرگ و بجر انم مخیر کرده عشق
تا نکه کردم سیاه غمزه ملک دل گرفت
چشم مردم را بخواب خوش بشارتها که دوش
صبح به شام قیامت کو مگر روشن کنم
بعد مرگ آید بیا لیسیم ز جان و ام کن
صورت روز قیامت نقش کردم در نظر

از سواد دیده یغما مبرای آب چشم

کین غبار از خاک کپالی یاد کار آمد مرا

نهی از رضای و دردی شده خمخانه ما
کر چه دیوانه با فسانه گراید سوی عقل
عقل و عشق است باریچه کجبار تا بد
هر ششم خانه بگوئی است مگر روزی دوست
بر چراغی زدم آخر که کند کسب فروغ
صعب شد کار چون از تو جدی طفلان
لاف دین داری یغما زدم کافر کرد

تا ترش تلخ شود پر شده پیمانه ما
عقل مجنون شود از بشنود افسانه ما
بد و سلطان مخالف ده ویرانه ما
بغلط حلقه زند بر در کاشانه ما
بر کجا شمع ز خاکستر پروانه ما
سنگ بر سینه زنند از غم دیوانه ما
کاش از کعبه در می بود به بختانه ما

داعط شهزاد و چو میخانه ما
 راه از رشک زند شکت بهیانه ما
 بت پرستند مقیمان حرم میترسم
 تار ز تار شود سبوح صد دانه ما
 کردم از بازده منی حرم که با لیکت بنوز
 نشینده است کسی ناله مستانه ما
 آنچه افتاد که سجاده بجز آب افکند
 آنکه صد خرقه کرد داشت بهیانه ما
 خود پرستی کم از انعام ز تا حکمیت
 کاشنایان حقیقی شده بیکانه ما
 شاد زی ابد دل دیوانه که اندر همه شهر
 نیست طفلی که ندانده کاشانه ما
 کرچه یغما کنم قصه ولی شوق وطن
 میتوان یافت فریاد غریبانه ما

زالتم عقل شد دیوانگی حاصل مرا
 بعد از این دیوانه خوان منی اگر عاقل مرا
 بخت میمون من که چون صبا و سنگین دل
 نیم سبیل میفروشد میخیزد قاتل مرا
 بادلت کاشی بجان برو بدل کرد دل
 تازی پکان و پکان نکدر داز دل مرا
 خوشتن با در میان شکانش کم کنم
 دوستاری کو که از رحمت کند سبیل مرا
 در بیابانی شدم کم که کوی عقل کل
 خضر را ہی کو که نماید ره مندل مرا
 آن بودش پیش لب خالست یا چند که
 موشکافی کو که سازد خست این شکل مرا
 گفته از نه باین ششان خوانم سلی
 من سکت ای من سکت دانه اگر قابل مرا
 تا آنکه با خود کنم از شرم عشق و پاس خضم
 رو بروی خود نشان یار و محفل مرا
 زان مرا خوشتر که زاهد خشت ناله به خرم
 کر جو دی فی المثل دارد بکار کل مرا
 با تو خوانم گفت یغما لطف غراب عشق
 کر محیط اشک ماند خست بر ساحل مرا

میا شوب صبا طره جانانه مارا
 ز بخیر محبتان دل دیوانه مارا
 اورنکت زمین داغ نکین بکلی تاج
 جم رشک برد حشمت شایانه مارا
 دل شد پی زاهد بجه اه که لقمه
 بکشد بر مسجد در میخانه مارا
 پیش از از دیرو حرم زلف تو افکند
 در کردن بت سبوح صد دانه مارا
 بی نام و نشانیم بجدی که درین شهر
 غم حلقه نکوبد در کاشانه مارا
 پیمان شکند آب بقار ابد رستی
 کر خضر بوسد لب پیانه مارا
 چرخم نه همین از وطن آواره پسندید
 مکداشت با کج غریبانه مارا
 خواب آورد افسانه و بارش نبرد خواب
 چشم تو اگر بشنوی نشانه مارا

بیماسم آن سوخته اختر که چراغی
از نکت سوزد پر پروانه مارا

شد شبنم ز کعبه به چینه راه ما
می در سرو قرانه در اغوش نام زده
مانیم آن صلاح پرستان که می فروش
آخرین ضعیف کشیدم بپای خم
تخریص ز ابدان تو اتم و بد عذاب
را هم ز گوش بست و بچرخم ستاره خوش
چشمم کجوفتاده گفتم نه عشق
از احتساب سخنه چشمت خوشتران
چشمم بر آه صبح شب غم سفیداند
بغماز اشک و آه رعایای چشم دل

پداست داد و داور سی پادشاه ما

فتنه مهر اگر می جبهه نهد شراب را
زین همه روز خلق شبان همه شام بگر
دل بهوای بوسه بست بوسه در آن با
بجرمی نقد مرا نیست که وصل ز ابدان
دیده نماند و همچنان از مره سیل خون روان
دور سپهر و چشمم از نام مشابهت مبر
آن بطمی بنه گز و صعوه اگر تراورد
جام چه دور مارسد باز کش عنان و
کوه شمع گاه بر خون دلم بجمام در
جز خط او که راورخ بارب از او سبکین
بر سر کوی نیکوان بغما نام خون مبر

ربحه شود داور می محشر حجاب را

زهی تجلی نموده هست بچشم و اتم ز روی عذرا
سواد موبت شکج نسل صفات ویت و قی

بیک کرشمه بوده چشمت توان بویف دل زلیخا
کشیده مستان فوج فوج مل جام لعلت بجای صبا

بملکت ایجاد اگر بودی فروغ مهرت کجا نمود
 ظهور خود حاست جمال چون کسوت غیر بر تو
 هم دوست عاشق هم دوست معشوق هم دوست طالب لب و مطلق
 فقه مازمی ملاست کن خدا را بر و سلامست
 چمن فرخ خیز بهار دلکش نسیم گل نیز شراب بخش
 بجام مہی میستی بر یزسانی بعین مستی

چه عشق بازی مدار یغما غم از ملاست ز جور خوبان
 چه بیم دارد ز موج طوفان کسیکه باشد غم نوبان

سینه ناموده از مهر تو بر سینه ما
 باغ را برکت طرب نوشده رفتم بپذیر
 گمنام شد وز کرد و داده نباید بدین
 جام در فقه به بخود شده رسم گردید
 کافر مومنی و قومیم مسلمان خوانند
 گذار راه جهان فقه تو کوئی نه دارد
 حسرت و انیم پس اشک و غم بود او سکون
 چهره رخسار دل و خال سین یغایش

چهره رخسار دل و خال سین یغایش

باغ ما کلین با چشمه ما چینه ما

در کف طفلان را با کردم دل دیوانه را
 از نمودم خنده طاعات بسیاران شد
 تا نگه دارم شمار گردش همپایان را
 میگویم از سینه بیرون این دل دیوانه را
 عاقل را با مومن بشهرم میکشید با سلسله
 دل بود ملک من اما چون نصف کرد غیر
 باز بهر بنی من کرد از بهجوم زاهدان
 کعبه میپوشد سیه کوفت تشنه میکشد
 دل جوگشت آواره گفتاید پاسبان سینه
 تا ابد در بسته اند آسمان را می فروس

بحسبم هستی زبلی وجود آدم نمود حوا
 کی در آمد بحسبم بخون کی بر آمد بحسب لبیلی
 هم او هست خسرو هم او هست شیرین هم او هست منق هم او هست
 که در حقیقت شراب پنهان طاعتی که آشکارا
 جو هست فرصت سین و در کشتن بروی ساقی می مصفا
 نرانه سر کن چه خوش نشستی بر غم دشمن بجام یغما

سینه نیست که حالی بود از کینه ما
 عذر تقصیر من ای تو به دیرینه ما
 چو جوان دولتی ای خرقه شمیمینه ما
 چشم پر نیز بر روز شب آدینه ما
 هر که بینی رخ خود دید در اینینه ما
 نسب از کاشه جم جام سفالینه ما
 سخکاه و کله و شک و کینه ما

قال و تسلو مبارک زاهد فرزانه را
 ذوق عیش بای بای کر نیستانه را
 راست گویم دوست دارم بجه صله را
 زانکه دایم جعد میبارد خرابی خانه را
 بکست تا بیرون کند از شهر این دیوانه را
 هر که بینی مال غم نمیداند آن ویرانه را
 پای خم پر شد خدا ویران کند خجانه را
 از حدیث من تشبه بود تشنه را
 که برای روز بد بخوام این ویرانه را
 کرب آدینه بکشاید در میخانه را

سر سالوس دریا پرسیدن از یغما چه سود
واعظ از وی خوشتر میداند این افسانه را

طر از حرمی نوشد جمال نو بھساران را
نگریز برده روی کل برافسکن برقع
خورد خون دلم و رزار کریم مختنم داند
برابروی نواز هر طاق و منظر دیده بستم
ز اشکم در خروش آمد دل شکش عجب بود
برهنه پای میویم زهی کمر نسیم لی ریزد
کر بزدل همی یاد آرم از مرکان خونریز
ازان چنان خواب آلوده شهادت که بیدارم

ز شمر کین اعدا ایتم یغما در نفع آرد
بهم ار کردی کفایت خیر مهر دوستداران را

شکستم عهد شیخ خائف را
سختین شب که بستم عهد لطفش
کسی مشغول زلفه کاه کا کل
بگردان جام می تا جام گردون
ندانی یوسف حسنت کجاشه
فکندش صرخ در چاه ز سحندان
نخو بستم مہضی جز آنکه بستم
کسی پاشم ز بر دیدگان آب
بلالی برود از برج خورشید

ز ترک چشم او یغما بمان به
مکه داری بیاس دل نکه دار

در کوی تو ام جنک است هر روز بشنما
بر ناوک دل و زرت تنها نه منم تنها
کلکشت چمن خواهی بر من چو صبا بگذر
تا قبضه شمشیرت از خون که آلاید
ایشان ز شمار افزون تا من دل تنها
چون من بسیر کویت در باخته جان تنها
تا در قدست ریزم کل از مژه دامنها
بر نطع هوس خلقی فراخته کردنها

چون پای منی بوسم راه تو که از حسرت
کل اند به هرگز آب این همه نکیستی
تا شاید جهرت را بود غم دلتنگی
اسرار غمش گفتم در سینه نهان دارم
در کام نخبستن نعل انداخته تو سنا
وز تاب رخت انشاق فاد بگلشن ها
در خانه دل کردم از تیر نوروز مهنا
رسوای جهانم کرد این رنگ پرینا
یغما چه غم از عالم دشمن شود از مهرش
چون دوست نکو خواست غم نیست دشمنها

حرف الباء

کم کنم در راهی از گریه گفتم بی در آب
محل از رفتار ماند ای آه مشعل بر فروز
دور کن دور از دل دست استین از دیدم
کو بظلمت شد خضر ما من به پیر اندر چه
بیندم هر که این تن لاغر میان آه و اشک
من نه مرد مسجد زاده نه مرد مسکده
دیدم بار بهم زدم یکباره گشدمی در آ
تا به منم ناله از اشک که دارد پی در آ
تا نوزی بان در آتش تابفتی بی در آ
نقش خج دیدیم هر یک من در آتش و می در آ
رفته گوید مودر آتش رسته گوید بی در آ
زبست در آتش کجا ما می سمندر کی در آ

ایچه من دیدم زاه و اشک خود یغما دید

نوح و ابراهیم هرگز نی در آتش نی در آ

خضر نپاری نهالی کرده قدری می در آ
بستم ما می سمندر نیز لیک از چشم و دل
مردم چشم مرا که خانه ویران شد چه شد
حالم ای بهدم پیرس از آه سرد و موج شک
آه و اشک من اگر بر کوه دودای بگذرد
اشک خون آلود من کرد وادی بگذرد
غم بخور از چشم لیلی بر دل همچون بنو
تا که در اجم از تر دامن ساسی به
شبه بر آب چشم مطلوبان بخشد و درین
دیده بودستی بقای زندگانی کی در آب
رفت آیم در آتش گشت عمرم طی در آ
دبر کی باید نبائی را که باشد پی در آب
خود چه باشد حال مسکینی که باشد وی در آ
کوه خون کرد یغم روید سجای نی در آب
بر بهرندی یغم روید سجای نی در آب
سجده بگذارد در نش غرق کرد و می در آ
آب تشکون که لطفی تازه دارد می در آ
صدره از اشک نظم غرق کردم رمی

غیر کو خوش نی که با یغما در انکوزاه و اشک

هم من افتادم در آتش غرق شد هم و می

سجاک بهره خون و خمر ز ریخت از پندت
بر او زاهد که این خون با دهن کیر فرزند

خلل گرفت در کوهری ز ابد چرا مادر
تراخت الحکت ز ابدی دانی چرا فرمود
تو را بد کرد بیسان عجزی از عیش می خوا
چو خواب کتاب آید ز مرکان تو طعم شکم
حلاوت برد خط از شرین لعلت سر نشین

بهمد کودکی در دامن محراب افکندیت
چو بخونی به حکمت غایت برگردن نهند
کسی در باغ جنت هم نخواهد یافت خورند
نمک باشد ازین دل نشیم شکر خدیت
ز باکن تلخ کفاری که زهر آید ز شد قدت

پی ریزه می سر نهادی خوش بای حم
جم عمدی اگر یغما بجای دست گیرند

ورد و کران کا به حسد را اثری نیست
گفتم کمرش گیرم و آرام به میان از
احوال دل از طره او پرس که ما را
افسوس که از شصت قدر تیر حوادث
افغان که از مرگ من که گذشت چن
چند آنکه ردم ناله نشد چشم تو بیدار
جورس محبت همه تحسین و مال است
شاید که بر اشک من یعقوب بخندد

آه من ازین درد که شب سحری میت
اگر نه از آن نکته که اورا کمری نیست
دیری است کران کشته میو خبری است
میاید و جز سینه بدستم سپری نیست
میبرم و بر بستر من نوحه گری نیست
سند شتم از طالع من خفته تری نیست
بیزیر که نافع تر ازین مختصری نیست
از آنکه بدل داغ چو یوسف سپری

کالای دفاخوار تر از ابله بنهر شد
ای دای به یغما که جز انیش بهتری نیست

چهره دلبر من گلگون است
گر نه بر کشته فرهاد گذشت
خون بود قنمت چشم و لب ما
این شفق نیست که هر شام و سحر
میکنند از رخ لبلی منعم
نرسیم از جور بتان پشه کنم
سان و لها است شه حسن ترا
سر و گفتم قه موزون ترا

لیک آن از می و این از خون است
اسب شیرین ز چه رو گلگونست
مال و جسم بتان میگویند
خون من در قحج کرد و دست
واعظ شهر مکر مجنون است
بیوفایی که ندانم چون است
خط مکر در صد و شب خون است
آه ازین طبع که ناموزون است

میرود از پی ترکان یغما
چکرم کار فلک و ارون است

نابر خط محیط ماه است
 کفتم به جهت شبیه کویند
 ره بر بخش قنات ایدل
 بابر غمت دل صغیفم
 ای دل منش بخیل مژگان
 کفتم صبا زلف بند و
 کفشدل خویشن نکند
 این داد با تشان به آیم
 ای ابر عطان صغیفم
 بگذر قدم بدیده من

روز من و عالمی سیاه است
 گفت مشو که ششماه است
 کوران قدم منه که چاه است
 و یکم چه مقام کوه دگاه است
 یکمن نه حریف یک سیاه است
 دل بدی و عالمی کواه است
 دزد نکر فته بادشاه است
 اینم تر سر شک و آه است
 در دشت تو کمترین گیاه است
 انکار تو آنکه خاک راه است

صد جور اگر کنی به یغما
 جور دیگر تو عذر خواه است

باده ساعت از خون دل بایان است
 زلف دریای توفند ظلم چپ و راست
 نیست چشم ز شبان غم که آریست
 دارم از چشم تو صد عریده و دم زخم
 عشق داغ دل فر باد بخون کرده رفم
 رخ تو اشک بر اکیست که خود دیدم و نگرد
 محض آنکه تو در خون کشیش روز حساب
 از دانت طرح لطف کی دارم و این

و ای اختیار اگر این ابر و خاواران است
 بسکه در تاب سو دای گرفتاران است
 خفگان راجه غم از حسرت بیداران است
 که اگر ناله کنم ز حمت بپاران است
 نقش بر لاله که بر دامن کساران است
 هوس باده که آن گلشن این باران است
 خوار چون نامه اعمال کنه کاران است
 آرزو نیست که در خاطر دیاران است

بوسنی چون تو به یغما نه به کس دادم
 اینقدر هست که او هم غریب است

دل که افاده از لطف خیم دان فتن است
 رهش افتاد بر لطف تو دل و بار افکنده
 من و ادر دایره خط تو امیده خلاص
 صبه کونا کنم از خم بسو به که کشم
 گفتی آن تو به چون شک تو چون شک شکست

بر نیاید اگر این پناه و اگر این رسن است
 بر کجا شام شد اینجا بویان وطن است
 چون نکو میسخرم قصه مورد لکن است
 باده از خون دل خویش که دست دهن است
 چکنم ساغری شیشه خارا شکن است

من کنم سینه و او سنگ اگر انصاف دهی
در وفا مرعله با فرق من کوه کن است
خون من ریز و بندیش دیوان جناب
کاخچه در هیچ حسابی نبود خون من است
ذکر می خورن یغما بهین شخته شیند
و انسانیست که افسانه بر اینجهن است

زان مرا پیش ز درخان قفس زار میا است
که بغیر از شکن دام گرفتار میا است
بیمم انخاب اگر م دیده بهری غنود
که مرا عمر دگر مایه بیدار میا است
آسمان شد ز پلی خصمی من پشت زین
ایدل یه پیده من وقت مددکاری با است
روز تنهایی و پایان وصال شب بحر
ای غم عشق بیا کادول غنوداری با است
خرقه و سجده و سجاده فلکندم چسکنم
اولین شرط ره عشق سبکباری با است
ماند از بهر عبادت به سرم نادم مرگ
آه کافر منم اول بیماری با است
کار دل ما تو ندانم به کجاست انجاست
ادو آموزد و ترا شیوه دل زاری با است

جز بنجای رسد سلطنت ملک نعیم
رحمت از شخته باز اکر کنه کاری با است

باز نهاد بر سر خوسم افسه خشت
غنقریب است که گیتی شود از وی چه
از تو ای ساغر می بشنوم بوی بهشت
پیردیرت مکر از خاک خرابات شست
دست قدت چه بهر دست کل منجایه شست
رقم فیض از لب بهایه نوشت
زاهدان بستی تو بدین خلق و سر شست
همچو دایم که خدا خلق نکرد است بهشت
پر حرارت مکن شیخ بدین صورت شست
کره بر هم بخورد کربزندت بهشت
واقفم از بهر مفتی وین موی موی
آکرم از شرف کالج حرم خشت شست
بد کسی نیست ولی دخل ندارد و به کشیش
نیک جانیست ولی آه ندارد و بهشت
حسرت از خازن فردوس کنم گرچه نکند
ریشه سدره طوبی و چرا ناک نکشت
نصب کن شنبه که ترک فلک از خط شعا
رقم غزل نام شب آینه نوشت
بر من ای خرقة پر هیسر نیری موی
نه آن نیز که در صومعه با چشم نور شست

مرد در میسکه یغما دلی تار بخش

کلک رحمت جیل انجته متواه نوشت

تا بکف پای خیم کردن مینائی مست
جزم نیست که تبسمی و طوبی مست
خون خیم آنکه بفتوای خرد ریخت کجاست
که مرا نیز درین سسله فتوالی مست

رو بگردان قسّم را سوی مرغان حرم
من که دور از لب لعل تو بستن دلم
تا پشیمان شود از کشتن من کوید غیر
بو که بر خاک ریت روی بهم پیوستم
شکر گشت بدوانه مالیک چه چشم
بستم دوخته بر حلقه فراق تو چشم

باز یغما شده دیوانه مکر کا مده جمیع
کو دکان و ز طرف راویه غوغائی هست

تا بدانند که خوشتر ز حرم جانی هست
جان شیرین چه تفاوت که میجانی
بی کنایش کشتن مردی که فردائی هست
بر سر هر کذری خاک کف پائی هست
کوشه باویه و دامن صحرائی هست
بعد مردن مکرش نیز منائی هست

ما خراب غم و خجانه زخمی آباد است
خیز و ز شعله می آتش مزود جسم روز
سپیل کسار خرم از میله در شهر افتاد
بجز از ناک که شد محترم از حرمت
کوش اگر کوشی تو ناله اگر ناله
گفته نیست گرفتار مرا ازاد است
چشم زاهد بشناسای سترخ و زلف
گفتش خسرو شیرین که دل بنمود

ما صبح از باد بهخن کن که بیهوش باد است
خاصه اکنون که گشتان ارم شداد است
وای بر خانه پر هیز که بی بنیاد است
را دکان را همه فخر از شرف اجداد است
ایچه البته بجای زسد نسب باد است
نه که هر کس که گرفتار تو شد ازاد است
دیدن روز شب غمی مادر زاد است
کانکه در عهد من این کوه کند فرهاد است

هر که یغما شود ناله کریم کوید
آهن سرد چه کوبی دلش از فولاد است

در کمر غیرت مہفت او کرامی بسیار است
تا میان در بلیب است بسو بر بسیار است
شهر از آن اختر عقرب سیر زده و من
بر برین اندرش اکنون اذر کون من
اکنون گونه ز اہم همه از ناک آری
فتنه دیدی ثمر تبر و چکان دین شکفت
کردنوشین لبش از خط معقرب بدید
جز نوکت نیست میان نقص ندیدم کما
بید مجنون را مالی تو بدان پس کوزلف

آن پری دخت که مامش خم و تاش بدید
مر مرا تاج زخو رشید و ز جونا کمر است
ریخه زان عقرب شمر نک که اختر سیر است
نشان گفت همی اوز بر زین و کمر است
این نه آه است و نه آینه شمال و شمر است
فتنه بگر که همی تیر و جانفش نمر است
کی شکفت ارم جزاره نیجه شکر است
جز نوکت نیست دبان عیب بدیدم نمر است
بید مجنون کورادان دین برکت بدید

کریم نام بدان بروی و آن کاکل زلف
شرف دولت شمشیر و کلاه و کمر است
فیض عارض اگر این فتنه قامت اگر آن
خاک فردوس بباغون قیامت بدست

سخت تر شد دلش از آتش آیم بعین
گفت شعر از شر از سنک نه سنک از شر

حلقه بر در ز نذار شیخ بگو بارت نیست
شب آوینه بر دور و بخوان کار نیست
صدر بهم توبه ز می دادی و شکستم باز
دویم توبه عجب پر نفسی عارت نیست
حرفی ای عشق ندیدم ز تو و هیچ کتاب
تا چه علمی که کسی او می اخبارت نیست
و حقیقت قوی ای کعبه خرابات مغان
کر میفهمان همه ملکها فل و میبارت نیست
بیج شد و هم خردای دهن دوست بکوی
تا چه نری که کسی که از اسرار نیست
بآئید یکم که روشد بهی ای شیخ را
دوست دارم بهر امروز که دستار نیست
کر بخود نام نهانی منی ای کعبه حسن
سجده آیم و گویم سر او ارت نیست
من جان ویده ام ای میکه در زیر سپهر
سایه امن تر از سایه دیوارت نیست

بجز از خواب بی معنی نماند و مرد
کس نمی که درین شهر خیزد ارت نیست

بزم یار همه مگر چه جان است
حضور غیر بر عاشق کران است
بلاکم کرد و از حجبم بر اسود
که میگوید اجل نامهربان است
جرس امشب بنال چون شب است
همانا لیلی اندر کاروان است
نماند بلبان را ذوق و سیراد
دران گلشن که کلچین باغبان است
بگردون زان میسنالم که مارا
شکایت هر چه هست از آسمان است
چنان متغول صیادم که گونی
مرا گلشن قفس نام آشیان است
بسم رحمت آید بر مشام
مکران راه بر دیر معنائ است
لبش گرفت آب زندگانی
چرا بس در سواد خط نهان است

ندام آنکه میگوید سخن کسیت

همی دادم که دینار تر جهان است

اگر انسانک که داری بهر اندر دل است
شد درستم که بهی دل شکنی حاصل است
پیش ازین بود حکایت همه از شیشه سنک
مثل امروز حدیث دل ناودان است
مرک از اسب نو کرد ایسم ایوج شکست
تا چه بجزی تو که غرقاب عدم ساحل است

باین رعیت چون کرم منک که ز رشک
ضعف شد فوت کارم که کسی پی بر
بدل آن کو که ز دلدار بدل ماند باز
آنچه آمد غرض از خلقت نیایی و حسن
ادب چون تو و ایدل تو به تیغش نشسته

از پیغما به حدیث مثل سحر زنند

کر نه بار و دنی و اینجا و دقن بایل نشت

بعد مردن بر کف از لوح مزارم نکماست
کاهم از چشم سیه که لعل میسکون زنند
پای جدم در میان طلب فرموده شد
نی سرم شد زیب قراکی نه تن خاکست
که سرایم کاه مویم مار هم زودست عشق
زادان را کرده عاشق چشم جادو شده است

در خم زلفش دل سرشته یعنی ایدر ماند

در شب تاریک ره کم کرد کار نکماست

کرده در آینه حسن رخ خود شیدا است
رخت بر بام سموات برداشته اگر
کمر از خون مدودیده کن ایدل نسیم
گشت پایان تو پیدا اگر ایدشت چون
نخل تو خیزد بر چوب کند تکبیر بیا
راه شب عالمی اسوده زید خون لم

بنه از سر عزم زلفش که نه بیستم یغا

جز پریشانی دل سودی از این سودا است

ظلمت خط تو پیرامن رخسار گرفت
حی پاور که جز میید به از فضل بهار
ترکت یغا پیش از نکمی پوشم برد
ناترا پاوشه مصر ملاحظت گفتند

یارب از آه که این آینه ز کار گرفت
لطف آن سبزه که پیرامن کلزار گرفت
بنکر این طره که مست آمد بوشیار گرفت
تمت خوبی یوسف ره بازار گرفت

بوی خون دل جو میشوم باد صبا
 فتنه از چشم تو ایمن نتوانست نشست
 دیده شد تا دل شکست آردش از گریه بزر
 ره مکر در خم آن طرزه چست بر گرفت
 جای در حلقه آن زلف زره سار گرفت
 باز این بر بهاری ره که سار گرفت

با وجودت نکند میل بهی بیجا
 خویش اختیار گرفت آنکه تر یار گرفت

جان فشانی من و عشوه او که این است
 چون کنم وصف و بان تو بهنگام حدیث
 چهره کاخی مژه کلزنگت زایوان جهان
 سبیل زلف تو یکجوشه و یکت شهر که ا
 بیستون برنده لاله که فتنه باد هنوز
 کفتمش بست ز خوبان چه تویمین بدنی
 شبی از نافه زلفش سخنی رفت هنوز
 لازم افتاد چو آن عهد شکن با من و غیر
 شکوه بردن بدر آنکه عسار در او
 از کسی مایه اگر کوه کن و شیرین است
 لب بهم چیدم از بسکه سخن شیرین است
 سرخ و زردی که با بهره رسیده است
 کندم حال تو یکدانه و صد مسکین است
 چشم آلوده بخونش برده شیرین است
 گفت نی نیست درینجا که دلم سنگین است
 عمر با رفت و چو مجمر بقتل مشکین است
 پای تا سر همه مر است سر با کین است
 از شرف غایله طرزه حور العین است

علی عالی کش فائمه تیغ دوسر

قوت بازوی اسلام و حصار دین است

آشکارا بدر مفتیم از باری هست
 شمر از سلسله سجه شمران که مر
 خنذارم بستم سلسله از پابکشا
 وصل خواهی مکن از جگر گایت که طبیب
 راهدار سایه طوبی بسر منیست پاک
 بحینال سمر زلفت همه شهر شبی
 در نهان نیز به پیانه کشان کاری هست
 زیر سجاده نهان حلقه ز تازی هست
 تا مر از آن سر کو قوت فزاری هست
 برود جزوه آن کوچه که بیماری هست
 در خرابات منغان سایه دیواری هست
 بدو چشمست که اگر دیده بیداری هست

همه سرگرم تماشا و تو یغما خاموش

که بصت یاد رساند که گرفتاری هست

از مدور خسار و لب طوبی خلد و کور است
 دور ساقی متفق از دور کردون خوشتر است
 نام خشت خم مبر زاهد که بر نامم گرفت
 یار باین بستان مینو یا بهشت دیگر است
 کافای ماه و چرخ او شراب ساغر است
 سر از این بالین اگر دایم که حاکم بر سر است

کر که انی جام می دارد و کف در کیش من
بر کنار عارضش در زیر لطف انحال نیست
چشم و ترکان کایت چیست میدانی بهم
بیضه دولت بر زبان بسیم تا مرا
فخر اشرف بشر سید فلان کز روی مجده
انکه در نخست علم خاتم توفیق او
او سپهسالار و اصناف افاضل نکند
فرجه آهونی که در عرف ملکوت مال
بندگان پرورد خداوند ابرس از عمر وزید
تاکنون کم سی گذشت از روزگار شاعری
شعبه دارم بگوهر شکست لوگوی خورشید
هر که بند در میان نمی گویم کان علی است
چون نوی را محمدت نیاید که از روی

هست سلطانی که هم جمشید و هم اسکندر است
هندوئی با سلسله در آفتاب محشر است
ترک سرستی بدستی جام و دوشی خنجر است
سایه پرهای مهر آقا بر سر است
آشنای فلک با آن علو خاک در است
حلقه نه آسمان چون حلقه انکشت است
اوست شایسته و اقطاع شریعت کشت است
در چشم صید شغاش صیدی لاله است
در میسر سی گویم امنیت کربا و راست
کا فرم یک حرف اگر بکرم در دفتر است
لیک صفت بود لعل و لعل و لعل است
هر که پوشد خرقه نسیم این پیمبر است
هم حساب این دو در یامی سعادت کوهر

حق مدحت بن منیکویم که رسم مسلمان

بر سر بازار با گویند یغما کافراست

ببینم با چه پیمان او فداوت
ریوت گول شاگردیت شیطان
اگر آب پیرانش به بیچیت
من انکه مهر بر بستم بر بحیر
ستاره با همه اسلوب رای
رسان بومی این چندان عجبت
غمم خواهی خور و خواهی غم خواه
بسیار منما فرون چندانکه خواهی
سخن مات جهل انسان که گویی
به چشم باد بردنهای صیت
دادی داد و ادم داد و نسیه
نصیح تیغ باران جان سیاری

که عهد دوستان ناید بیاد است
مذاحم تا که بود است او ستاد است
و اگر که بان کف خاکی بباد است
که حلقه عنبرین چنبر کشاد است
عقیم از چشمه بای فتنه اوست
که زخمی از دل سنگین بباد است
بکفر دل نخواهم جز که شاد است
شکست ما خدا نصرتش باد است
مسلمانی و با کافر جهاد است
بکوش اندر حدیث قوم عادت
سرایم بر که زین بیداد است
غنا بماند است بر یغما عادت

سینه ام محمد و عشق آتش و دل حق عیون است
 دل نه ام ز خدایت که بخون خفت دلی
 از تو که لطف و کرم و رحمة جو است و هم
 خلق و بازار جهان کش همه سودا است و یا
 همراه شیون من وضع روشن داده بباد
 بر که یغما نکرد زلف و خط او کو به
 و ام نیز نکات تو سازم که به بند افتاد است
 میزند کوی و دل لم خون که بچو لاکه او
 میبرم رشک بدش چو توان کرد که دوست
 کرده و او از لب شیرین تو دار و دین است
 مینادم دل سودا زده را سلسله آخ
 دانه خال شبیه کون بغداد مار سیه
 بیستون لاله زویدلی داغ فر باد
 نیست انحال سیه بر رخ جانان یغما
 در دلهانش زده بوسه نه جای سخن است
 بونی از نکست آن طره عشاق رسید
 کرده زلف و دو هوا آمد و یکم چرا
 دولت حسن تو تا خلعت عباسی دوست
 آنکه بار یکتر از مو چو کند حکم طناب
 سرو بالایی تو سخنلی است که کمتر نش
 کافر م کرده خطا بر کش از ان جبهه و خال
 من بهر چرخه کرکان تویی یوسف مصر
 کافران کز خرم لعل قبا چهر تو رویه

وله

وله

این نفس نیست که بر یکیشم از دل دوست
 اینقدر هست که مرکان و خون او دوست
 چه تفاوت که ایاز آنچه کند محمود است
 من و بازار محبت که زیانش سودا است
 یا در صبح شب هجر تو قیر اندود است
 در بر دیو سیدمان زره داود است
 کردن ما و پای تو کند افتاده است
 تا سر کسیت که در پای سمنه افتاده است
 آشنائی است که بیکانه پسند افتاده است
 کاغذ برین جامه که به یکسر قند افتاده است
 دست مالکوت زلف تو بلند افتاده است
 بر سر آتش سوزان چو پسند افتاده است
 از خم طره شیرین دل چند افتاده است
 از پی چشم بد آتش پسند افتاده است
 سخن از بوسه در او لقمه پیش از دهن است
 که چو صد قافله یعقوب و یکی سپهر است
 موی بر تارک و در کردن و دلهار است
 روم تا بند در اندیشه شست و کفن است
 طره کافرا و کردن سلام من است
 سبیل زلف و کل عارض و سبیل فتن است
 چشم بر بینه سلام و سواد حق است
 تو خلیلی و مرا بر سر آتش وطن است
 در حریمی که حریر پیش پرین است

کرد یغما اگر ت طره دلالت سوی چهر

روی بر تاب که آن راهنما را بر نیست

کس نداند کین منم یا توده خاکستر است
 چون چراغ بوده زن بر بر بکزار صحر است

بسکه شبها آتش از تاب دل در بستر است
 آتش زای من بباد استغای او

مخفی دارم بسا مان طرب و دراز تو لیک
برکت را بش دور از ان محفل بسازی یگذا
خاک مجلس چنک قامت ناله طرب غم نیم
درو ساقی چشم خون بالا شراب و ساعت
تا ترا خساره زاید سیل جرع من
عقد پروین تا نشان از آفتاب و آفت
صفحه افلاک را کنجایش از رفقا تو
چرخ را از ایش و سطح زمین را زیور است

عارض انگر چهره آتش خد نور قد شعاع

مای ناسر سوز یغمازان سرا پا احمر است

توبه بگذار اگر بلج اگر بعد اداست
جام بردار اگر سبقت اگر به نقاد است
بر او ای ناصح شهر انقدر از عقل طاف
بست شاگرد من انگس که ترا استاد است
عقرب است که منیم حرم از صید سنی
دام اگر زلف تو چشم تو که صیاد است
زک چشمت که شدش یکی خط حلقه کبوش
کاش بویید که فلان بندوی با آزاد است
چه در اندیشه شمشاد و کلی داده نبوش
رخ و بالای بتان باغ گل و شمشاد است
چشم و اعطابش ناسالی ستر رخ و زلف
دیدن روز و شب انعی مادر زاد است

چند شیخ از پی فردوس چو عینا لکرم

بی کم و بیش حدیث ارم و شداد است

ز غنق ارشد ولی دیوانه غم نیست
بملکت پادشه ویرانه کم نیست
امان خواهم ز خط یار و دامن
که در طومار فطرت این رقم نیست
دوام عمر خواهی جام بردار
که دور جام کم از دور حجم نیست
مدار جام را پاسبان کی باد
ز گردش کر بهاند چرخ غم نیست
مراد یوانه خواند عاقل شهر
بمنزله حجم که بر مجنون رقم نیست
دماز من که میبدا غم بر آورد
بر آوردن ولی یار ای دم نیست
من از می ناپیم لیک ارد به یار
بگیرم رد احسان از کرم نیست
بسر بویم طریق عشق و برین
چمن است که از ضعف قدم نیست
شکست ارباب و لهای پریشان
عبث از زلف مشکین خم حجم نیست
می منصور منجو هم در عینا
درین میخا هزاران باده نم نیست

از ان عینا کشم در دیده ساعت

که از میخانه راهی تا حرم نیست

نچه بر بار دیگر آید و دامن دورفت
برق عشق استم این مابین دورفت

تافت بر حاصلم آن برق که از خنّه دل
پیش رفتم بظلم که رکابش بوسم
آخر عمر دلم یافت رسیده کاول کام
جان کنم من همه عمر در دوسه روزی فریاد
ناچه دوق است به بند تو که هر مرغ که دید
دل زخمش نه چنان خوش بجایست که غیر
پیش خورشید رخت خواست چراغ افروز

اتش اندر شجر وادی امین ز دورفت
تذبر یافت عنان بانکت بوسن ز دورفت
پایه بر حرم و شیخ و برهن ز دورفت
میشه بر سنک بیادبت از من ز دورفت
حلقه دام تو یار بر سر گلشن ز دورفت
مرد از حسرت آن تیغ که بر من ز دورفت
شمع رایت سحر آمد و گردن ز دورفت

وای بر حسرت یغما که ز بی مهری دوست

نفسی چند بکام دل دشمن ز دورفت

ابجمن انجمن و سوری نهرین چمن است
کرشستان ز کستان زچه از قامت چهر
خنه برق ابرق رعد نو اباران می
مجلس زور بهارین ز بهر اندرز بهر است
بدل سرو چنان یار صنوبر بالایی
بیت مجلس و شمشاد و گل و سبیل و
ساقی گلشن اگر ساقیه خاکت هفتاد
جریخ خوشخواره کهر روی تبار ز کس است
با سمن سینه صافی و شقایق رخسار
نغمه فاخته و قمری و ساری و برار

انچه توان بچمن یافت درین بجن است
سرو سوز کمر و شمشاد چمن و چمن است
کهرخان سرو سمن صاحب باغ ابجمن است
بزم از اندام کهر اکین سمن اندر سمن است
نایب مرغ سحر خوان سمن رفوزن است
قامت و عارض لعلین شکن در شکن است
ساقیه مجلس ساقی سیمین بدن است
دل سده پاره بالاله نوین کفن است
کل سیراب رخ و عیحه چندان بدن است
با سرانده تبار مالک زاع و زغن است

باغ کهر کلخ طرب بلبل مطرب یغما

دین دلاویز غزل مرزبه خار کن است

بازم اندیشه مکران سپاه دگر است
نیست از زلف تبار مصلحت ازادی دل
هر سنجم همه در کف استغفایش
نکم از بی کلمی نیست که در کشور عشق
بزم شد چرخ بامید و فای تو خوشم
می بخور دن کهنه بس بلامت چکلی

ملک دل عرصه میدان سپاه دگر است
مرغ پر ریخته را دام سپاه دگر است
کرچه صد کوه و کمر همه گاه دگر است
نیست چون بگری آن نیز کلاه دگر است
کاسمان ابدل سخت تو راه دگر است
دل رنج که آن نیز کنه دگر است

زخم خوین مرا آنچه زمرهم طلبند
ای مه از روزن من دور که بیاور خن
ظاہر این است که در تیرگاه دگر است
شب تورانی من زور سیاه دگر است
من چه حکویم دل بعینار جنت خون شد
اشک کلگون رخ زرد کواه دگر است

کرده در آینه حسن رخ غرضید آیت
رخت بر بام سموات برداشته اگر
جلوه ناز بدین شیوه کند بالایت
که بطوفان دید این فطره در یازایت
برتابید ز رسوایی ماصحبه آیت
تا در اغوش کشم سر و قدر غنایت
که بدین دست کشد چشم قحط پمایت
بنه از سر غم زلفش که نه منم بعینا
جز ریشالی دل سود می ازین سودایت

نفر و شمت بعالم از آن جید چ
شها کشف سر و بانگ تاب و چ
مونی نه ابله که دو عالم دهم هیچ
بردم بروز و راه بزم کمر به هیچ
مانیز اکیم چه حاجت به چ هیچ
ساکت غریب و شب سیه و پاه چ
یاد آردم ز خنده عجب به غلغلیج
این ابر من که حاتم جم کرد و تیغ
تا بر میده کشته مرا تلخ بطنیج
یغما مشور غده چشم او ملول
ترکت دست و حرف زنده با سر قلیج

حرف الحیم

آن مرغ که جز در چمن آرام ندارد
کافر کند آنچه کند چشم تو با خلق
پدایت که مسکین جنبه از دام دارد
این ترک سپاهی مگر اسلام ندارد
من رفتم و باز آمدم اسجنام ندارد
بگریز که فوسلسله فرجام ندارد
بزنکت که در صومعه شده نام ندارد
ان صبح بهشت است ز پی شام ندارد
انار مکن راه غم عشق که صدره
خط آرد و کار از کف زلفش ستاید
آن نیست که از باب ریاباده نوشند
باروز و صالت ز شب بجز نهرسم

حرف الدال

آن را که چو حجم دست و بد جام صبو حی
محمود غلامی است اگر عشق نوزد
با خاک درت فرقی اگر هست فلک
دارای عراق است اگر شام ندارد و
جمشید کدایت اگر جام ندارد
اینست که مایه چو تو بر بام ندارد

زان روز که در گردش جام آمده یغما

دیگر غمی از گردش ایام ندارد

لرزدم دل چو خندکت بدل خاک آید
نه یمن غیر بر هم بسته ز کویت که مرا
با وجود صلیح اسب چنان بهشت
غیر خاک قدمت بوسد و رسم که ز شک
افعی زلف تو چون حلقه زنده بر سر دوش
بعد ترکان نکند آنچه غلامان ترا
کر به و چرخ صراحی و قنچ بین که ترا
صید آم که اگر مرغ بهایوش بدام
بگذرد و ترسم از انجانب و بر خاک آید
کار صد مدعی از دیده منک آید
بموی خرم یک قدم از خاک آید
کرد غلین توان لوح بصر پاک آید
یادم از غایله دولت سخاک آید
پی یغمای دل از حلقه فترت آید
خنده بر کجافش پمانه افلاک آید
زار میرد نه تیر مکشش باک آید

منع باران سرشک از مره یغما توان

سد سیلاب کجا از دوسه خاشاک آید

از غم مانده است مرا غم می چند
تا یاد دهم ابل و رم را که می چند
بکشای از آن طره بر تاب جمی چند
از دیده بکل ریخته ام تخم امید می
پیم قفسی مرده و صلی بد آینه
زین پیش بجرمان نتوان نیست خدا را
وقت است اگر رنجه منانی قد می چند
چون کل بکفم نیست در یغادر می چند
از او کن از رحمت مرغان حرمی چند
دارم ز تو ای ابر عطا چشم می چند
تا شاد کنم خاطر خود را یعنی چند
شاید تکی لطف ندارم ستمی چند

نه خال و خط و کاکل و زلف است که حسش

آورده پی کشتن یغما رفته چند

ز زلف خال واری لشکری چند
بجوکان اندرش کو یا فاده است
بران رخ خالها بیسم خطر با است
بد کردون کو چون میستوان ساخت
صفی بر بند و بکشا کثوری چند
بپای باد پای او سر به چند
برج به قران احنتی چند
ازین جام مرصع ساغری چند

عرق آب لطافت نوش گفتار
در میخانه بکشا تا به بند
طلسمی ساخت از خط چشمش افوس
هوس شد در سس سالو سم بسیار
نمودم ناز ایلان را نکست عشق
نشان مرغ دل جسم ز کل زار
خدا بستی ز خود بسیار مجوید
میان خرقه پوشان کیت یمن
مسلمانی سیر کا فریه چن

بجز روی تو کان طره سیاه برآید
جزیده بر صف ترکان او چه میزنی آید
متاع حسن زلف رایگان مده که شوکم
سعی چشمی به بین که بارخ تو زنده دم
ز شکوه نافشوی رنج کاش وقت نظم
ز آه من حذر ای زاهدان خشک که رسم
ز ظالمی است مرچشم داد کش که جولان
بشت غمزه و تردستی خد نک تو نام
پس از وفات باین آه و سوز در عجبم
کسی ندید که عقرب ز برج ماه برآید
کحان مبر که سوار می بک سیاه برآید
هزار قافله تا یوسفی ز چاه برآید
میوش طلعت روشن که رو سیاه برآید
بجای ناله رتن جان داد خواه برآید
خدا نخواسته آتش ز خالقه برآید
ز خاک تا سوزین خون بکیناه برآید
امان نداد که از چاک سینه آه برآید
همی ز زربت یغا اگر کیاه برآید
جفع میانش شد از شبه کمر آمو
دیده نم از دچ کشت خانه پر از دوه

گفتش از خط جمال حسن بجا بد
جام بغالینه هست کنج خرابات
جزر خط جام و لوح جبهه سابقه
سنت محمود صیت مهر غلامان
عشق عنیت شمر که وصل نکویان
خون پدر خود شیرام ندای بنی
بیرکیت موجب زوال منافت
روشنی ماه در سواد شب افزه
کاسه زر کو میاش و کاخ زر اندوه
راه بزم به کنج خانه معصود
ماه برسم فریضه سنت محمود
باغ خلیل است و عشقش نزه
مادر کیتی پیور دچ تو مولود
نوژن الله ای شماره مسعود

نرم شد از آتش دلم دل سختش قطره خونی نمود معجزه داد

عشرت یغیا است با حینال بابت

تنک معیشت بیج شد ز تو خوشنود

مردم از عسکر که بی شاه و ساغر کزرد
حال دل با سپه عمره چه محتاج بیان
آفتابی رخت کز رخ و ابروی زلف
کزد و چشم و دلم بر لب روی تو چنانک
منم و در ربهت این اشک پایانی
خجهر از سینه کدشتن چه تو ضارب چجب
چشم صیاد تو بر چنبر زلف از پی دل
کشته دل بخود و خواهد بر خشن و بخت

نکذرد از لب و رخسار تو یغیا مثل

کرجم از جام و ز آئینه سکندر کزرد

چرخ نیلی کل از مشک رت غایب سود
خانها گرد سپه حسن تو در تخم عمل
دود از آتش همه رسم است که اول خیزد
بنکر آن خط و لب و گونه که کوئی بویف
در تو بهر چ آن بود اسرار کوی همه است
شهری اندر هوس قامت رخسار تواند
شیخ را دیدم و گفتم مگر از عهد قدیم
نشود صلح میان من و زاهد بجای
نه مکافات فلک داد ز پادشاهین
نظم یغیا همه مدح می دزد صلیحا است

وقت او خوش چه به از طاعت لعن است

دیده بخوابش اگر خیال تو بیند

خویش بازار پیر زال تو بیند

تا چکند باز اگر جمال تو بیند

دیده بخوابش اگر خیال تو بیند

یوسف مصری اگر جمال تو بیند

ذوق حینال تو برده از دلم آرام

یوسفش آید بدید کرک لیخ

سہل نکر و خلاص مرغ دل من
در شکن طره ہر کہ خال تو بیند
بیزم دو رخ کند ز سدر طوبی
خازن جنت اگر نہال تو بیند
خون کہ حرام است رختن ہمہ کیش
کہ ہمہ صید حرم حلال تو بیند
ہر کہ مرہ فراقاں ندیدہ است
کو برخ ابروی چون بلال تو بیند
غنجہ شود کل اگر تو رخ بنمایے
سرو خم آرد کہرا عندال تو بیند

مینت در رفع ارز دست شد سر یغما

منزلت این بس کہ پایال تو بیند

رابطہ دل و جگر عسره راہ ندارد
کشور ما تا آب این سپاہ ندارد
دل بجا ہش مدہ کہ ترک سپاہی
ملک بگیرد ولی نگاہ ندارد
زین تن کاہیدہ در مد دل شکش
کوہ نکر کا حمت ال کاہ ندارد
چیت جدا ز آفتاب وی تو زورم
شب ولی آن تیرہ شب کہ راہ ندارد
خون ملک کر بر پر عرش بریزی
چون تو صدم قاتلی کو اہ ندارد
وہم بماند در شبتاہ و بانست
عقل درین نگتہ شبتاہ ندارد
کہ بکہ احوال دل پرس ز زلفت
پرشن زندانیان کناہ ندارد
بر در فقر و فنا بہ فتہ کہ ایے
سلطنتی یافتیم کہ شاہ ندارد
کوشہ دیوار بخودی مدہ از دست
کستی ازین امن تر پناہ ندارد
ہر کہ سرت بر نہد پای حمالیک
خسر و ملک است کہ کلاہ ندارد
صبر توقع مکن ز دل کہ نخواہند
باج ز بجپارہ کہ اہ ندارد

کہ نہ کم است از سکان کوی تو یغما

از چہ دران استمانہ راہ ندارد

زک جیت چو بخون ریزی عشاق آید
نظری کاٹ لضبب دل سٹاق آید
ہمہ شب سر شکند بر سر سودای جنون
بحث زلف تو چہ در حلقہ عشاق آید
بت بلافتنہ چمن ماہ ملک جوہری
ہر چہ کویم ہمہ نسبت ہوا عراق آید
رفتم از کعبہ بہ تجانہ و حیرت دہم
چون غریبی کہ سوی شہر رستاق آید
کفتی این سلسلہ بر پامی تو اچیت پیر
تہ این نگتہ از ان طرہ کہ تاساق آید
چمن روی تو چون باز کند دقر حسن
کل مہتای ہمہ بستن اوراق آید
بر سر نویف اگر نام غلامیت ہنند
تاقیامت شرف دودہ اسحاق آید

حرد و ابروی کجست راست بر پایی لطیف
 ناصح اندیشه ز دوزخ مکن این خرقه بشد
 چشمش ارگفت و در خون مسلمان بخورم
 تو بری یا ملکی زان له تصور نتوان
 پی آن کندم خال از نفروشد یغما
 بر سر و که طوبیش قد منفصل آید
 بالاله صد داغ خستم از همه کلاما
 ناچند خورم غصه دل و شکنی کو
 بیافاصله زلف و خط اطراف کمر
 کو خط تو تا سر خط آزادی عشاق
 خون ریز و میندیش که خونی که تو ریز
 هر شقیه دل که بود خاتمه بر کفر

جفت هرگز نشینده است کسی طاق آید
 دولتی باشد اگر در خور حسد آید
 شنواز کافر بدست چه پیشان آید
 کادمی زاد بدین صورت اخلاق آید
 بد و جور و ضمه رضوان بیداق آید
 کر جلوه شمشاد تو بسند حجل آید
 زانوی که از مکتب و بوی گل آید
 کاین خانه محروبه باو منتقل آید
 این حلقه بدان سلسله چون متصل آید
 درد قران شای شیت حجل آید
 زان پیش که از نیغ تو ریزد بجل آید
 در بیت آن طره چمان گل آید

یغما چه شد اراده و جان در قدمت کرد
 بر سر که نه بر خاک تو غلطه بگل آید

گر چه دامن ره عشق تو بسرمی زود
 دلم از صبح شب هجر چنان شد نومید
 کشته ام از لب شیرین تو روزی سحری
 و جله در عهد سر شکم و رقی نام نیست
 گاه کاهی خودی ای ناله بگوشن برسان
 دیده پر ابرم از آن است که یک چشم زود
 چشم میگون ترا فتنه نخسب بر کن
 چه فنون کرد ز اینجا که سر کفانی
 یاری از رود کسان خواهم و کوی یغما

میروم زانکه دلم راه دگر می زود
 کش فغلت زبان نام سحر می زود
 به چنان از دهنم طعم شکری زود
 بحر چون موج زند نام سمر می زود
 گر چه هرگز نتوانم ابر می زود
 آفتاب خوش از پیش نظری زود
 مستی از خانه خسار بدر می زود
 در ضمیرش غلط یاد پدر می زود
 این خمیست که در حق بسرمی زود

زادار بایه یغماست نه از جای هر دو

به مقامی که می باشد حسه می رود

با جرا با بسرم زین دل دیوانه رود
 دل دیوانه و ویرانه بوی رانه رود

کودکی سنک بکف چون سوئی برانه رود
 نام طفلی چه رود آیدم از سینه بران

مهر زودت خط زرخندان محال است که پیش
دانی از تو بهستان غرض از بهر صیت
از پی سلسله زلف جنون منتهائی
نه جامی بفلک ده بود از بحیرری
رشک بر قرب کسم نیست که کز خود دل تا
کل روز آتش می شمع رخس مرغ چمن
کنم خال تو از روز که دیدم کفتم

کارخوبان پس ازین از تو بدین خانه رود
تا بدین واسطه که گاه بهیچانه رود
دل یوانه ازین خانه بان خانه رود
دوره بر روش کردش پیمان رود
آشنا آید و از کوی تو بیکانه رود
ادب است که بر سنت پروانه رود
خرمن طاعت ما بر سر آن دانه رود

یار طفل است و تو دیوانه چه پرسی نعمنا

کار را باش که طفل از پی دیوانه رود

بوی کعبه ز میخانه ربی باید کرد
شیخ مستور و زلیخاره بازار پیش
گفت زاهد که من از انسک کو با کرم
یوسف از غیرت حسنت زده بر شیدا
تا بلی با پی بزنجیر که ایان سودن
چند دندان کنم اینجا چه بسواک سفید

آخر عمر بعدا کنی باید کرد
چاره معجزه و فکر کلهی باید کرد
لا اثم تابل نیکی باید کرد
فکر زندانی و تدبیر چپی باید کرد
دست در حلقه فراق سنی باید کرد
که مرا چاره روزی سپی باید کرد

لفظ نعمنا بهداری حرد پند پیر

نیست مهتبه مصاف سپی باید کرد

گفتم آن چشم و مژه گفت نه بجا راند
بر کلاه حرم امین شوی کعبه حسن
شب قدر است و در سیکه حمیت
دزد اگر خرد سوئی بر و معنون است
کر کوثر بزم مستی می حشر کند
خون خلقی تکلف بخوری ای لبای
کردن طوع من و طوق خم زلف تابان
بیچکس از خبر از عالم ازادی نیست

آن دو وین چیل سه جامه پرتارند
زین دوهند و که بر اطراف تو طارند
خسک القوم که در مسجد میخوارند
صرف با او است که اسوده بکبارند
ایزدوم در صف القوم که بشیارند
کر نه صحاک و زلفین سیه مارانند
سکت این سلسله ام کر چه جفا کارند
مکرانان که بدام تو گرفتارانند

مردم صومعه را نیک شناسم نعمنا

کافرستم اگر این طایفه دین دارانند

بهر غم عاشقی کساره ندارد
بر دل دیگر با متحان دل خوردن
خیر و نفعال من باده کمار سی
سلوه رویت ز حلقه حلقه مویت
بر که در افتد بدور جام بلا یله
شحنه عبت جان کن که خجله میوه
در عوض دل ز دوست هیچ نخواهم
خاک و رت چیت بی لالی شکم
هر که چو نغما بدرد و حجب نوجوان داد
ارزوی زنده سیکه دوباره ندارد

بدف تیر نظر چون دل اغیار کند
کز این دست و بدان بت ترسایچه
هم ره حرف بهشیاری سنان ریا
کشت نزدیک دوراه حرم و دیر اگاش
معنی غمت ما خاک شینان دانی
چه شدار کرد و نرمار بدل سبزه ما
خط بکار لغت کجا هر سپه آرا مردی
ما ز خود بخیر افتم ز تماشا قدر بهم
استحاد بیست میان من و غیرت که تنگ
من در کردن از اسجاده و ذوق پیرن دل
هر که خاتمه بر عافیت و آزادی است
انخد او ند که از بند کی خاک درش
فهم اسرار و بانفش کن اندیشه که و هم
بجدا خواهی اگر بنده خویشت خواهم
چه عجب جو شدم از خون دل زهرین مو
گویدم سجده احسانم کن ز ابد پهن
هوشیاران شب دینه بمستان نکنند
همه بیکان جهان بر دل من کار کند
ای بسا صوف سیف طلسم کلنا کند
ایزد از صومعه را خانه خمار کند
خضر و فقیق مرا قافله سالار کند
بر سر کوی کسی عشقت اگر خمار کند
آری آن زلف ازین شجده بسیار کند
نشود رستم اگر چمنه زنگار کند
بیشتر از این خویش خبردار کند
برین او چو زنی بر دل من کار کند
رستم عهدهم اگر عهد من این کار کند
بخت نیکش بکند تو که خمار کند
چرخ زیند سجدا و ندیم اقرار کند
حل این نکته سر بسته به پندار کند
کرد و عالم سجدا و ندیت اقرار کند
بیل چون کرد شود رخنه بدیوار کند
کی به بیدنی خود پیش من اقرار کند
اچنه مستان تو با مردم بهشیار کند

آنکه از ما سجد اندیت افرا گرفت
چشم دارم که ترا بنده نکند
آه یغما نکند در دل سنگین تو کار
اگر آنش بدل خاره پدیدار کند

من گرفتم که بهشاق و فانتوان کرد
آفرای پادشاه من جهانوان کرد
سفر کعبه کنی کاش که اسبجا کویم
روز عید است و حرم ترک فدا نکند
چون شوی بحیر از باد و کوجشیدم
خوشتن ایکی جام کدائوان کرد
گر عباری زلف پای تو در سر حسیت
که شاد قدم بیکت صبا نتوان کرد
زادار تو به پیمان مرا عذر بنه
شهر لوط است و نظرسوی فغانوان کرد
منعم از خرقة و سجاده مکن باده بیار
آن چه کار است که در زیر عبا نتوان کرد
با فلق نتوان محله عشق برید
دست و پابسته درین بحر شنا نتوان کرد

تو نه مرد سپاه مژه یغما بگریز

پنجه در چپه ترکان خنانوان کرد

ز حجب است چنانم جان بسوزد
که بر جانم دل حجب ان بسوزد
ز می چون لعل سازی اشین ز نک
خضر و چشمه حیوان بسوزد
ز جور پاسبانش چمن است
که بهسم خانه کیوان بسوزد
مده زاهد بهم در کعبه رسم
زود و کفر من ایسان بسوزد
ز پیکان تو گفتم دل بسوزم
کنون رسم که دل پیکان بسوزد
سبق خوان کتاب عشق جانان
کنند جود اگر ترسان بسوزد

چو شد یعقوب رخت افکند یغما

الهی کلبه احسان بسوزد

بہل که روی تو از عین نقاب برآید
که کس کمان نکند در شب آفتاب برآید
مکش به چرخ زلف دلبری نتواند
که کار جلوه طاووس ازین غراب برآید
ز رشک آنکه مباد ابله زمین تو بوسد
سپیل خاک کنم باز دیده آب برآید
بلی مرمت کن کن که حد جان نشناسم
عمار تکه ازین خانه خراب برآید
هزار بار تعال نام بالفت زاده
ورق چه باز کنم آیه عذاب برآید
کمان مبر که اسید لبی و مقصد روی
ز خاک بوس و ز او به هیچ باب برآید
کسیکه دیدنمندان زلف و عجب ام
و کرز چاه بعلن صد طمانت برآید

بیا و بوالعجبیها در اشک دیده من بین که دبله از شمر و قسرم از حجاب آمد

رسد بجای از آن چشمه و بان دل یغما

اگر مثنی لب تشنه از سراب بر آید

در بستکده کرخانه آباد توان کرد
آهن دلش از ناله نشد زرم چه حاصل
انصاف که تا سپینه توان کند بنا حق
هر مایه تخم که ز کفر ارشیدیم
بس تجربه کردیم همان شام اجل بود
خوش خواجگی عشق که صد بنده چه یوسف
گویند دلش زرم توان کرد به فتنه یار

یغما از چه آب کلی آخر که ز خاک است

نه صومعه نه بستکده آباد توان کرد

نه بجا طر مشه و ابروی تو بر گذرد
هر که دید آن لب نوشین دل نسکین گفت
چشم و مژگانش نمک کن بهی پنداری
حسن مردانه اش از بر شکند طرف کلاه
آفتابش می و بر جش خم و چرخش ساق
در ره نوشش از کرد و بر آمد ز جهان
خط و کا کل نمایا ای همه شایان که ا
عدل شد جور و رخ و زلف تو کین فتنه
خم باروی کمان ماورد آن مژغور

مره از اشک جدا زان لب و دندان یغما

مکسلد رابطه تار شده بگوهر گذرد

شراب از خم بجام آمد خوش آمد
معتل شد بسوی غنچه از شاخ
اگر ماه مبارک شد نکو شد
ز طوف سجده میسنا و مستان
که عیش مدام آمد خوش آمد
سرایا لاله جام آمد خوش آمد
و کر عید صیام آمد خوش آمد
چمن بیت الحکم ام آمد خوش آمد

روان بر سطحی شمشیری جام
 در میخانه بکشد و بوی پی
 قدش بید بر آتش قامت افراخت
 نشسته باده خواران دوش بردوش
 به پسته را مثل اندر تو سن جام

سوزار رفت بعین از خرابات

که این با پخته خام آمد خوش آمد

لب از می چو لعل نکند آید
 نغمه از کف آبکینه قدح
 می سپارم ره می که اول کام
 مانجبد در او بجزیره عشق
 کفن از خنجر تو خون آلود
 باده را آبی بود کز و مایه
 ببرد ز آهوان چشم تو جان
 چه غم از چاک شد گریان با
 چون کنم زان دبان نکند حدیث
 اندی زرم کردن دل دوست
 آنکه صلحش هزار خون ریزد
 دل من در سواد زلفش کیست
 نشوم و عطر تا بکوی معنان

سینه بغما سپر نمود ای کاش

که یکی تیر او خد نکند آید

آن چه با من سوز عشق و می کند
 کرد با عفت خيال بویه او
 آنکه کا جبه از یک غمزه ساخت
 کرد بر خیزد ز واپس ماندگان
 راه لیلی بر سر مجنون فتاد
 آنش سوزان کعبه بانی کند
 آنچه با مغر حریفای میکند
 فکر کار ماند اتم کی کند
 ماه محفل تا گاه از بهر کند
 ساربان کونا شتر اپلی کند

کعبه بود قند عشاق گیت تاریخ مجنون بوی حی کند

کلکات یغما باللب شیرین دوست

شکست شکر از بناخن نی کند

تا کنم چاک بگوی تو کرپانی چید روز کاری زده ام دست بدانی چید

جز دل من که خور و زخمه از آن کا کل و لیف

در لکد کوب بتان خاک دلم رفت باد

در سیمه سلسله و لهامی غمیش کوئی

بود آرا که کو بهر پاک تو شود

خط و چاه رنج و لعن لبش دانی هست

نشینده است کسی کوفه و چوکانی چید

چکند یکدیگر بی برانه و سلطانی چید

شب قدر است بهم جمع پریشانی چید

ویده از قطره بر این بخت عمالی چید

طلسمانی که در او چشمه حیوانی چید

توان بر دول از غمزه ترکان یغما

کر سپاه مرده دارند کلهبانی چید

دولتی دیگر اگر بسته فزاک آید

بسکه از آتش من دود بر افلاک آید

ایچه او خورده کجا پاکت رسواکت آید

ایقدر خون خور د آن مار که صفاکت آید

رسم از چهره غبار در او پاک آید

هر کیاهی دهد از تربت من تاک آید

عجیبی نیست اگر هر بهی چاک آید

نایب منند شرح این همه سفاکت آید

سیر زهی دولت اگر در قدمت خاک آید

آسمان روز ز خورشید بر افروخت آید

کرده مسواکت ندیم از پی نظیر دبان

گفتم از روز که از لطف محقر دیدم

نه ز اندیشه برق است مرا یم سر شک

ایقدر می خورم امروز که کر خاک توم

جا حاکم کرده قبا عشق مه کفمان را

فاصیم رفعت بچون داد خدا یا پسند

سر یغما چه لکد کوب جیل خواهد شد

به که خاک ره آن قامت چالاک آید

هر که در روز مکر رسم مهر دار آید

به نهمتن ز تو در پهنه پیکار آید

رسم آنست که با خیمه زنکار آید

کل خنجر من بر تو مشک سجده دار آید

تا چها بر دل ازین بهند جگر خار آید

آن پروزن دود این بر سر دیوار آید

زور و ستان بهند زال صفت آید

اولین تاز و گردندی که بهر آب سید

شوکت چشم سیه را چه زبان زبان خط سبز

هر کجا روی کنی طره بدوش از پیش پیش

خال بند و شب بچون تن و جان بر خنک

ماه و سروت به نظاره رخ و بالاشب و

خط محاسن لقب از آن نکین شکر یافت
سکت ولی پاک شود چون نهکت آید
چهره ابروت لبم واسطه شرط است اما
بر که با مصحف و شمشیر زینهار آید

مرد میدان غم رستم سردار منم
رخش باید که همی حامل آن بار آید

دل با صفت عنبره در افتاد
صیدی بسان شکر افتاد
ماهی بدید کرد خلوعش
از دیده مردم اختر افتاد
آن سوخته طاقم که مرد
بالی نقشانده از پرافتاد
در چینه طره تو دل کیست
مسلم که بدست کافرا افتاد
از عیش زمانه ان مجوسید
کین شرعه نیام و دیگر افتاد
رندی که مدوز با نشد مست
بنگر که به نیم ساعز افتاد
از لعل تو با میخ گفتیم
نالمید و برو می بستر افتاد
مستم زمینی که هر که جا می
زان خور و زمانه گزیر افتاد

از فتنه دور آسمان است

یعنی چه بدور ساعز افتاد

مایار شکر خنده ز در بند نیاید
ای مصریری قافله قند نیاید
شیرین نشود کام مرا تلخی بجران
تا بوسی از آن لعل شکر خنده نیاید
کفتی که ز شیرین و شیرین فرو دوز
خاموشی که در گوش من این پند نیاید
گر بر فلک تازه کند عهد جوانی
از مادر کیستی چه تو فرزند نیاید
خرسندی و غم هر که ز تو باز شناسد
الا بغم عشق تو خرسند نیاید
آب رحمت از دامن البرز نخیزد
کار دولت از قتلک الوند نیاید
به چون رنج و غمب تو سیب و ترنجی
یکبار ز ساری دد ماوند نیاید
شمشاد و سمن با بلمه زیبائی و کشتی
با طلعت و بالای تو مانند نیاید
ترکی جو تو دلبند و دلاویز و دلارام
ریزان چه که از خلج و خوفند نیاید
نقاش که یا نقش چه این صورت مطبوع
غیر از قلم صنع خداوند نیاید
بایسته نوشین زرافند نمیرشد
در هیچ دهن نام سمرقند نیاید
چشم است که همچون صفت افاق مگر درم
آن طره پای دلم از بند نیاید
طامی بهنراز همه خوبان ترا جفت
صدد و بر بدین شیوه بهنرند نیاید

یغما بدین خاکت اگر زین غزل از یار

جز بوسه همت جایزه چند نیاید

فرق است نخب که مر از چاه بر آید
هرگز نکند آنچه کند ناوک ثرکان
در روز قیامت بس زلف تو بندند
کاهیده خم دیدن کین دلش از زلف
با کندی حالت که دو کونش بجوی نیست
با شیر فلک آنچه زخم کز زلف دوست
آهن و لنی بایستای سینه ز تیرش
ناصح چه عجب کز بخیل دست ز مابود
کر سایه خان ظل همانست سبب صیبت
بدرامرا سخته که از رشک صمیرش

با خلق رویت که چه از ماه بر آید
اه حسری کردل اگاه بر آید
باطول شب بحسره تو کوتاه بر آید
خود کوه ندیدیم که از گاه بر آید
صد خرمن پر بهیز بیکت گاه بر آید
باریم خطاب سکت در گاه بر آید
باشد که تمنای تو دل خواه بر آید
از شیر کجا شیوه رو باه بر آید
کافاد اگر خود بکدا شاه بر آید
بر صبحدم از سینه چهره بر آید

یغما و فرورفته روانی ز غم آن نیز

بس بی رمقی گاه نه و گاه بر آید

جز آفتاب تو و آن عجب شراب لود
فرار سرد تو یکت نیزه آفتاب جمال
سخن ز یوسف کل آن و داستان نیزه
بیار منطق شیرین تباب نافه زلف
ترا میمان و بان هم نفقه هم پدایت
سردت سج بکشد در به بند بر مرده و مهر
بساط باغ شود دیده که روی تو دید
سوامی سرخ کلت از فرازش خط نیزه
نه زان میان و دبان من شدم تابه که
بنخاک پامی غلامت ساید از رخ دور

که دید باده بیدرد آتش بی دود
بزار بخت بلند است و کوب معود
چه جامی بزم سلیمان و نعمت داود
بباز پرده بر لب لبور مجسمه عود
زهی شکفت که با هم شنید عیب شود
مخواه خوشتر ازین از ساره بت کشود
نشاط باده فراید لبیک که لعل تو سود
بهم در نشینم ز بان فراید سود
بنخاک این دو عدم خون صد هزار سود
سرایانه بستم بدامن محمود

جران دبان و دل و اشک چشم و اینست

زلاله کربد مدسکت و قطره زاید ره

اگر در پرده دل خلق جهانی بر باید
چه قیامت شود آن لحظه که از پرده بر آید

بر فلک آن بلال است که انگشت غاشد
 که چنین طره پریشان کدزی جانب نشان
 بکشاناد کثرت مرکان و بخون کش و بال
 اشک کلرنگ می در فرقه ناله سرخوم
 آسمان سفله نهاد است و علامت پیش

مه بر آورده که ابروی تو بر خلق نماید
 بایست نفس با دصبها غایب نماید
 تا گویند که بر صید حرم تیغ نشاید
 ساقیم کوند بد ساغر و مطرب نساید
 چکند سفله نهاد و از طرف سفله پناید

حاجت شرح ندارد و صفت کزیه بغا

بحر مستغنی از آن شد که کس او را بتاید

ای دل خود برون سویا است دیدی آمد
 که بایست سلامت زان خط و زلف بگذر
 زابد که عفت هستی بروش زکوی سنی
 شد در وصال و جراح جان بر امید و هم
 آهسته کوی مجلس کمرست ز او زین می
 دل سخت و رفت و دل بهرست از پیش لکن
 باری چه شد اگر شد عذرش نبه که بر ما
 بر بست مدعی خست مسرایی نام حجت

جز بنیل جان کن کار کار است دیدی آمد
 موارست دیدی او بخت موارست دیدی آمد
 حوار بند خود پرستی دار است دیدی آمد
 نور است دیدی افروختن نار دیدی آمد
 ناصح به حکم اخلاص و خوار است دیدی آمد
 زور است دیدی فنا و زار است دیدی آمد
 پیوسته نیک و بد را بار است دیدی آمد
 رفتن زکوی خوابان عار است دیدی آمد

بغا جدا شد از دوست مسرایی کان نیکو

هر جا بود چو به دوست خوار است دیدی آمد

همه تابست خست از ریشه ساغر چینه
 آن ز پشانی و ابروی خط آن خود فلک
 شاه حجت بچه روی از سینه خط برکت
 خال کنج لب ابروی تو بر بان بسم لک
 غیر آن چهره و بر او زلف و لا ویر که دید
 بدل ابروی و مرکان همه از باغ رخس
 جز بران بیکر نگران لب نوشین که شنید
 کوبین لعل می اشک مرابره که ندید
 آن دو خال از لکر دشته بران چشمه نوش
 غیر بغا است میان من تو خود نفسی

ما خود از آب ندیدیم که اشک چینه
 کافا بش همه از برج و و پیکر چینه
 فتح شایان همه از پستی لشکر چینه
 ماهی از آتش و از آب سمند چینه
 باغ طاوس کزان برج کبوتر چینه
 چشم بد دور کمان روید و خنجر چینه
 شاخ طوبی که از چشمه کوثر چینه
 بست از پسته و غاب رشک چینه
 از سر آب بقا خضر و سکر چینه
 در کنارش نشین تا زمین چینه

یار نامه بستم تا بلبم جان ز رسید
یک قدم نیست فروز مرحله عشق عجیب
ترک من با حق از اصل ندانم که بقید
بر جهان گوشه و امان مرافتها است
بار بار در دل از طره چشمش فریاد
دل زلف تو بلبل نورسد کیت که کرد
از چه آب و گل ای مسکیده یارب که میرم
با حلت سر بپارم چه نشاط از حرم آ

بهترین بود که این در دهر مان ز رسید
راه چند آنکه بر بدیم پایان ز رسید
بار بار رفتی کار بجولان ز رسید
که بند پیروی این فطره بطوفان ز رسید
شحنه کفر به فتنه با دمسلمان ز رسید
طی ظلمات و بهر حشمه حیوان ز رسید
مانند خاک بر راه تو بسا مان ز رسید
بر کر اسر ز نش از خار معطلان ز رسید

منم آن بوخته مرغ همه حسرت نسیا
کاش میمان ماند و شد از دام و تیر زین

چرا خورشید و ماهش بر نباشد
کدائی دارد آینه جام
مرا از خنثی شده عاشق که میگفت
رخ و خالش نیکو کن تا گویند
عنان ای دل ز مرگانش به بچان
فغان از جوهر رخ از ساعد یار
ببال بگرد اگر پستی بر اهش
شمال روی و خالش رسم بستن
دل و عرش سلطان کی توان داد
مکن رنج می از لب پاکت پسند

اگر سرو قدش کمتر نباشد
نکوین کرد که اسکن در نباشد
که علم عشق در دهنش نباشد
سهر ماه را احسن نباشد
که یک تن مرد یک شکر نباشد
سهر جام را محور نباشد
که از این پایه بالا تر نباشد
در امکان همه احسن نباشد
خرابی را که بام و در نباشد
بهشت عدن را کوثر نباشد

بدین آئین فقیه شهر نسیا
مسلمانم اگر کافیه نباشد

شد دلم شیفته زلف کیره گیر و کر
بر جراحت چه نهی مرا هم آن بر که کنی
خوار شد صید دلم پیش تو خوش آن که بود
ساعت لوده بخون و کران داری نیست
عیش بالب و دندان تان شهید و ربه

باز دیوانه در افتاد برنجیر و کر
زخم شمشیر مرا چاره به شمشیر و کر
هر سر روی تو به کردن بختیر و کر
جز بلاک جفوم از دست تو ندیر و کر
زهر با خورده بیا و غسل و شیر و کر

حرف الراء

گفته بود آنچه بمن سپیدمغان گفت مرا
خواهی از زر کنی این قلب من از دود محو
دگر عشق ز یک نکه فروان نیست لی
هر کسی شری از د گفته به تفریدگر
و اعط شهر همان لیکت بقدر در دگر
کار یغمانند از سپیدمغور است بکجا
خضر را هی که شتابم ز پی سپیدگر

برگزاندیشه زلفت که شتم چمنه
خسروانند که ایان درت ایشان را
کافرم خوانده و از عشق بیم تو به پذیر
بر سر خوار بیاد تو چنان خوش بدم
جام در دست من چشم تو از بادیه حرا
نازم آن بروی و مژگان که نه بکان و نه
غیر خیمت که همی میرزم بر بخت نک
با همه شیر دلی زابوی و حشی نکست
که با قطار زلفت از نفسم بوی عبیر
غم سپید آه علم داغ نکین خاک سریر
وای زاهد کرم آکه شود از تر صمیم
که کسی خوش ز خو بر سر دیبا و جیر
زلف در پای تو و گردن من در زنجیر
شهری اغشته بخون این چه جان است او چه
نشدیم که بر دم زنده اهوره تیر
دارم آن دشت کا بوبره از حله شیر

از هجوم مرده کن عارت زار و تاراج

ای سپید دارشکار من کن یغما بخیر

خردم طبل خون کوفت ز سودای دگر
دید از هر که ستم رو من آورد ندید
مرده وصل بفرود او بهم آه که نیست
بستان از من و در زلفت دلاور شنبه
زلف در پای تو چیم است که دیوانه شوم
از یکت ایامی تو جان ادم و منوس که تا
لاشکان و دوجان کشت و بطلب زبید
عهد مجنون شد و شد و نوبت شدی دگر
غم مکر من ترا ز سینه من جای دگر
از قفای شب امروز تو فردای دگر
این دل خون شده هم بر سر دلهای دگر
وای منم اگر این سلسله در پای دگر
تا قیامت بدلم حسرت ایامی دگر
هر که جز گوی نوشد طالب مادای دگر

صفت کریم یغما و شب بجز سپرس

کشتی نوح و در او هر مرده دریای دگر

خسرو حسن تو جانی زده بر خر که ناز
سفر کعبه کنم تا سحر ابات رسم
حتم گیرم سفر زلف تبار تا چه شود
که بصد واسطه اسب بخار زسد عرض نیاز
زانکه سالک بحقیقت رسد از راه حجاز
شب تاریک و محل خطر در راه دراز

حرف الراء

هر که اشغال سیه دید و لب میگون گفت
عاقبت فرشتی همیکه شد سنک حجاز
بند بر کردن محمود بنم کرد به برد
نام فراکت غلامان تو باز لطف ایاز
همه اوصاف خداوندی از اخلاق کرم
در تو جمع است در یغا که نه بنده نواز

دل یغمار به از چهر زلف تو اگر

رسن صعوه میسر شود از چکل باز

دل بر آن طره چه سود از خضم بستی باز
مرغ پر ریخته رارشته چه کوه چه دراز
ز می ای صعوه دشتاد که بابت بستم
بکند که بر مرغ حرم آمده باز
گفتم ای پیر چهرین همه شاد به بازی
گفت در شرح بود مرد خدا شاه باز
آخر از زلف در سخندان بی افادم
از فراری بپیشی که ندیده است فراز
گفت زابره دین تو نیالی با من
خاک بر فرق مسجی که خرماند باز
دانه حال لکوندم آدم خواره
بغل زلف همچو آن خوشه غرم پروراز

سجده یغماران بست چه برابر وجه ذقن

روی در کعبه بهر کن صیحه است نماز

حرف شبن

نه آن دیبای کلنا ریت بر سر و خراش
که دست خون ناحق کشتا بگرفته دانهش
سپاه خط مکر بر کشور جنش بشوین زد
که بر کیو شکست افاد و بر کردید مرگاش
سرا یا خاکیان سندان محمود پنداری
بنای آدم از لای ته خم بود بنهانش
میارا بر مشکین طره ترسم ظالمی کوید
که بگرفته است دود آه مظلومان گریهش
وجودم بندوی خال غلامی شد که میرود
بجای سبزه خط یوسف زجاء زخمش
نه زابره پاپس دین نوشد حی از آن رسیده
که کرد آسکارا وقت مستی کفر نهانش

ز می تائب شد اما پاس عهد تو به کی دارد

لب یغا که با پایانه عمری بود پیمانش

زلف نوشته تا سر دوش
در ماتم عاشقان سیه پوش
از ما بغلط میکنی یاد
ور غیر منی بکنی فراموش
آن پنبه که بر لب صراحی است
ای کاش مرا نهند در گوش
چشم تو بقصد شیر کردن
اهوی حرم بخواب خر گوش
باموی سفید عشقم آن کرد
کاش نکند بعین منقوش
بسته است مرا زبان گفتار
فریاد از آن لبان خاموش

ابروت بجزایر به سلیح
بکشوده بر آفتاب آغوش
بر دیده نهنگ کز آید مریه
زان ترک کمان کشیده باکوش

یغما خنوش قوی ز افتاد

چون کرک حریر و چاه خرموش

دانی از بهر چه جرمه فشانند سخاک
تا بهوش آید و ستانه کند خدمت خاک
دجله دور است مرا وقت تا شیخ مزین
بر کریمان می آلوده من و امن پاک
باد طلیح کوا را است نه حلقه چه عجب
ذوق این غمکسانش نکند که اوراک
نبی شکر کن ای شیخ و ملو لم میسند
که نه انصاف بودی بقدر من غمناک
در نیارد غمش از پاک بدشش جامی است
هیچش از بر زبان نیست که وارد زبان
پیر نیخانه قبح دادم و بر صدر نشاند
ز شهر کرم قدر ندانست چه پاک
در حرم حرم دیده از ان کشت مقیم
مره کز ساحت میخانه بروید خاشاک
زاهد صومعه کو توبه مفرمای که من
در درع ستم و در توبه شکستن حلالک

من و میخانه و میخانه و ساغر نیما

زاهد و مسجد و تسبیح و دروا و سواک

نه نیت ساقی حشم تو ساغری به کلوم
جز آنکه خون شد و از بام دیده ریختم
تو شاد از آنکه بچورم ز پا فکندی و من خوش
بدین که قوت رفتن نهادن از ان سر کویم
رفیق گفت سکت کفنه تا بر بجم و من خوش
بدین جز که یکی از سکان در که اویم
چه ساغرم لب خندان بسین که بچو صراحی
مدام گریه خونین کرده بود به کلوم
دلی که کم شد و موسی جبر نیامدم از وی
بموی موی توطن میسرند موسی بویم
زکریه تیغ کشید و نزد سر شک چه پای
برو مگر تو باز آید آب رفته بچویم
خوشم به ضعف که وقتی هوای صومعه کردم
نمود قوه رفتن با پای میسکده بویم
بهشت رحمتی ای وصل و من بچرم محبت
کناه کار شکفت از همی سدر تو بویم

مزاج میکرده پرورد و خاک صومعه نیما

بکیر مصحف از کف بنه بدوش بسویم

چه شد که خانه بغیر از شرابخانه ندارم
در این دیار غریب غریب خانه ندارم
زمانه میسکنم داد و خوشدم که بکوش
پی که الی ازین خوبتر بهمانه ندارم
قیاس کن دل زاره پاره ضرب غمش
درست تر بدستی ازین نشانه ندارم

حرف الکاف

حرف المیم

سپاه خط به سپه ن مخزن لب لعلش
 بپای من منویس ای فقیه صادر دستار
 بنجاک پای سگانت قسم که هیچ منتنا
 هوای خانه صیاد و دام کرده چنانم
 خطاب مولی دهر عوام و سود بسوخته
 مروزمانه فدایت زمان دگرم از سر

ز در دل بجزا شد خروش ناله یغنا

بدانکه کوش با و از این ترانه ندارم

نگاه کن که زیزد و هی چه باده بدستم
 کنم مصالحه یکسر بصالحان می کوثر
 ز سنگ عاونه ناسا غم دست بماند
 چنین که سجده برم بیخاط پیش حجابت
 کند زلف بتی کردم به بست بوی
 نه شیخ مبد بدم توبه و نه پیر مخان می
 زکریه آخرم این شد نتیجه و پری زلفش
 ز قاش چه گرفتم قیاس روز قیامت
 داشت خاطر من اندیشه روز قیامت
 بنجیز از بر من کرد خدا و جانی رفاته

حرام گشت بیجا بهشت روی تور وری

که دل بکنم آدم فریب خال تو بستم

بهار بار باده در ساغرمی کردم چه میکردم
 هوا تر می بساغرمی طول از فکر بهشت یار
 عرض دیدم بجز می هر چه زان بود شایه
 چرا گویند در خم خرقه تقوی فرد کردی
 علامت میکنند که چه بکشتی ز قمر کاش
 مرا چون خاتم سلطانی ملک جنون داد
 باشکستار کیفر گیتی بنیدادم چه میدادم

ز ساغ کرد ماغی تر نمی کردم چه میکردم
 اگر اندیشه دیگر نمیکردم چه میکردم
 قناعت کر با من جوهر نمیکردم چه میکردم
 بز باد آوده بودم کر نمیکردم چه میکردم
 نه بر میت کر ز یک لشکر نمیکردم چه میکردم
 اگر ترک کله افش نمیکردم چه میکردم
 باه از چاره آخر نمیکردم چه میکردم

ز شیخ شهر جان بروم بنزد ویر مسلمان
کشد و آنچه از حرم بایست از ویرم آریغان
مدار اگر باین کار میسر کردم چه میکردم
رخ امید بر این در میسر کردم چه میکردم

شبان تیره که از تاب زلف یار بنالم
سجودش بچشم و همچون گزیده مار بنالم
نه آن کلی که بچشم و دلم ز مهر بخششی
شبی سیاه و دور و ساز ز عدسچی باین
پاس خدمت پیری باید آن برود امان
همی چرا بر بخشند و چرا بر دوار بکریم
ز روزگار بنالید می بروم ازین پس
ز صد سوار ناله غازیان محسبانه
ز شک سبزه بروید اگر خریف بکریم
بکوه سیل بر آید اگر بدشت بکریم
و کیستی از همه دشمن مرا ازان همه یغما
اگر سحاب بکریم اگر سنا در بنالم
بروز خویش بچشم بشکبار بنالم
رضا سباهش که چون طفل شیر خوار بنالم
همی چه باغ ببالد چه رعد سار بنالم
بران صبرم که ز مردم روزگار بنالم
خلاف منک ز یک طفل سوار بنالم
ز شیخ شعله بر آید اگر بهار بنالم
ز دشت برق جعد که کوه سار بنالم
امان مباد بجان که ز بهیضار بنالم

هر جا حدیث عشق تو بیداد کر کنم
اول ناله گوش نویسنده کر کنم

خود را میان خلق سگ او ستم کنم
خو کرده ام بحسرت رویت بر ریخ
تا بعد مرگ نیز کشم رنج انتظار
بار ز لطف بر سر خاکم گذر ترس
بر من شب فراق ترا حق زندگی است
چون نیست دست آنکه منم بر پای تو
آن ترک لشکری نشود رام ز اشک و رو
گاهی به لب اشاره کند که بار دوان
من کین میفروش سجودم بهر غنیه
شاید بدین وسیله خودم ستم کنم
چندان امان ده که برویت نظر کنم
کوید پس از وفات بجاکت گذر کنم
زان روز داور که سر از خاک بر کنم
کان فرصتم نداد که شامی سحر کنم
هر جا که خاکت پای تو یابم بسمر کنم
سیم ابر بکیل ریزم و زرد سپر کنم
هر دم بحق خویش بجان دگر کنم
کی با علی مخاصمه بهر عسر کنم

یغما ز پیر میسکه که کوز فقیه شهر
با صحبت بیج چرا ذکر حسنه کنم

ساقی از جام طرب واد شرابی دو شتم
جذب نشاء بهوق آمد و برد از بهوشتم

انچنان رفته ام از دست تاج دوش
بسکه از غلغله عشق جهان بر غوغا است
بارب اندر شکن سایه از لاف سیاه
چه عجب کر نکتم روی ارادت بحجاز
میسکنم پرده کثافت زنج شاهرار از
که ازین کونوان برد مکر بردوشم
بانکت فی زمرنه و عطر بود در گوشم
راحتی بخش ازین فرقه ازرق پوشم
شکر در سجده محراب و خم ابروشم
غیرت روی لبست کر نکند خودوشم

دیگران از می و من از لب ساقی یغما

گاه سیرست و گاهی سرخوش که مدوشم

گفتم که به خاک و خون نشستم
که خرو و صدم مرا خدا نیست
دور غلکم نکند از پای
کردم مژه و جله بوکران بحسب
می ده که زباده نیست تو به
از می گذر به فستوی هوش
خاک ره سرو قافیه می کرد
شیخ چه غم از شکست ساغر
بستم ز سر شک راه کوش
از تیر تو گفتم مزدوشتم
در مذبح عشق بت پرستم
ای ساغر می بکسیدم
افند چه نو مایه شستم
کار من اگر منم که هستم
این است ز من شو که هستم
اسوده ز هر لب بند و پستم
صد نو به بخون بهاشکستم
بر بدختر و زجوی جستم

یغما بر خش سیدم از خط

زین جس به کل آشیانه بستم

چه بارها است بدوش اینبوی باده فریم
صلاح و تقوی پر هیز و عقل و دانش و هوشم
زلف و کاکلم ای خواجه کر سیرت جفا
کواهستی و بشاری این نه بس که توانا صح
چه سود پند که هر جنبه که ساقی محفل
امام شهر سپرداخت تن خرقه هستی
بگو پادشاه از من گزین معالیه بگذر
که باز منت سجاده بر گرفتدوشم
بجز عه تو بجز کافتم اگر نفر و شتم
که آن دو سلسله از من غلام حلقه بگویم
مرا عریده کشتی و من هنوز خموشم
گرفت از لب مینای می نهاد بگویم
بقای عید مرا گو بیاورند بپوشم
که نی سر کویت تسلطت نفر و شتم

مرا بگو می که یغما چرخم و شش نشستی

بکوز ناله چه حاصل چ نشوند خرو شتم

از لعل تو آن که ساخت خاتم
میسک و درلم خراب و میکفت
از دیده بپرس قصه دل
در دور لبست بروح بخششی
آن کندم خال دوده زلف
شمه تو شد آهین است
در جبهه کعبه جمالت
تا زلف و لب تو شد پدیدار
از لعل تو آن که ساخت خاتم
میسک و درلم خراب و میکفت
از دیده بپرس قصه دل
در دور لبست بروح بخششی
آن کندم خال دوده زلف
شمه تو شد آهین است
در جبهه کعبه جمالت
تا زلف و لب تو شد پدیدار

یغمان و ساغریا پی

مطرب تو و غم دمام

آنکه بکست عقده ز کارش نکند باز منم
غیت مرغی که پرس زنت و نزد بانی ماند
زلف در پایی تو کو دست که نیم روز
بکشالب به بستم که مسیحا کوید
چرخ و صد عقده بکارش نکند باز منم
در دل مرغی اگر حسرت پرواز منم
تا بدین دولت شایسته سرفراز منم
آنکه هرگز نکند دعوی اعجاز منم

مرد میدان و دو جامند حرفیان یغما

زند خمخانه کشت و میسکده پرواز منم

تا زین نامی غم عشق تو صبر ازده ام
از بی مینست عیش و رانی شراب
می مسیحا و من عمره ره بخور کن
کاکل و زلف تباران دوده حور ستمند
آسمان چیده مرا شیشه دل می شکنی
بالب و قد تو انصاف کویه نظرت
عقل و شیشه ناموس سنجار ازده ام
تا بدست آده برگردن تقوی زده ام
عیب اگر دست بدان سنجار زده ام
تظلم در این سلسله شهبازده ام
شرمی آخر مکررت نکست بهیازده ام
که نفعیت مثل گوشت و طوبی زده ام

سبقتم چینی غیت برار باب سخن

دوسه روز نیست که کام از این بخواه ام

جدا ز لعل تو هر جام لعل کون که کشیدم
نشان نبوز را برو بود و نام زمرگان
انصیب دوست نکرد و مباد روزی
کدر نکرده زلف خون شد و دیدم حکیم
که من باو خدنگ تو را آشیانه پریدم
نطاولی که من از روزگار بجز تو دیدم

کستم از همه خوبان که دایه عهد تعلق
 بزود تیغ و بفرات بر بنبت و غمان او
 نگویم از قصه مرده ده بحرف های
 علاج شکلی دل نیست چاک سینه کرنی
 کمان مبر که کلم کرده دست عشق بدین
 بکش مرا که کمان جیات خسته نیز
 در انتظار راه صبا بوی صالت

بنا فیه سر زلف تو بست و ناف بریدم
 کناه انکه چرا زیر تیغ عشق طپیدم
 بلاک شادی تیغ بد قتل تو دیدم
 چو غنچه بی لب لعلت هزار جامه دیدم
 ز دیده خون دل است اینک بر کنایم
 بساعتی که زکوی تو آورند شهیدم
 براه مصر چو یعقوب ماده چشم امیدم

بضعف طالع یحیی فکر که از غم بجران
 غبار کستم و بر طرف دانش رسیدم

چه سودار بگذرد اختر ز کینم
 چه قهقهه که دارد آستینم
 ولی باید ازین پس منبسم
 ز صد ملک سلیمان این بکنیم
 هم از آن تو به باید هم ازینم
 کسی نشیند عینم از افرینم
 مگو شد کاسمان ز در بر میسم
 کشد داغ غلامی بر جبینم
 اگر این است یغادای دینم

چو چمت زک متی در کینم
 همان زان چشم طوفان ای مردم
 یکی فولاد باز و چنبره براف
 من اندیشه لعلت که خوشتر
 ز ذوق از کفر دیدم فی اسلام
 در آن میدان که از بهر سو هست
 شدم در رکب دار تو سنت خاک
 زهی شاهی اگر بندوی لفت
 کراف از من نیاید کفر لفتش

کدام باده زمینمای دهر شد به کلوم
 که خون نکشت و زمرگان فرد بر بخت یوم

نماند یزوی طاقت مکر ازین یوم
 مخالفت مژگ که بخت نیمه و خوم
 کیسه بود مرا پشت سیاه و بروم
 چه غم کسی در مسجد نبسته است یوم
 باب صومعه از چهره کرد شرک یوم
 ز ننگ دامن تر راه می نداد بکوم
 غبار میکده با آستین خرقه ز یوم

زمیر میکده تا کی کنم تحمل خواری
 بخت نیمه و خوی مصاحبان موافق
 کیسه سوئی هم بود روی پشت بر
 کونکه پر مغامر بچهره در نکشاید
 بنحاک خانقاه از تن غبار کفر برزم
 امام شهر کزین پیش بر حکم شریعت
 کون نشاند به پهلوز مهر و می نشاند

در زمانیکه امام جمعه کاشان
 یحیی زکریا کفر و دوست
 حاجی ملا احمد رازی
 حاجی یحیی نوید
 حاجی یحیی نوید
 حاجی یحیی نوید

یکی در دهن آلوده خرقه وان دگر از مهر
بگردن این فلک طوق سجده وان بکشاید
بذکر حلقه اسلامیان و من در تشویر
ز جوی ساغوم آب طرب برفت و پیاده
یکسان بکوش همخواندم اذان و اقامت
بصوت و غط فرورفت کوش نغمه نغم
بخانقاه یا غم نگر که تو کو پیانی
کن لباس فلندم و گر خدای بخواند
گرفت حلقه مسجد کف پیاله ستم

کنه یوزن پر سیر چاک جامه رفویم
صلیب خدمت شیرین تان سلسله یوم
چه کبر نازه مسلمان بخویش ز فقه فرویم
ز چشمه سار و رع باز آب رفته بجویم
امام جمعه سراید ز راه و رسم وضویم
بذکر سجده بر آمد زبان ز مزه کویم
که دوست مصطفی من بند صد مجلسیم
مبارکت مبارک طراز خلعت نویم
بوی کعبه گرایند پای شکده یوم

شدم ز میکه هشتم مرید صومعه نعمت
بکوز میر زو مصحف کوز جام و بسیم

روز با شبها دوران قو طی شد آسمان
گفته از مهر میخو ابرز کینت بگذرم
چیت کشاید زینکه بر کو با من چاره بت
ناز کارم یکت کرده کشاید از سر خجسته
تا یکی فرا سیاهی با چو من افتاده
عاقبت کردی بجام دشمنانم زیر دست

یکت سحر شام مرا کی بود در پی آسمان
گر بدینسان بگذری نی آسمان نی آسمان
عهد کین از عهد بستی عهد با وی آسمان
بر کر ادستی بناخن کرده نی آسمان
ز نتاج رستم ز دوده کی آسمان
بهشت دستی آسمان ای آسمان ای آسمان

گفته بر کام بغا کرده ام شبها بر روز
کذب بهتان افراتهمت کجای آسمان

بزن ای مطرب خوش لجه نوائی به ازین
از خرابات و حرم کسب شرف خوان کرد
منعم از ناله مکن ای مه محفل که نیست
مینمودم تواند از ره رسوایی عشق
گفتی از کوی خرابات برو جای دگر
راشک آه ایدل بهر و سکون شکوه مکن

بو کزین پرده برم ده بجایی به ازین
تا لئی گو که گذر طرچ بستانی به ازین
عشق بر قافله حسن در ایست به ازین
ساحت کیستی اگر داشت فضائی به ازین
چون روم چون بزم راه بجایی به ازین
داشت کی ملک و فاقه بولای به ازین

خون بغا نه چو یاران بستم ریز مکن
زیر تیغ نوزند دستی و پائی به ازین

حرف النون

منیکویم برجم باش ساقی می بینم کن
چو با یاران لشی می با خون شامی با کن
چو ناخوش شیم امین مساش از دعوی محشر
من از خون کدزم حاشا نظر کاف عا شا کن
فلک ناچند مرغان دگر آشیان بندی
بشاح کل مرا هم رشته خرز پروا کن
بیا اکنون بخواری جان سپاری تا شا کن
بیا اکنون بخواری جان سپاری تا شا کن
من ز مال عالم یک تخلص مانده مجنون است
بکارید کرای لبلی و ش از اینر نغمای کن

از صومعه زاید به خرابات سفر کن
طامات صفائی ندید فکر و کر کن
آدم بشاطعش از گلشن میسوز
بگذشت تو هم کر خلفی کار پدر کن
تا در ره او پای کند پویه قدم زن
تا بر در او دست خاکت بسهر کن
شاید که بگوشتن سی ای ناله رسا شو
باشد که ترجم کند ای آه اثر کن
خندم شب جبران چه شب وصل مگر چرخ
رشت آرد و گوید شب اغا نجر کن
اشکت بخراند جگر مردم و در رسم
نخلین شود ای مردمک دید حذر کن
خواهی سلامت کنی از نظر دوست
نیماتن و جان را بدف تیر نظر کن

منت ایزد را که در شرع نبی هست این
این کو اهی بس که زاید میکند انکار من
در خراباتش سجای بار با کردم کرد
تا نه پنداری سعادت نیست و شکار
میکده کردم بنا کو بانی بیت الحرام
تا برسم بهتر آثار تو یا آثار من
زادان شهر شاهد باز خواندم چوب
بیچکس نشان نداند خوبتر سرار من
گفتم آه از آفتاب کردم محشر پیر
گفت ما نا غافل از سایه دیوار من
ما شدم در رسته و صف لب شکر فرو
کاردان مصر و تنک است از بازار من
مفتی ارسلت خواندم رجش خلافت مرد
من که باشم کر خطاب مفتی آید عار من
بر لب غیر آنکه دار چشم گاه داور
کی کند وقت نظم گوش بر گفت این
خوابش از شرکان برایدیده بویند بخوار
چشم شوخش مجرای دیده بیدار من
رشته بیتیغ عسر زاید از نغمای سخت

غم مخور این هم فدای تازی از زمار من
غم مخور این هم فدای تازی از زمار من
مادم معجزان لبش شکر خازده
سنگ بر شیشه ناموس سیحازده

ز دست انکه تو داری که یکی نکت سیاه
دانی احوال و لم بادل سنگین میان
دوران دور غم و گردش این گردش کام
ترک چشم ار کندم ملک دل انگونه خزا
مردم و صید چه در شهر چه در دشت بیانه
دیده ام و فتنه سپان ترا فرد به فرد
کرده دجله کمان اشک مرا چشم بال
گفتی ای سرو که خاک ره بالای دیم
شکست دل حباب سپه میرانی
زده دست به پیمانه شکستن زاید
انکه دل داده و دل برده ندانم جزو

بکف آورده و بر شیشه دلهما زده
پیشل وقتی اگر شیشه سحر از زده
به چنبت مثل خرچ مبینا زده
تاز ف چشم بهم جنبه به سحر زده
استین بازی قتل که بالا زده
هر کجا حرف و فاما آمد مسخر زده
تا به بینی مثل قطره بدیدار زده
قدری نیز فرو آرد که بالا زده
انچنان خوش که مگر بر صف اعدا زده
حضرت جنیت که بر عمر اید باز زده
تمت است انکه تو بروا متوق غدا زده

باقیمان زده تازه باده مهر

نکت کین تازه بر ساغر یغا زده

عکس آن رسا قامت آرد آب آورد
چرخ ماه از آفتاب آورد و نواز جام
زان چشم خون خیزد از ترکان و خیزد بعب
ما حساب استخیرت چیست گرفتار خلق
ز آفتاب آمد طراز لعل رخشان عجب
زاهد میدهی در راه عشق آهسته تر

عکس حق بان راست سرو از آفتاب آورد
بر خلاف خرچ از ماه آفتاب آورد
مشک ناب از خون تو خون از مشک آورد
صد قیامت رستخیز بجای آورد
لعل رخشان را طراز آفتاب آورد
ریش کاوی بازمان خرد و غلاب آورد

خاک پنه بوش و یغا دیده خوشه ماه

زین کیت برق پی کا نذر رکاب زده

چهره آفر کون ز آفر کون شراب آورده
زان دبا نم دیده در با کردی کون که کرد
کرده تاراج بهشیاران و مست افتاده
خود حباب اید زور با مر مرا از اشک چشم
گر همی نالی من در کاران چپه لاف
ز اشک چشم لخت دل بار دهمار خرچ

آب کار دلبهری از کار آب آورده
این توبه دانی که دریا از سر آب آورد
داده فرمان بیداری می خواب آورد
تو دگر کون باز دریا از حباب آورده
کج پلاسی من که مویر اطنا آورد
چشم بندی من که از باران سحاب آورد

گرچه آیاتی است یحیی نظم یاران زین غزل
نسخ ان آیات و فصل الخطاب آورده

مکن ای قیاسم ز حدیث جام و باد
ز کشاد و بست اختر بشی آن بود که بینم
برهی که نعل بریزد ز تحسیر اولین پی
زند انچنان زبانه تب غم ز بند بندم
نه خط است خال مویش بر افتاب ویش
بره تو خاکم اما بسر م کجس کذاری
که حرام کرده می را بر دمی طلال آره
در خانقاه بسته سر جام می کشاده
همه اسب شهواران کجاسم پیاده
که کمان کنند مردم به بی آتش افتاده
که صف سیاه روزان بقیامت ایاده
مگر از زمان که دانی فلکم بباد داده

دل بیره روز یحیی بشکج زلف دین
تو شاخ سر و کوی زغن شیان نهاد

چون تو بجهت عسبرین نافه چین پراکنی
موچه پراکنی بر و روچه بر ایکنه بمو
هندوی خال لستان ز تو همین بدن مان
جای سر شک خون حکم لیکت کجا اثر کند
ایدل سخت سیمبر با نو آه ز خطه
چهره و دل تو دمت لیکت چو آرموست
ماهیه غم ز رسیدگان جسم و تو جان حرم
طره ز ووش ناکی سر نهی بیامی وی
خانه امن اگر بسا خون امان اگر بدر
از قد مار و ن نشان و زرخ مشتری بها

یحیی طشت چه هند آن دقن چو پنبین ترا
گر پیشل سیادشی یا بجبدل نهمشی

سجنان در ددل ناکفته ماند ای نطق بفر
رفتم کردم ز خون دیده شرح روز بجران را
نماش برده از جاپای شو فم جلوه ابرخ
بود کان مه بفرایدم رسد مادی ای افقا
بیک زخم از تو فایغ منیم بقیلی ای صیفا
ز باز نیست یارای سخن ای خامه تحریری
بسوی او ندارم قاصدی ای باد شکری
ز تنهایی دلم دیوانه شد از لطف زنجیری
بود کان سنگدل جمی کند ای ناله باثیری
سجنان مشتاق زخم دیکرم بعمر ناخبری

بخت خشم کردی چند طالع سر می آموکب
روی ناکی خلاف ای من بخرخ تعمیری

کار خود نکودر مانده یغما پندی ای صاحب

جنونم ساخت سوای جهان یعقل تیر پری

تو پستی که به تیر مرده دل میگیری
عالمی صید کما بت شده تا میگیری
ترک تیر افگشت از تیر فاعل ریزد
خون صد واسطه تا از سرخونی گذری
پیش کس قصه اسرار دباست نکتم
آن بشیم است که بر غنچه کند پرده در
تا پراکند شبه سیم تو در برج عقیق
ریزد از جزع میا غم همه لعل حکبری
حسرت بال و پر م بود که در دام انستم
این زمان بکشد م حسرت بی بال پری
تا چه سرست و بان تو که صد مصر شکر
باشدش تعبیه در تنگ بدین مختصری
غنج طادسی رفتار تو که بسیند باز
دیگر اندیشه رنسن نکند کبک در
خواجهر اعلت عیسم شده سدره بیج
زادک الله چه سپاس ارست ای بهیر
ببندار دایره خط تو پسته من دی
کرد خود حلقه کشفتنه دور قمری

مهرزکان زده از دل یغما با صاحب

مدم افنون که برون ناید ازین سینه پر

باد صافی د بوی گل باد حسری
کر ز خوشت جبری هست بهر جبری
بنگر آفتاب در خسار که کوه بسته است
بر سر سر دروان دشته کلک طری
باده پیش از مکر قوت غتاله می
سازم پاک ز لایش صغف بهری
روزگار غم شاد صمنان پیهم کرد
کودکی کو که کنم من پدری او پیری
بطریق که خرم من غم زیا پیران
پیر کفغان کند در حق یوسف پری
از دل سخت چون شمشیر عجیب نیست که نیست
نال زار سیران بلار اثر سیر

کک کک کوه اکار سخن را یغما

خوشت از ماشطه کلک تو پیرایه کری

روم سجد سکت پاسبان که گاه باهی
مکر مغلطه با هم بر آستان تو را بهی
بوختی است دل از خیل غمزه در خم زلفش
که بیدی شب تاریک به خور و بسایه
رخ تو ماه شرم دم دل تو شکست و چو دیدم
مثال دزد به خورشید بود و کوه باهی
کوشه کوشه چیست است ابرویت حکریم
که غیر سایه شمشیر فتنه نیست پناهی
نه سایه ز تو بر سر نه نوزی از تو بر وزن
مرا از ان چه که سروی مرا از ان چه که ما

بهار تو اشت بنابر از خان خرمی ای خط
کشیده بنجر و جوید بهانه مدعی یکاش
بدل تقسیم از آن ره بیند به که مباد
هینم از شب لطف تو حاصل است که ام
نه شام را جبری از سحر اثر نه د عار را
ربود غارت خط تاج نخوت از حسرتش

مگر رسد سر نجف ازین منط بکلا بی

که اولین قدم باید افتاد بجا بی
فرونگریست تو کوئی گرفته ماریهای
چه لاله و چه عجزی چه ناله و چه آه
که غیر غار ملامت نبردید کی بی
ثواب گریه یا صبح فدا چون تو کنای
مگر سر شک بگیرد به مجلس سرای
بیکت محاکمه صد چون کند بدون گواهی
که صید مضطرب دیده در میان سپاهی
زین بقدر تو سر و فلک بوی توهای
جز آستان خرابات بلجانی و پهای

حکایت از میر نجف از چه زنجی کن

حدیث غیر فروغی چه پوسنی و چه چاهی

حرم منجانه قندیل حرم پجانه با بیستی
سفال میفرودشان سبوح صد دانه با بیستی
زمن در هر سر بازار صد نهانه با بیستی
بهر کیسالت دوز کعبه بشخانه با بیستی
و گرنه در جهان هر عالمی دیوانه با بیستی
قدم در نه درین ره همت مردانه با بیستی
که لیل اکستان جغرا ویرانه با بیستی
بجای توبه در دستم کنون پجانه با بیستی

دل از خیال نسیخت است افتاده برای
چو آورد و بیر لب کند زلف معقرب
نایز نا اگر این است بی نیازی خوابان
سجاک کوی تو ام از حجاب دیده چه حال
ز خند بای تو ای باده بزم شد چو بستم
ز بار ضعف فرو مانده ام ز قافله افغان
بشرع غمزه مکن داد و در که قاضی ترکش
کسی ز حال دلم که است آن صف مژگان
بهار سال بنوید بصدر لطیفه نیارد
سجلم بنجر به آفت نه سپهر ندیدم

وطن ناچار زندان را چه در منجانه با بیستی
بزا بد تا ز می بونی رسد بعد از شکستن با
جنون عو غار شکر م سوی با بون بر دودم
عیار نقد اخلاص حرم جو یان نشد ظاهر
بنودی هر نظر شایسته نظاره لیس
مکوب بازار با یوسف بهتر نیست زالی را
سجکت و پر و مسجد شد مقام را ربان
دم مردن نیستی توبه کردم ده ندانستم

زلف و خال بر دی عاقبت دل زلف نیما

که صید طایر وحشی بدام و دانه بایستی

بگیر کوشنه جام از حرف عیش مدامی
بطاق ابرو سبزه نوش جام بلا بی
جهان ز کشت پیمان مست د اغظ مسکین
بین بدیده وحدت معقیم دیر و حر مرا
ز آتش پناه و کلشن چه حاصلم که ندارد
در بچ نیست کشتن نکت جور نکوایان
جگر خراش بگو شمع رسیده مال یعقوب
به ماه و سروج نسبت جمال قدت باز
که دور از خم کردون نمود کوشنه جامی
چه ماند چشمم براه بلال عید صبا می
هنوز گرم ملامت مکر نه است شامی
که در میان بینی جز اختلاف مقامی
کدر سخا نه صیاد دوره بخلقه دامی
مگر شکسته رست بر نشین بکوشنه بامی
مکر ز مصر کنعان رسیده است پامی
نه ماه را قد موزون نه سر و است خرامی

نشان مجوی ز نیما که من نباحیه دیدم

دو اسبه پشت بمقصد ر دست فته لگا

ز ایدم میدد از سلسله زلف تو پندی
کر چه بی پرده خوشی وی فروش که رسم
سرب پای تو نماند اخت بر انگیزمندی
زنده کردی که پیغم زده بر خاک فکندی
پشت کردی بر پیش عاقبتم عذر چه گویم
دوده خال تو آخر جهان دود بر آورد
آشنا شد تو بیکانه و در خویش نکج
مالدم دل چه چرس از غم محرومی محصل
جان بهادادم و کامم نشد از وصل محصل
دل و یوانه بزنجیر ادب می پذیرد

یکت فلم خاصه بوصف لب شیرین گویا

شده باری مکرانجا نیانی فند بی

ساقی جگر م سوخت بده جام شرابی
دسینه ندانم که چه کردش عشقت
صد حرف نه در عوض یکت سخن غیر
ماه رمضان است بکن کار تو ای بی
از ناله خود می شنوم بوی کبابی
و انگاه سسوالی که نیرزد بجوابی

آن زرد کیا بیم که در دشت محبت
تا تو که بوجهی مکر م روی تو پویست
مگذار که خطا کرد و عذار تو زنده
انوار شود تو برو تو حجاب است
ناوک بسوی مدعی افکنده بمن خورده

یغما عجب از خاک و جوت نبه و باد

از چشم و دل انگونه که در شش و آب

صدی نامه نوشتیم و ز صدر تو خطایی
یاد آیدم احوال دل سینه ویران
ای آب خضر آنچه در او صاف تو گویند
در اشک من دیده من بین که بیهی
در جلوه که تو شش از بخت بلندم
آید مکر م روی تو در واقع دارم
یکت آیه قران که در او حرمت می کو
در طره پرتا مسیح ابدل شیدا

یغما اگر ت ارزوی علم ریالی است

جلی خدا خواه و بچوان صرف مضایع

در دسرمید بدم رنج خمار ایسا بی
پی خوم سپه انگخته کردون بفرار
بزم شد و ادرا من و کت نش طور
ماه کنگان می و زندان خم و من چون یعقوب
باده بذر است و تو دهنان و قدح نوشان
غم غبار است و دل آینه و صیقل صبا

ی خدنگت و صراحی است کمان بستن

تو شکار کن و یغما است شکار بیانی

محل از شهر بدربیدارم و ز کیس
کاروان غمت از کشور دل دور افتاد
از جرس کم زای ناله برآور پیس
حق صحبت چه شد ای ناله بجنبان جرس

آسچان کز پی رندی شب تاری عسی
که تو کوئی بعل در شده پای کسی
از خد چشم نظر باز دل بلهوسی
برو از شیخ مقدس که به مقصد سی
سخن از خانه صیادی و کج قفسی
هست از قافله مدعیان باز پی

کردم چشم تو در چسب زلف از پی دل
مردم دیده من تا ز چنان مجولش
تا ز به عضو تو ام کام بر آید و بسم
بخیال می کوثر شکنی ساعده را
در کستانم و دل پر زدم چون کز رد
بر ندارد نظر منی مه محمل ماناکت

تا نظلم کنی از جور نکویان یغما

مذ بد کوش بفریاد تو فتنه یادر سی

سپند بر سرش نیافت سبکینی
کز یم از تو که از دوستان دیرینی
از آن چه سود که تو افتاب پیشینی
بخلق می زود هرگز آب شیرینی
بگیر جام بلور از کف نیکارینی
چه خار با است ز پیرهن گل آکینی
پیش د که حلو ایان چه سبکینی
که با پیل نهادم به مور سبکینی

دل از لقای تو کفتم رسد به تملکینی
بر یم از همه یاران و نیست انعم عشق
مرا که صبح مهربت ز شام بیره رست
چه جای پادشاه تلخت بی لب تو مرا
کنون که گشت کارین ز غنچه پنجه شاخ
بنا ز خفته چه داند که در کربام
ساده خال بدر یوزه پیش بوس لبش
دل از رسیدن منزل من از زمان کندم

قیه ز دره یغما بقید سجه شید

زهی غیب که مکس کرده صید شایهینی

شمع بدام شعله باغ متام کلشنی
پر تو سایه پرور رسایه پر تو هکشنی
روز شب از تو من جدا تو شب و روز منی
موی ضعیف بر سری بند کران مگردنی
بستن باو چنبری سودن آب باونی
ما همه سیح دیدگان کورد و تو چشم روشنی
گشت خرد بخرد لی خرمن دین بارزنی

کوری و باغ و شمع را بسکه لطیف درو
فیض دهر بکفر و دین کز در طره و حسین
وصل و فراق رهیم کرد میترا چه رو
انجم زلف سحر زاکر نه مشعبدی چرا
خطا اگر این و آن دفن چیست سر شکوه
ما همه غم رسیدگان جسم و تو جان خرمی
کند غم از خوری دانه دام جان و دل

یغما خور سیت کرده در کفر و دین

و حدت شرکت سوزر احم بت و هم بهینی

میدهد در دسرم رنج خمار یسائی
می مباح است بفرزای قیامت کونید
بهمانهستان بن نشان که سحاب
بنشین تا زمین بانگ طرب برخیزد
می مهار است و خرد بختی دیوانه بیار
و اعظم هم کند از سخط بار خدای
کردش دور فلک پین بگردیدن جام
میگردد و جلد می جفت و نوا بر کرم

جان یغما همه از حسرت جایست بلب

چشم دور از پیش مدار یسائی
شد فاش و رافقم آواره نشیدی
خیزای دل دیوانه که بهر تو میگردند
دست است که خون کردیم است که خون کردیم
تا چند بدور است میخواستیم و خون نوشتم
فرمود طبیب امروز بخور یک فنجان
گفتی چه شوم سرت کرم بدو بوست

یار من دیار توان غایب این حاضر

بمناس و خاموشی بلبل تو کوپالی

مرنج ز ابد اگر نیست گفتت دینی
چه حاجی باده تلخ است بی لب تو مرا
نشاط بستر راحت بخواب خواب دید
بتیغ میزندم مر حبا که گفت که من
نمود تا خط و حال درخت ندانستم
شمان بعرضه عقد مات است متاز
من از رسیدن نزل دل زمان گذرم

رسیده عمر با یان و در غمش یغما

هنوز بر سر اندیشه است خجسته

آن مهر بر بخت طرف نقاب نمی
 امروز یا بر آید ز ابراقاب نهی
 از تاب سینه کرم و ز موج دیده تر
 پیوسته ام در تشنخیر آب نهی
 که ملک نشانیتم بخشد خدای سارم
 بنمی فدای ساقی رهن شراب نهی
 دارم ز دست رویت وئی ز دست خو
 نیم از طبا بچه نیلی در خون خضاب نهی
 بسنم مکر جالت یا صورت خیالت
 چشمی مراست بیدار نیم خواب نهی
 تحقیق شام بجران بیجا چه می کنیست
 از نیم ان قیامت روز حساب نهی

یعنی ز جان گذشتن مسکین دلی بیروز
 و آن چهر زلف در تب غمی تاب نمی

حاصل من چیست ز فرزانگی
 ریخ خوشا عالم دیو اسبکی
 نیست منزله ز کمال و جمال
 در پی آبادی و دیر انگی
 آنکه سر زلف تو زنجیر ساخت
 داد با مشرب دیو اسپکی
 بو که نمایم به خویش آشنا
 هست بخویشم سر بیکایکی
 بهر سمنه تو سلیمان نشان
 مور شود طالب بی غایکی
 لعل لب چون هوس می کند
 کعبه کند دعوی می خوا یکی

غیر تو بیجا به کند تبار
 کیت بخت کردن مردانگی

صوفیان را دگر امروز نه بایست نه بود
 آسمان باز همانا زده سنگی بسوی
 نه بدستی زده ام چاکت کرپان سلامت
 کرامت کشم از کرده توان کرد رفتی
 بر سرم چون گذری دسه کهر بر سر خاری
 با چشم چو بنی سروردان بر لب جوی
 من که صد سلسله چون حلقه نوی کبسم
 حلقه سلسله زلف تو ام بست بموی
 ز ابدار ابله هشت است خدا یا منمستم
 جز بد و زخ چو منظر ظلم بود یار جواد لی
 زین همه شغف پیوده اشخ چه حال
 رو بدست آر چه مردان خدا سیرت جوی

ای خوش اندل که ز زکان پر چهره چو عین
 نشود شیفه ز نکی و اشفت بوی

کر نه فدای آن سری ورنه پای آن نی
 دل نکشت پهلوی سر نه که بار کردنی
 قبله دیر و مسجدی کعبه ز بد و ز ابدی
 غارت دین و دانشی فتنه کوی بزرنی
 بر بصلح دشمنان طره و ابروی و مره
 در بر مصاف حشمت تیر و کمان و جوشنی

صدق و ارادت مرا این دو کواه عدل
بر رخ تست مردوزن فتنه گران خط و ذفن
راست بقدر زلف خط صاف بچهره گفت و
از مره و ابروی تیان بر سر شمع و صبحدم
کز نیمه با تو دو ستم و ز نیمه ام تو دو ستمی
ر بزن صد نیشره چاه هزار پیرانی
کشم و چین و تفتی خلیج و مصر و ارمنی
لیک ترا چه کت بیادر نخلیه سوئی
یغما از محابدت کی کشی بستین او
بیده بر در طلب دست هزار دامن

یارم سر باریرا بر بست بجم بندی
ای تن تو بران دل روی طره تو بران می
خط با تو اگر ای زلف کج باخت مشو خط
کز بخت پدر در حسن نهاده فلک خورشید
بنو درخ حالت را اندیشه چشم اوین
نویسته شور انگیز آری بشکر خنده
از سرو زریده ماه و ز ماه زاید مشک
چرخ مه و خورشید است آرا که تو در بر می
زان بسده شد آینه و آن پسته شیر گفت
خرسندی و ازادی خواهم همه نادیدم
با آن رخ و مشکین موسی و آن قامت نیکین
جان بای پریشان از غره مودی جمع
باری که تواند گفت یاری سر هم بندی
پیرایه خورشیدی پیرایه لوندی
او کو دکت دیوانه تو پیر خروندی
کی مادر کیستی را زاید چه تو فرزندی
کز طلعت و حال جو خوشتر و اسپندی
صد باغ طبرخونی صد ملک سمرقندی
با این رخ و آن با لاکویم که ماندی
باغ نمر و شیرین است ترا که تو دل بندی
کو بر شکن لعلی رونق شکرتندی
دام مهر آزاد خصم تن خرسندی
خورشید زره پوشی شمشاد کهر کندی
مجموعه دلها را از طره پراکندی

یغما کرت دلدار فرشی ره خود خواند
از دولت این القاب تا عرش خداوند

منت غزلیات

۲ به آفر

هجری

پدا
غزلیات جدیدہ
بسم اللہ الرحمن الرحیم

خواند کجا به چهر و خطت مشک و ماه را	چشمی که فرق کرده سفید و سیاه را
دل ملک خط بفرخ آمد که پیوسته	حرمت نند بخت سلطان سپاه را
از چهره آن شناخت بدوران آن دقن	گر بخودی ز راه ندانست چاه را
ریحان کجا و سبیل خطش چه نسبت است	با هم گیاه مردم و مردم گیاه را
بسکزد لم بدان خم و زلف از ندیده	در تیره شب روندۀ کم کرده راه را
خبر کی نظر بد و توان دید از آنکه نیست	امکان با گشتن از آن رخ نگاه را
جز آفتاب چهر تو بر خط محسوسه بود	از برق سایبان نشیندم گیاه را
در کار باد و فرق خزان و بهار صیبت	سر ما کسی نخواهد و کمر ما کلاه را

با عفو دوست بهره نیاید عفو دوست

یعنی اگر ثواب نداند گناه را

کر چه غم نیست ز جان دادن من جان را	کاش منم رخ جانان و سپارم جان را
چون کنم دعوی اسلام که در شرع لطفه	کفر زلف تو بود از زلف من بیان را
سر کشتگی کوی ز چوکان زاید	هر که در کو تو بیند سر سرگردان را
می نماید بجهان یکت دل خرسند اگر	اشکارا کنم از پرده غم پنهان را
وحشت از غایله روز قیامت نکند	هر که شامی لعل برده شب هجران را
طالب شادی وصل به کفسان نه	بما شای چمن غمگده زندان را

سبیل سوری خط و رخ تو بوالعجبی است
دل مکن تنگ اگر نیست دهن کرد حسن
خار و خس می توان خواند کل و سحان را
خود و کرکونه کمالی بود این نقصان را
بارک خاجکی از خاک رساند به سپهر
به مثل خوانی اگر بنده و خود سلطان را

نیست بی نغمه طبل اثری بستان را
وصل و بجران بهم آمیخته شد روزیل
عشق اگر نیست چه حسن است رخ جانان را
گاه این را طلبد عشق تیان گاه آن را
هرگز اورد نباشد چکند در مان را
هرگز آباد نخوهرسیم دل و پیران را
تا بیا هم که همی موم کند سندان را
تا غذای سر پیا به کنم پیمان را
اشک من خست بدریا فکند طوفان را
بار و بر زم طایک نبود شیطان را

زخمه چنبر زلفش ز دل معینا پرس

کس به از گوی نداند خبر چو کان را

ز دیاد صبا باز بهم زلف تیان را
در سپهرین آن نغمه بدن پین که به تحقیق
وز مشک بر آکند همی حبیب جهان را
در جامه صورت نگر می معنی جان را
نشینه کسی تیروندید است کمان را
عاشق حکینه مصلحت سود و زیان را
مسکین دل من چون کشد این بار کز ترا
کر باز کسائی بشکر خنده و بان را
انده نه افاق نو کند پیر جوان را
ساقی بده ان کوزه یا قوت روان را

تا بود در غم بسته شود بر رخ لعل

ای کاش کشاید در دیر معنای را

از طره طهارت روان غمزه غرا
پرواخته مانی و آورده آرز
سر با همه شوریده و دلها همه زیدا
یا صورت زیبا می نوشد صورت دیا
از زلف سپهر شب فروز تو پیدا
در کنج دقن خال شبه زکمت پنهان

نک حرم انداخته در چه زخم
کوی تو و بالای توستان و صنوبر
هر ترز ترکان تو زخم جگرش
زان چشم عقیقه که مرستگش
مقصود شرابست چه میخانه چه بنو
فرستاده بخت به شب یلدا
رخسار تو و خال تو خورشید و ثریا
هر مار ز کیوی تو بند دل دانا
دان موی علی الله که ضعیفی است توانا
با وعده لطف تو چه امروز چه فردا

بغما بهوس می نکرد بر لب لباش

چونانکه بحسرت نکرد خسته به عیسی

باشک جگر کون چه زنده آه روان آه
ماورخ و ابروی تو کاند حرم و دیر
وصف رخ خورشید فروغ تو بختام
آنرا که بدر پای عمت پای فروشد
چشم من و شک شکر تو کس وقت
چه پسته جان بخش تو چه چشمه حیوان
در گوش تو چه نغمه چه زینار عادی
پیمان ابدت به بسیاری جاوید

بر خونی تو ذکر به بغما علم الله

آذر بگریزد نشیندیم ز سحاب

تا به پهلوی من آن ترک کمان داشت
خواست تا بوسه نبشتت تو خواستم
بکنظر هر که رخ و طره اوید رکفت
بخیر بر که به بند سوزلف نوقت اد
لقه دل هر که بود ای محبت بفرخت
هر که با فوت صفت لعل لب او نکید
هر که اطره مشکین تو در دام نسکند
هر که او بار کران غم عشق تو کشید

همه از تابش خورشید قیامت در تاب

غیر بغما که در آن سایه دیوار داشت

لعل لب جان بخش تو باشد زلال است
 داری سرخون ریز من از چشم تو پیداست
 با خاطر ناشاد سپارم برضا جان
 پاس دل من دار که این دست شکسته
 دلجوی آرزو ده دلان کار بزرگی است
 دیدم همه خوابان جهان اینکه تو دار سپ
 خرموت محبت ز فواید هیچ کجوشم
 در صید غزال تو شکیم به تحمل
 زان سرو سپین و بر سپین که تو داری

جا دارد اگر قاست یغما چه بلال است

آن که در مایه مشک تا تار است
 سرور اینست خرمقام در ناک
 زلف مفعول و چشم مخمور شش
 تا بمبیه و سخا به آزاد سپ
 چشم ز کین و جعد مشکینش
 کر نه در پای او بدست نثار
 هر کجا ذکر ی از رخ و دهنش
 همه شب مر مرا از ان دل و خط
 از در تاب چهره و آب بدن
 با تو یوسف مرا بر دم چشم

بوسی از میب بد بصد دل و جان

جان یغما بدل خنجر پیرا است

چشم او صیاد و دل بخیر اوست
 ترک چشمش خون من تنهار حیت
 قامتش طوبی و دیدارش بهشت
 هر که کیش زلف او بیند بجواب
 نیست تنه ابد او بر پای دل
 خرم آن آه که صید تیر اوست
 هر که بسنی کشت شمشیر اوست
 لعل دندان جوی شیر و شیر اوست
 جاودان دیوانگی تعبیر اوست
 طعنه و حلقه زنجیر اوست

سینه را افغان امید اثر
آه من ز افغان بی تاب دوست
خود چه نقصان کرد دل از می شد خراب
این خرابی بایه تعمیر دوست
شاه ما از کوی آسپه است
چشم و زلف و خال و خط تعمیر است

بر دل بیغانه بخشاید دولت
تا کند خدمت و فاقه قصیر دوست

کجا کی راه یابم از بهوم عنبر در کویت
نظر کشایم و با چشم حسرت بنگرم سویت
بخلقه حلقه افکندی و بردی بر سر کویت
دلم بشکستی از بیداد و بستی بر سر سویت
بران در کرده ام منزل چه بارم نیست محفل
باین هم خوشدلم خوشدل که گاهی شکرم رویت
قبول باد شاه عشق شد انکه ساز من
که آمد قبله و محراب من دیدار ابرویت
ز تیغ ابروان گاهی و گاه از خنجر مژگان
بهستی خون مردم ریخت ترک چشم جادویت
بامید و زنگ نادکی در سینه دل غن شد
امان از قوت شست آه از نیروی بازو

روان بخشید از نو نکت زلف و نیل
بسی نایب شکفت از زنده کرد مرده از یو

باغی که از دماک نزدیک ترش حبیبیت
تا کی که از و باده زراید اثرش حبیبیت
با گردش پیاپی همی دور فلک را
خاصیت کردیدن شمس و قمرش حبیبیت
زان لب که لب جام نبوسد چه کشاید
چشمی که رخ باده نه بیند نظرش حبیبیت
آن سر که نه در راه تو سامان تنش کو
ان تن که نه پامال تو سودای سرش حبیبیت
فاصله مژه تر سر بگر بیان رسد از راه
یارب ز خدای جز رسد تا خبرش حبیبیت
کر خفه نکند مرحله پیاپی سبازست
جان در سر سودای تو سود و شورش حبیبیت
بی پروه کند دل لبش بوسه نقاشا
پیدا است که پوشیده خیال و کرس حبیبیت
صوفی که و مفتی که ندایم حصارا
تا حکمت ایجاد ازین خشک و ترش حبیبیت

با دولت اغوش تو دان کاکل و کیسو
یغما غم اوزنگ و کلاه کمرش حبیبیت

زلف تو که بارخت قرین است
ز بخیر دل من عنین است
کفر سر زلفت ای ستمگر
بر رسم زن رسم کفر و دین است
به بنده روی دل فروز است
خورشید غلام آن حسین است
این طمیت پاک و لطف اندام
بماند اگر ز ماء و طین است

خلفی بجان که سیب و فاسی
شدر است که بنده قدست
کو هی است کران زلف سه خام
کز چشم زنی تو مرسم است ان
خشم است و لم مزین بشانه
زلف و بدنت عریز مشکند
ای حرم کل ببال کا مروز
مژگان تو سر که دید کوی

ترک نکت قبل یغما

بایس و کمان و در کمین است

زلف مشکین تو دام دل مسکین من است
میزند چنک بچون دل من طره تو
فارغم از مه و پروین شب وصل تو از انک
من که نمکین فلک می نمایم هرگز
باغ و نسرين و کلم خار نماید در چشم
گذر از حق بخدا اندکی آهسته گذر
حشر از ان ماه سراغ مهر لکشته چو فت
بمه آفاق گرفتیم بشیرین سخنی

منع یغما کن از عشق نکویان نا صح

عشق بازی بنان عاوت یرین من است

خال بند و که بران کوزه کندم کون است
ز شکفت است که عشق من افزون کرد
یکره ای کاش در آینه بدیدی رخ خوش
منم ان نکت معیشت که بقدر دل جان
کس ز مستی نکند آرزوی بهیاری
جام پر دل تهی از باده و غم زان چه غم است
زین تطاول بکه نالم که مرا بر دل بش

آدم از روضه شیطانی او پیرون است
زانکه هر روزه همی حسن تو روز افزون است
نابدانی دل را باب محبت چون است
از دو لعل تو بیکت بوسه و لم ممنون است
تا ترا چشم به مست لب میگون است
که مرا جام زخمی خالی دل پر خون است
هر دم از خال و خط و زلف تو صد سخن است

چو تب از تاب پریشان دل من لطف ترا که بهر حلقه او خلق دود صد مجنون است

با همه شیرکاری که تو داری بهیسا
شد دلت صید غزالی که درین بامون است

پریشان خاطر دم دارد سوز لطف پریشان
رنجزدان کوی سمن است و کیو عنبرین چکان
من از حق تا چم آما اگر باشی تو ساغر ده
بدان لطف فریج که کوی باز را برون باز
چو تازی خوش و بازی کو سر اندازم میدان
مرا چون روز وصل این است سامان شکبان
سرا پا باز شناسند یاران جان سپاری
چه فرزند مهر رخ بنما که شام تیره روزان

مسلمانی طمع دارم ز چشم نامسلمان
خوشا کوئی که میغلطد بسر در پای چو کانت
بو سم جام و سر سانه بتانم ز دستانت
بدین بالای چو کانی که ایم سوی میدانت
که پذیری مگر خود کوی بر بانی بچو کانت
مذاخم تا چه خواهم کرد با شبهای هجرت
چه عارت بهر میدان که خیزد کرد جولان
طلوع اختر صبح است از چاک کربانت

ندارد آکشی از حالت خو بن دل بهیسا

مگر صید می که میغلطد بنجا که از تیر تر کانت

منم آن شکار زحنی که فاده ام به بندت
لبت ای بت بهشتی چه دفع دیده آید
تو دوسه دل آساز نقد و انشودین
قوی آن مهال طوبی میان باغ خوبی
چه لکام بر کشای ز سپه شکار آهو
به من از همی پسندی تو جفا می ناپسند
منشین ترش ز مانی نظری بهر باب بنی
بشب دراز بجران چه تعادوت انکه مارا

اگر م سجون کشای نکشم سر از کندت
رخ و لعل و تشردل حستان سپندت
همه حیرتم سراپا که بها کنم بچندت
زسد بدست کوتاه بری از قد بلندت
نه عجب که صید وحشی دودان پی بهمند
بجووان همی پسندم که همان بپسندت
بسر شکست تلخ من کن طبلان نوشندت
همه خار زیر پلو تو که جای در پرندت

اگر ت فروشد از آن منشین طول بغیا

که تو همچنان نیریزی به پیشری از خردت

خدم آن عاشق که در کوی تو منزل کرده است
در جهان تا پانها دی بوستان بان قضا
روز کار عالمی کرده است چون وز سیا
که به تلخی جان دهم شیرین بود زیراکه دوش

کام جان از دولت وصل تو حاصل کرده است
سرور با سر کشیها پای در کل کرده است
تا بدوش آن طره مشکین حایل کرده است
خند با در کارم آن شیرین شایل کرده است

آنکه دلها را به یاد تو مایل کرده است
 آنکه پیش افتاده جادو در صدر محمل کرده است
 کار آسان من از آن لعل مشکل کرده است
 گاه جان دادن نظر بر روی قاتل کرده است

شد بجان بهنجری لعل بنان بیجا که عشق
 بند بابر کردن محسنون عاقل کرده است

یا ابر حجاب آفتاب است
 با خود هوس صفا توان داشت
 تا چشم تو بر سه عتاب است
 کبستی مباحثت مد و کار
 تا کو کب بخت من بخواب است
 چون صید بدام تو اسیرم
 با ما نظر دار کنی ثواب است
 از ماست دعا و از تو دشنام
 تو هر چه خطا کنی صواب است
 طفل است و حدیث مار ز بکین
 افسانه تشنه و سراب است
 شناخت رز و دست تا بهمن
 یا صحوه به چکل عتاب است
 بر کرده به هیچ پای و پی را
 زار و سر گنج در خراب است
 شد نکبت نافه باد کیسو
 در کردن عقل من طعناست
 و چشمه چشم ریخت پروان
 بر موج سر شک من جباب است
 این است ترا دو چشم خون
 بنیاد وجود ما بر آب است

کاش میدادی برویت خست نظاره
 کاش میکردی نظر بر حال واپس ماندگان
 آنکه آسان کرده از آن طره مشکلمای غیر
 شرم بادش در قیامت دعوی خون بر کباب

زلف است که بر رخ نقابت
 کی آرزوی وفا توان داشت
 عاشا نظر عطا توان داشت
 کردون نشو در کبینه هزار
 آخر شمارفته بی یار
 با آن که دلیر شیر گیرم
 تو پادشاهی و ما فقیهیم
 از من همه صبر و از تو آرام
 هر بختی که من بر آورم خام
 مهر من و آن روز لعل پر چین
 ذوق دل و آن زبان شیرین
 تا جت زلف او نشیمن
 و چشم زلفش آن دل من
 آن خار و گل و بهار و دی
 اندر دل به جوی و سیه را
 آن چشمه که با شما نه او
 بر نازک نت حلقه مو
 دل گشت به صبر لبست خون
 زان گونه که نه محیط کردون
 یعنی اگر از جسدانی یار
 تا چشم بهم زنی دگر بار

می خورده و خوی کرده با بر سر خبکست
تخلی است قدش کر مرده ابرو و رخ و زلف
آن چشم عفا به که برش سوده منقار
پهلوی شستن بدر و چون بر سهراب
خط است که صف بسته به پیر من خسار
و ندان کنم زان لب نسوتم زان خط
چون عمر شتابان پیش میروم آری
بر باغ چه دل آنکه در چشم بر خسار

مسکین دل با دل او شیشه و سنگ است
بارش همه گرز و سپر و تیغ و خند نکست
و آن لف عذاب که دشن خسته جگست
آن غمره که خوزیر زازیر شکست است
بالشکرم از پی تشخیر فنک است
کو بر طلبم که همه در کام نهنگ است
در مرحله عشق کجا جایی در نک است
با و عطف چه سر آن که در اکوش بجنگ است

بغما ز دمان تو سخن خواهد و ندان

افسوس که در نظم سخن قافیه تنگ است

آن که چنین لف و سرمایه سودای است
اشکارا با جهانی کرده ام بیکایک
موی مویم گشت اگر دیوانه غمزه از آنک
پند گفتم هم بود ااران و بادا کاشتم
چند کولی چشمه شورت روان بر رخ پند
هر کجا پویم ز سودای تو پایی در کل است
نه روان من کون بی صبر زنی زان لاله گشت
اشک من تارسته که بر بلبل آموخت

قحطه مشک ختن با بافه خطش خط است
تا دل من با نهانی غمره او آشناست
سلسله جعبان این شیدای از لف دوست
گر بریزد آتش دل بروی من رواست
که بیای تلخ من زان خنده شیرین ادا
هر که را بهیم ز بیداد تو دوستی بر جد است
نه دو جریع من کون زان دو مرغان اشک
صبر من تا دست سوسن بکل افرو دکاست

ناله مجنون مذاخم باز از بانگ جرس

لیکت بغما اینقدر دوا نم صدای شناست

از روز شب دلشده کانت خبری نیست
از حال دل گشده زان مرزا اشارت
گویند که آه سحره پرا اثری هست
با آن صف ترکان فرن ایدل که درینم
از موی تو آشفته مذاخم که دلی هست
چون چشم و دل با همه در آتش آید
امروز در تسلیم سعیدی و سیاهی

در کار دل غمزد کانت نظری نیست
پیدا است که آن غمره و لب بجز نیست
آه من از آنست که شب سحری نیست
تا چشم کند کار امید نظری نیست
در پای تو آشفته نه چشم که ببری نیست
اسوده ز سودای عمت خشک و تر نیست
از روز من زلف تو آشفته تری نیست

کردیم دو عالم بدراز دل که درین ملک
 با خیل خیال تو بحال و گری نیست
 شب نیست که از لشکر لغت و خط و خالت
 در بنگه یغما به شیخون حشری نیست

پاسی گذشت از شب روز و طرب نیاید
 نیمه نشت بر دل نخل عسل ندیدم
 هم چشم شمع و مه بود در حسن و شنائی
 زان ماند بر دلم ریش کان بر هم روان
 غما بهای لعلش از بسکه مستی انگشت
 پیمان آمدن و ادا تمانه از سر محله
 کاهید بجران مه جان و تن فکارم

ده ماه شد که دورم از دولت حضورش

شوال رفت یغما ماه رجب نیاید

عجبی نیست بخیر و گرا زین سوخته ده
 تا نیم سحری خویش به کیسوی نوبت
 هیچ با نقطه موبوم سرایم چسکم
 جز خط بسز تو افرود رخ کلکون کاست
 خون جدا ز لب لعلت شناسم ز شراب
 بعد عمری بد و محراب یکی قبله تو

به که با تندی خوی تو بسازد یغما

چون نسازد که شود دل نش بر خود

ساقی عرق بجای می ناب میدهد
 جز ماه من کش از قبیلن جامه تن ثیاب
 انحال و خط و چشم و لب تست با طیب
 بچشم چو موی بر سرانش ناب شوک
 دشمن کجاست با ده کند غافل آنکه دوست
 ز آغاز کار دیدم انجام اشک و چشم
 خارم شبان ز قلم تو خسته خط تو
 من سحر حق انشم او آب میدهد
 کتان که دید ز جنت حساب میدهد
 بیمار را بنفشه و عتاب میدهد
 تا زلف مشکوی برخ آب میدهد
 خون دل است اینکه با جواب میدهد
 کین سیل انقیصه بغیر آب میدهد
 در خواجگاه رهش سنجاب میدهد

زان کوه سیم کم رخ ازاد کان زرد مرا
در سینه آتشی است که یسحاب میدهد
بنیاماد بشت عمرش از آن طرّه لبند
کونا که گشت و رحمت اطناب میدهد

باده خواه و بکش ای خواجه چه صافی چه درد
از غم بیهوده خوردن چه نثر خواهی برد
دل اگر شاد بود خانه چه دوزخ چه بهشت
رنج اگر دوزخ تن جامه چه پشمینه چه برد
آه من بر چه بچرخ بش و گرفت بآب
اشک من خاک بخون شست و بادی نشود
تا توان کاست غم از هر چه جان باید کاست
تا توان خورد می از هر چه دل باید خورد
دست ما و خم زلفی که دل عقل فرفت
سرو ما و کف پانی که ره عشق سپرد
باری از زلف تبر باری اگر باید برد
باری از زلف تبر باری اگر باید برد
بهر شک از مهر خورشید کیست
نقش با آب محال است که از سنگ ستر
اشکم از رخ یکی حربه جوهر بزدای
تا که انکور شود می توان غور و فشرود

منع بغا مکن از باده باندیشه مرگ

کر خوری و در سخواری باده که میباید مرد

کار و از ما شکر از تن که لاهور آید
یک چشم که رشیرین لب تمور آید
می سازد نظره الوده بنظاره ما
هر که را منظر زیبای تو منظور آید
که تجلی کند آن طلعت زخشان خاک
خاک را در بکهر منزلت طور آید
از یکی بوسه شیرین همه کز تلخ و بی
کار کیفیت چمنها بی انکور آید
غیر لعلت که چو چشم افت عقل آید و هوش
کار مسان نشنیدیم رستور آید
چون فروز رخ بش که از شعله می
خوشتن ترجمه نور علی نور آید
باده که خون دل عاشق و ساغر است
توبه از می نه گناهیت که مغفور آید
بهر خط سیر که جوشیده بران غنچه سرخ
خود ندیدیم که از شک شکر مور آید

سر عیاد و در سلطنت تموری

قاف تا قاف اگر دولت جهور آید

دامن و جیب هر کس سر و بر غالیه بود
نفس و ساز و شایش نفس انبار درود
خیزد از سر به بغداد کن ای یک شمال
بی تکلف پس از انجام ره آغاز و رود
کعبه بگذار و حرم حرم قرب طلب
قبله بشناس و بر در اجباب سجود
فاصله و الی و بلا که بفر کعبه ند
آسمانها همه تجیه و جهانها همه جود

پس بگو با چه بجزی که نمی توان بست
کای مرا سرخ سر شک از غم تو روزی
بود شامم ز تو صبح آه از آن روز که رفت
عقل را قبله دیدار تو محراب نماز
غیر چشم و دل من ای شما خوش دل چشم
خشک ره نشنیدیم که از او زاید بجز
کام و وصل آمد و ناکامی حبه آن باز
نه فراید چه همی گشت ز خورشید جدا
مکرم دست دهد دولت پا بوس تو باز
مایه پرداز در نکم سبب انگیز شتاب

نه بر او دعوی هستی و نه بر بان وجود
و می مرا بی رخ تو ز جبین دیده گوید
گشت روزم ز تو شب یاد از آن عجب
عشق را کعبه گوی تو مفتاحم محمود
تا فرات از شط آموی با خیار شهود
چشمه خورد ندیدیم که ز خیزد رود
آه ازین رهش و تیار که دیو آید وزو
مر مرا از تو جدا گاشتی آید ز فتنه
بسر اندر سپرم هر چه فرات است و فرو
جدا مقصد و الا و مقام محمود

قصه گویم من و بجهان آن کاخ بلند
خاک را که چه محال است بر افلاک صعود

هر چشمه شیرین که از او آب بر آید
غوغای قیامت شکند فتنه بیدار
غیر از دهن شک تو دوان لعل شکر خند
گر طره بچان بسرا پای تو بیسند
کار رخ سخا تو آید ز حظ و خال
زلف از قبل دیده تر ساخت دلم صید

ای کاس شود تلخ و می ناب بر آید
ز نهارا اگر چشم تو از خواب بر آید
کنید ز یک بسته دو غنای آید
در سر و فتنه و بکل تاب بر آید
که معجز سحر از اصحاب بر آید
ماهی بلی از بحر بقتلاب بر آید

زان چاه ز رخ باز به خاطر بمان

گر گشتی سر گشته ز کرد آب بر آید

ز ابدان را شادمانی شادان را غم مباد
که نه شمع مجلس آرا و نه جمع عیش نیست
این رضای دوست جوید آن بوی ابله نیست
عشق در زار عالمی خواهی ز هر عالم بدر
کز گوید از تو لب بادیده جوید روی غیر
ملک لعل آردش سبیلای خطر نیکین
کار عقل و دانش و دینم بونی راست نیست

این غم داند شادمانی پیش باد و کم مباد
آسمان اختر زوید لبش خرم مباد
در حریم قرب جان محروم دتن محرم مباد
بر که آن عالم ندارد اندرین عالم مباد
جز با شک خون و آه آتشین هدم مباد
ابر من را دست یارب چیره بر خاتم مباد
کس چه من شفته زان کیوی حم و دهم مباد

آبوی مردم شکار ترا که شیران صید است
 رام کس اندر یو و رد بای و از مارم مباد
 جاودانان زخم را بنگاه از بازوی است
 غیر زخم دیگر از بازوی و ترسم مباد

سرفدیکه به کل سنبل مشکین دارد

زیر هزار هزاران دل مشکین دارد

منم آن مرغ که در باغ سرکوی تان
 خاد بار جگر از عارت کلچین دارد
 کی شود مرهم زخم جگر دل ایشان
 آنکه صدگان نمک در لب شیرین دارد
 با تماشای رخ و خال تو خاکش در چشم
 کوی بختی که نظربره و پر دین دارد
 گاه موکاه که گاه زره گاه مکند
 یارب آن طره طرار چه آئین دارد
 هر کرا دست دهد دولت آن طره و
 نه غم چین و نه اندیشه ما چین دارد
 عشرت پیکر دیدار تو بس عینا را
 کی خیال کل و اندیشه سرین دارد

هر جامه که از دست غمت چاک نباشد

که پیرین کعبه بود پاک نباشد

چیزی که بر آسود تو ان ساعتی از وی
 در دو بغیر از شرمناک نباشد
 خوابان همه آئین ستم نیک شناسند
 لیکن چه تو کس چاکت چالاک نباشد
 آویخته از خنجر بجز جسل به
 خلقی که در آن حلقه قرارک نباشد
 با طره و چشم که در کمر خنجر و ساره است
 کس را کله از خنجر و افلاک نباشد
 از کاسه سر بر کفم آن دیده بانگشت
 کز آتش سودای تو نمک نباشد
 نه یک سرافشاده که صد جان کرامی
 در پای تو که خاک شود پاک نباشد
 در حلقه زلف لب خندان تو بسیم
 هر فتنه که در دولت ضحاک نباشد

خود دار سوز سخت خداوندی بیجا

که در قدم بند کیت خاک نباشد

زلف مشکین تو چون از اثر باد بلرزد
 همچو بیدم بر اندر دل ناشاد بلرزد
 هیچ کوه نگنم ناله ولی سر و لبش
 نیستان بید که از خنجرش این باد بلرزد
 بوی از سر و کلفت که بر و بادیه است
 جگر لاله بسوزد دل شمشاد بلرزد
 غیر میکن دل من از هوای شیر افکنش
 دگر از صید ندیدم دل صیاد بلرزد
 آن چنان بخت بلرزد دلش از ناله گرم
 که زانده شیشه شهر هر لاله به لرزد
 مرغ آزاد بلرزد و چو راقدا بدامی
 بندی دام تو بر که شود آزاد بلرزد

لعل بار مرده ام را انداگر سیل بد جلد
بستون سفت ولی تا چکند بادل شیرین
آوخ از قنیه چکیزی ترکان کاهت
چکنم گر بزم شکوه جورت به بلا کو

دربار از پیم خرابی دل بغداد بلرزد
کان نه گوشت که از تیشه فر باد بلرزد
چند و تا کی دل از اندیشه بیداد بلرزد
انکه از سطوت او بنده و آزار و بلرزد

زاه یغما دل سنگین نزلزل شده آری
کوه را از اثر زلزله بسیار بلرزد

کوک که خال و خط و زلف و کاکلش سپند
همی بخوابند خراشک سرخ و دیده زرد
بنان بصورت و معنی کو کیسند و کدام
بقدر هزار چمن سمر و در یکی جامه
جهان جهان پی فرمان و جان سپار بها
بکش بوز و عیندیش کاپوچه جان و تن است
ز چهر و لعل قیامی لبان یوسف و ی
سجاول و خط تو نازم که بجا جارت شرع
بتی رصومعه بر خاست کز پرستش او
ریخ تو کعبه و آن ابروان طره و غال

جد اجد ایهمه در ملک خویش با پوشنده
ز با بوجه خراج ارسیند اگر سپند
می دو ساله که در جام ماه چار و هفت
برخ هزار فلک ماه در یکی کلمه
ز چشم شوخ تو در انتظار یک کلمه
در استان تو باد هوا و خاک سپند
سجاول بلاک فراز و فرود و در جبهه
هزار خون بخمار بختند و بی کهنه
عهد و رتبه با خاک راه خانقده
براستی حجو در کن و طاق و بار کسند

ترانه یغما کتر سپاهی است تو شاه
که خیل است اگر پادشاه اگر سپند

طمع از جان و دل از غم تو بر خواهم کند
زخم شمشیر تو را کس نتیرد و مصاف
مثل قصه پوند زین است و سپهر
چشم بر گردش ساغر کند دیده عقل
دل پریشان کند در بوس آزادی
عمر خنده نباید و کراز کو به شیر
یکجان جان لب آراز دهنش هیچ خوا
طره بقوید جمال است چه حاجت نقاب
ضرخن زان لب و دندان سراپا یغا

و خمال ستم و جور و جفا تا کی و چند
بند زنجیر ترا کس نگیرد و زکند
دست کو ماه من و دامن آتش و طبع
با پی در قید تعلق بند گوش سپند
هر که در سلسله زلف تو شد سلسله بند
گر به بند به رخسار تو بوشت سمت
را انکه گفتن نتوان جان بجه با بوسه بپند
خال را آتش چه راست چه حاجت بسپند
پیش طوطی نتوان جز سخن از پسته و تنه

آن که لاف از چمن خلد و دم از کوثر زد
کس بسروش راه بنه و ارچه دراو
مستی نیست کس از پی بود بشیاری
یافت و بر سر خط تو نهان حضور دلم
بر جهان اختر ازین مش هفتنه زوی
شرسار غم عشقم که همی بی که و کاه
سیل شکم خرد و صبر بد را انداخت
بر سر دی که نذر و دل من مال کثافت

دل صد باره بغما و صف غمزه نت

مردی از یک تنه بر قلب یکی لشکر

غوشه کردیم بجزهر می کلکون بنزد
جز تو کت کاست خط و مبلغی افزو و بجن
آخرش آن گره از طره کشا دم بادست
ویده پس اشک بران چاه رخندان
زان چه این را که همی با بچشم برست
نه میان از که اگر که نه دبان از گفتار
نه همین سر و صنوبر نه همین مشک و عطر

روز و شب دورم از آن طره و طلعت

چیت دل کسیت و آن همه نهمه

چکنم بشام هجران که دلم رضا نباشد
و که اعراض خوابان نکشد روز بقیه
کنم از بسک و سندان تو که حجت
چو عشق در فناء دم بهلاک دل بنام
ب لب رخ تو خواهم طرب بهار و بستان
اگر از هلاک ترسی سپارد دل تبرکان
نه سهر داشت نیکی که مرا بر سر بار
من اگر میزاست برم کناه کارم

که شب فراق او را سحر از قفا نباشد
تو آنکه ماه و سالت نظری با نباشد
دل است آنکه هیچ چیز از خدا نباشد
که مریض چشم او را به ازین دو انباشد
و که این نه روم تاری کل و مل کجا نباشد
که ترک پارسی دان دل پارسانا نباشد
نه زمین ذخیره غلاری که مرا با نباشد
تو اگر به فقر و غم بخوری خطا نباشد

چه عجب که در نگیرد بغیر و کان بغیرم
 بوفای دوستداری که بجای مهر و یاری
 مسرای خواجہ پندم که بکار در نه بندم
 همه عمر چون نباشد ز خیال ملک خالی
 دل سناک اگر بجنبد که از صبا نباشد
 ز تو که نزار خواری یکشم جفا نباشد
 چه نصیحت آن سر را که جز پانا نباشد
 عجب از کمال غیبا که ترا که نباشد
 واعظ شهر که در زمره طو سبب بود

عافل از قامت اسروسی بالا بود

الم هر و عشق تو کسی میداند
 باز شد چشم ز لیا برخ یوسف و باز
 و اوم از جان بهبای نکست در مرغ
 این خرابی همه ناید ز یکی قطره می
 آن چه رو نیست که دپاچه صد غوغا شد
 شعله طور عیان در دل شب میدیدم
 رستگیا همه از بستگی زلف تو خاست
 که ازین بادیه اشرا بلها دریا بود
 رشکها داشت به یعقوب که نابینا بود
 مشتری جیسر از قیمت این کالا بود
 عکس لعل لب سانی است که در صفا بود
 دین چه موی است که سر پای صد بود
 آن زمان که شکن زلف خشنید بود
 که بهر حلقه آن طرفه کشا بشما بود

باز یغما بی الوده شدی که به شش

باده خورشید و قح ماه فلک مینا بود

در بزم غیر دوش بدست شراب بود
 دوش از خیال شمع رخت ناسپیده دم
 ماه رخ تو بود عیان از سواد زلف
 زلف از صبا شوش شهری بر چ و تا
 از قالی مراست نظم که هر صبح
 اشک من و دلش نم باران و سناخت
 دل از سید جان لب از آن و بان ولی
 موی نمود در نظرم تار کیسوا نش
 مرغ دلم با تش حسرت کباب بود
 بچاره دل در آتش چشم اندراب بود
 یا اشکار در دل شب آفتاب بود
 چشم از شراب مست جهانی خراب بود
 دشن سخن بحق جمعی خضاب بود
 تاب دی و تم قصب ما تباب بود
 مسکین امید تشنه و موج سراب بود
 چون نیک دیدمش کفایت طمان بود

یعنی چه عالمی است محبت که سالما

جان در میانه من و جانان حجاب بود

دل متنای صال خن از ما میگرد
 هیچ سودی دلم از کعبه اسلام نبرد
 بی خوانی ز کدالی چه متنای میگرد
 از خوش از دی که در قبله رستای میگرد

دوش در میکه سرست خرابش دیدم
هر شبی ز بد خالصت باد بهار
چاره غم نکند مستی می کاش سپهر
بزم بکار بهشت است بهایزدان کاش
کز طلیس پای سر زلف تو دیدی زاهد
بر من دلشده تا حکمت پر بیرجه بود

سینه دیدم از آن چاک کریان یغما
که فروغش سخن از سینه سینا میکرد

از صبح ترا بر بنا شد
غیر از دهنیت حدیث شیرین
آهی غم تو می کشم آه
از همش بریده باد دوستی
کز راهبری ز زبد و تقوی است
یک لاله به بسیم اندرین باغ
کی بارخ تو توان ستودن
ظلم است و بقامت تو بجنب

یغما که بود گراز دل و جان
در کوی تو خاک در بنا شد

بلبل کل در بوستان فشان می میکند
باین نیاز متصل آن نازنین سنگدل
از سر بجان آماده ام در جان بهر شادام
عقل و دل و بوش روان بزم ترا بر آستان
تا خود که باز آید بکام از استان خمش
که چهره بغرزد می که لعل بطراز خط
ان بایعت از چه زانوین بایه خاری از چه

مطر به بصوت خاک کن اینک سازی میکند
هر دم باین دگر آغاز نازی میکند
آشوب چشم مست او کر ز کنازی میکند
برکت نیاز خستمان هر کس نیازی میکند
صوفی نیازی میبرد زاهد نازی میکند
هر دم بر نیکی عارضش از نوازی میکند
اختر از دیگران کرا نیازی میکند

باو آیدم پرواز دل بر زلف شاهین چنگ
یغما چه میم صعوه اینک بازی میکند

بایا دل لب تو هر که جان داد
 از ما بعلط منی کنی یاد
 انگس که بدست دوست دل داد
 بنیاد تنم ز پنج بر کن داد
 زان لعل خمش نمی شستم
 مرغی که هوای دام او بخت
 کندیم اساس کعبه این
 هجر تو مرا شرار نمود
 و در دیده رخ تو دشت آذر
 داد همه از ستم سلطان

بایستد کی تو کیست یغما
 از خواجگی دو عالم آزاد

مردم دیده نظم باز بدو دارد
 میرسد ترک ستم پیشه من از سر کن
 غیر آن قامت و رخسار که چشمش مرصاد
 کی سگایت کنم از تیر کی بخت سیاه
 آنکه در پرده در کار جهان پرده درید
 چشم جادو نکشش من که بچرخ از ترکان
 بزم جام لب لب جان پرورد
 کن اندیشه نوشین لب او کان دل بخت
 دیده کو بر کند از لب و چشمش یغما
 هر که در سر هوس باده و ساغودار د

بانو چون ابل هوس رای هو ان توان کرد
 هر که با جان دل ای بوسه شیرین لب
 واجب کار همی سجده بران بر دی چهر
 داوری با که توان برد اگر خلق این است
 پاس خاک در او به که هوای تن و جان
 طاعت قبله آن رو بر یا توان کرد
 چه تسامعی که ز هیچ بهر ان توان کرد
 ز آنکه فرضی است محبت که قصا تو ان کرد
 خود همی شکوه جورش بخت ان توان کرد
 مانوان باد سر اندیشه یا توان کرد

نماید از خط سر زلف که از فراغ و زغن
از خم خام تو خواهم همه آزادی دل
مردم از بجز و همان ریخ فرا دو قبال
مر مرا از تو بجز کس تن توان
تا چه خشت و کلی ای سیکه از روی قلیس
از سر کوی تو راندن توان بفسار

کردر پادشاهان منع کد ان توان کرد

دامان ترا از کف من چرخ را کرد
با من شب بجز تو همان کرد که هر صبح
بخنجی است در تسلیم محبت که دلم را
لب خاک است آب بقا خواند زبان
بجز تو تن راست بشرف قبولم
ساقی یکی جرعه سیه کرد مداوا
بشکفت ولی ز بکند سر ز کریان
هر می که لب داشت بجام دگر آن بخت
این قافله با پشت به مقصود روانند
آسوده کس از شادی و غنیمت و کربست

با مرک سزد کرد و اگر دست و کریان

بغاچه ز کف دامن وصل تو با کرد

ای بت ساده بطی با ده کلر نکت بیار
قصه عجب ز با کن سخن پسته کوی
مهر سوری بنگر غلغل ساری بشنو
از نو از مژمه ذکر مرا مای به بند
بشکر تو به صفا پند که درت زیاده
قد نه رخسار نه بفقاد چمن مهر و گل است
محل از شهر بد میرود ایدیه دل
تا فدا ناله کل در بدوان اشک بیل

حرف آراء

مطر با خیز و یکی زمزمه چنکت بیار
مژده بوشه از آن دهن تنکت بیار
روی شاد بکشا فغده سار نکت بیار
در فتح شیشه پر سیز مرا سنکت بیار
ایچمه از آینه دل بسوز نکت بیار
ناله قمری و فریاد شبا سنکت بیار
رسم و راهی که دبد قافله را لکت بیار
تا بگو شش بر بند ناله بفر سنکت بیار

یاب برای زعمی القب سلطانی
باز آن خاک درش افتد و او رنگت

نام از سبیل آشفته دلدار مبر
در حضور بت من قصه کلزار مگوی
ما حریفیم و خرابانی و سرست و ضرب
داستان غم مادر بران چشم مگوی
بانج و کاکلش از لاله و لادن ساری
بر کجا جلوه آن ترک خنما ماه حسن
یاد آن روی کن قصه آن طره خون
در بهمد بت من خواجه مکه فسان

گر خدای دل خود خواند ترا معذور است

سر عیاد دل از کف شده بردار مبر

امروز به شهر آمده باز آن بت عیار
چون رویت یک کل شکفته است بینا
جز بر رخ رنگین توان بروی مشکین
در سینه دلم ای بت سیمین بر کلودی
عکس کل روی تو دلاله به خرم من
را بهونگهان در همه آفاق که دیده است
در پیرهن کنده یکی خرم من سهرین
در رنگد ز باد صبا طر کشاده است

جز یار تو یمن که عزیز زن و مرد است

کشید یکی یوسف صد مصر خریدار

باغ و گل و سرو است ضمیرم خیالش
شهرت بران چشمه شیرین متعش
کو خود میزاندیشه پرواز گلستان
با قامت رخسار تو شاید که بناله
به طوق محبت حقو اگر طایر قدس است

یا جان چمن بر دار منصف و صالحش
ما بخت بکام که کذاب زلالش
یعنی که فرور بخت بجزرت پردالش
ستمشاد به لاکل سوری به جمالش
شاید که بهایون ستاینده بفالش

خفیه

ملکی که بود بوی نو با یاد وی انباز
بستان چو قدش سر و کند لیک نژاد
چون دل مد ز آبوی سستی که بگوهر
بیل حرم از قبله کند رو بشمالش
سب و تمنی سوری سبیل نهالش
با خشم پلنگ است قرین چشم غزلش

کز بر جستی راه فرو بسته به یغما
چشم و مژه و ابروی زلف و خط و لاش

فکنده حلقه های زلف بر دوش
ز در جنبک است اگر با طره چشمش
چرا کشته است چشمانش کجای دارد
مرا کوی که فسر باد از که داری
کر فتم خود فسر سوختم کی می یابد
طرازی طلعت و کوی گلش آه
خضر در چشمه حیوان کند خاک
حضور کوکب صبح است یا آنکه
به حلقه هزارش حلقه در کوش
ز آختم است اگر با طره کیوش
چرا کشته است زلفش زره پوش
چکویم داد از آن لبهای خاموش
زیادم چون توانی شد فراموش
فروز سرش و کوی من جوش
اگر آید ز جام او کند نوش
طلوع خال بر طه ف بنا کوش

چو بر وصلش ندارم دست یغما
شبان کیرم خیالش در اغوش

با ما بوفاجندی و با غیر کین باش
حالی که بختی تن من احتیاج شو
کاهی نظری سوی من بیال وین کن
ماناک زمین در بخت سانه کزیدیم
در دل توان داشت نهان از غم عشق
چندیت با عیار جفا پیشه فران بود
در حسرت دیدار تو جان آمده برب
رخ و قدش سالی و سرافراز به سر
بکجده چنان بودی یکجده چنین باش
اکنون که ربودی دل من در پی دین باش
با من که دل و دین بود ادم به ازین باش
کوشج زمان در طلب ناله برین باش
ای داغ محبت همه بر لوح حسین باش
یکت چند عشاق ستم دیده قرین باش
دست از دل آمد زلفش با پسین باش
در لعل وی او یزد خداوند نکین باش

خود خواهی اگر تکیه بر اورنگت خلافت
بنما بر کوی بنان خاک نشین باش

دیدم نکذاشت سبیل مژه در رکبت
تا گما دید بکسرت رخ و خال که باغ
تا کنده این داغ من شده خالی برش
داغ و دیند دل لاله من بکرتش

دوش دیدم به صبا نامه نو میدی دل
بست بار سفر آن یار سفر کرده و رفت
قصه دل که برسم که بستر منزل و بست
کی دهد کام و دل سوختگان آن لب خط
حل این نکته نشد هیچ تحقیق حکیم
مهر خنجر ترا نیست غم از ظلمت خط

بجز از بند کی در که او یمنار
در نظر نیست بشر طیکه تراند ز دورش

شد لاف عسکر کوتاه با قامت بلند
افتاد آخر چشم با ماه دل فروزش
بر یافت رخ نشاید از ابروی کمانش
ای دل بچسبیدم تو کن که کس ندارد
از آنکه خورده بر دل پوسته زخم عشق
بخشد بکام دل زهرش مزاق ترایق
حاجت به پیده او نباشد که چشم بیدار
سرباو کوی چوکان سحر کی از لکاش

نیما چه گشت شیدا بندش چه سود بر پای
چون عقل رفت از دست دیگر چه جای

دام گسترده کی سود از افشاندنی خال
آسمان دارد بلال بدریک اندر دوا
کاروان مشک چین می بگذرد یا خود
تلخ کامان شنبه بر شیرین بست یا وجود
من کجا گفتن تو ام بر براه تر عشق
حیف باشد چون تو یاری دست غم
دل بهم خواهد سپرد زهر نمان دارد
مور لنگی چون تواند برد بار پیل مست
کام نیما از تو مشکل بر تو آسان خون او

کی رسید دل که بر آرد از طایک به پال
سطح حسن تو با هم آورد بد و بلال
تاری افتاده است از زلف تو در چنگ
جام رحمت بر که پیاید از آن شه لال
کوش که از خرچه استیفا کند از نطق لال
غبن باشد خسروانی باده در جام فعال
بر رخ زرد داشتک سر خم نیگار و شرج ل
بر کاهری تواند کوه شتر حمال
زانکه در شمع محبت جان مست این ل

حرف

کشت تا قافله عشق جنون بنهادم
بجای تو شد از دست دل نا شادم
از فراق تو شب و روز ندارم آرام
من که هرگز نشدم شقیه طحال
میکشد زارم و از حال دلم که نیست
بوفانی تو دهر من آن شد مژش
انجمنه ز کویان جهان دیدم لیک
تو ز من با همه مهر و وفا دلگیری
قطره جوی آمد وجود جله شد و جله محیط
کردنار تو و عجز من پس کین خاکم

هر چه آموخته بودم همه رفت از یادم
چو ربان که تو کردی زود از یادم
بفغان آمده شهری همه از سر یادم
دل بدان دانه و دام از دل جان یادم
سخت شکن دل پرچم بود صتیادم
که تقصیر و غافل نظمت افتادم
جلوه روی کوی تو بسر و یادم
من تو با همه جور و جفا دل شادم
سپیل عشق تو عجب کر کند بنیادم
داد مهر من دلی مهری تو بر یادم

روز من شد سیه آرزو که یغادر لیش
چون تن خسته بدست تو شکر دادم

سرت حراب و باد تو شیم
اسخا که جمال یار چشمیم
از دست جفا نمی خرد شیم
ما چاکر طره ایم و ابرو
هر جا سخنه زیسته او
باو عده قاصدی کران کوست
چون نش او خود بنا بسیم
کران که هلاک ما پسندد

پرورده دست میزد شیم
و اسخا که حدیث عشق کو شیم
در کوی و فانی خرو شیم
زان حلقه بندگی کو شیم
چون غنچه بسته لب صوم شیم
آسوده ز مرده سرو شیم
چون سپیل سر شکست جو شیم
در کشتن خوشن کو شیم

یغادر زیاده توبه بهیات

بر باد ز توبه پرده بوشیم

چونیم در و ناکت اعتبار مدعی شادم
سما سوئی مکر و ادم و هی و افغان ادم
جفا برن جفا چند و خون خوردن توان
بدم و بیکر افتد مرغ دل دانه ز بد بختی
طمع بودم سر شکست ابی مکر بار و می کار

که ایدان گشختن اعتبار خوشن یادم
مدا و نی ناله کردم کوشش کندنی فریادم
ز دل از من و سندان من از شکست پولادم
ز بی مهری کند صیاد اگر از بند زار ادم
ندشتم که خود ازین بخواهد کند بنیادم

بهر اندر ندیدم از عمارت عین ویرانی
مر آن لاف و رخ بایده کام از سبیل و سوری
بیاد می مطربستان یکی دستان نای و نی
که بند و اعطای صاحب بکوش اندر بود بادم

ز خاک نیره کوی چند یغما بر منی خبری
چنان از خاک بر خیزم که از چشمم بواخادم

هوای جان فشانی بر سر کویت بسر دارم
بزر خجرا و بر نفس دوقی بسر دارم
بیفتان طره کز اشکیهای سر زلفت
به ترم زن بجاک افکن بغیر اک جبار کش
مرا به طلقه دامت زبال افشانی بستان
مرزای اشک کا نذر دیده کرد مقدم دارم
هنای سویی من کاهی کاهی کن که در محفل
سرت کردم به سائی از آن در روی مفلک

بغیر از دزدی و صیقلش ندارد و چاره یغما

بجان در ویکه از داغ فراقش بر جگر دارم

اگر چه از لب طلت میران دستان دارم
نذارم که بیای دوست دست سنین بود
زخم کز لاف مهرش از رخ و بالا عجب بود
مبین بر سینده رنجم از جراحها که راجها
بیای برق حرم من سوز کز شستی و خار حرم
اگر بلبل دستان از کل در گلستان کوید
کرم بر پوست سائی دست بر منی حرارت را
سخن با آشنا باشد نه بابکانه دم در کش

همی کز بشود دشمن جسد بر دل یغما

شکایتها که من برب دوست دستان دارم

رفتی تو در رفت از دل بیای تو اتم
سوری شود از دست و صورت بر فدا اتم
بازای که آید من جنسته رود اتم
در باغ اگر حبس کوه کند سرور دادم

کتاب و تب بجز تو در نامه کنم طرح
ساقی سبکروح بیک طبل گران سنگ
شد غره سوال و نیم خوش که در کمال
در بردی سست و لم فاش گشتی
من مذدبست بوسه طمع وین چه مناسبت
تا بردل من بر تو مهر نوشتا بیه
از صومعه جبر خون جگر کام ندیدم
در لعل تو آت آب حیات نهفته

خیز و زلم در عوض دوده و خام
بخشید سبکباری از این بار کرام
افکنده در اندیشه ماه رمضانم
کرداشت جبر لعل تو از زار نهادم
این پس که حدیث لبست آید زبانه
معلوم نشد قصه صفت اب و گشام
باری بنماید ره و یرمغانم
بر چهره رسیل مژه خون است روانم

یعنی سخن راست نیاید که چا و ید

از تیر تو پیداست ز بالای کما غم

که بسیر حرمم که بدر و یرمغان
دل من در خم ابروی جوانی افتاد
مینمزم ذوق تناسمی نو دل بر کف دست
خسته زخم تو جز زخم نخواهد مریهم
خبر هر یو تو که سبیل خط یافت حال
آن چشم است نه ابروی نه بالای لبه
چشم و ابروی تو در برج کمان بار سبیل
جز خمیده قدمی که ز زشت زخم اندیش

طالبان تو بیکت جای نگیرد مکان
که گرفتن دل از دماندنی جان توان
میسارم ره سودای تو پا بر سر جان
ریخته درد تو جز درد نخواهد درمان
کو بهاری که در آخر می آید ز خزان
زکت مستی است که آویخته از سر مکان
لعل در خسار تو در روشنی آب حیوان
کوی نشیند کسی ز غم زنده بر چوکان

غالی از سکه دولت چه شرف داردیم

به که گدایی در او بجه ارز و سلطان

بیا ساقی با دوه در جام کن
اگر توبه نام است اگر باده سنگ
رخ و زلف بکشانم از روز و شب
و عازا اگر بوسه داری در بنگ
از آن طلعت و طره اسوده ام
به اسخالم اسوده کردان ز خط
فلک چند نازد بخورشید و ماه

بدان تخته تیر پیر این خام کن
بدین نغم اسوده زان نام کن
هم از بهج فارغ هم از شام کن
جوابی حوالت بد شام کن
ز اندیشه کفر و اسلام کن
بدین دانه از آدم از دام کن
یکی جلوه بر گوشه بام کن

ن

منه پادین ره و کر مینی
زا غارتد بیه انجام کن
تو یغما مرد سیسین بران
بدین دل زابن دلی وام کن

سرو سبیل نقشه ماه سمن
زلف و ثرکان او شکسته سپاه
رست اگر سبیل از گلشن شکفت
بیچ یاغی سر بیچ دردش
از دو نقصان صدش بحال افرو
خط چنان در تنید بر ز نخش
ز دسرخ است اشک و رخ همه
تا که این بی که روی تراست
ماه را قرش رستمی به بین
کاش یکوبه زان دولب بخشی
شکوه کم کن ز جور او که شمان
دیروز و داز گفتم بخوابد

عزت الله خان شاهسون
بدستی ولی سپاه شکن
ناگزیر است از کیسه چمن
می نکند به بیچ راه سخن
شاهد اینک میان کواه دین
که نه چید تجرچرخ چاه رسن
تا تراشد ز خط سپاه دقن
در پریشش که او شاه شن
سوی عرش از شرف کلاه کن
کر و ابست اگر کسناه بین
گاه خلعت دهند و گاه کفن
دل سپر خجسته خواه و خواه بفن

بر چراغ رخسار سرد یغما

چرخ سازد در مهر و ماه لکن

پروا هست ز کار خط از چهر کارین
بالهسل و حدیث تو چه یاد می ساعز
بشمان کشاید که از طره سبیل
اندام مرا از بر خار ای همه بستر
بر خال و رخت روز و شبم چشم خرو باز
مهر تو بپر و اخت ز جان همه پروا
با عشق من و حسن تو چه قیس چه لیلی
بکشائی اگر آن لب شیرین بشکر خند

آینه ازین به توانی استباین
با نکست و زنگت تو چه نام کل و نشین
کر باز کنی عفتی از آن ناله مشکین
تا روی ترا غنبر سار باشد بالین
چون بر سه و انجم نظر مرد در صدین
ماه تو بید اخت چشم همه برین
با مهر من و مهر تو چه و یس چه این
خسرو ترش آید همه بر شکر شیرین

یغما سجود رخ نوروی نشا به

تا قبل ز روشت بود آید و بر زین

حرف آ

تا چند در تب و تاب این جان غم کشیده
آن خط سیرکت رست کرد غذا و کلگون
تا دیده آن رخ و زلف سرکش شیخ و ریا
اندر کین جانها زان غمهای دلداد
بی آفتاب رویش پشت سپهر جم شد
بر کوز جام لعلت نوشید باده کام
بر آفتاب رویش آن طره معقرب
این است اگر دانهش بینی وجود دار
بگذارد صانع مانی و آرزو که کلک ایجا
با پلک چشم نتوان راه سرشک بستن

خط است یا جویم عینا برکت سوری

حسن شکست سار این خوش قم کشیده

آتش رخ دوده خط سیمای
خیل مرکبات بخت صفت کشیده
به پناهان راز کوی خود مران
سده فاش شد شمشاد و سرو
بشیرین جوئی یک نظاره جوش
دستگیری کن اگر خواهی ثواب
بشکند سر بار سودای جنون
انگ خون ماش در چشم بجوی
باله خط کشند بر ماهش محبت

گشت عینا مالکدای درکش

خویش را داد اند با سخفاق شاه

ساقیازنده کن دلم انبیه
باده خور یا دلیک و بد تا چند
کرد کن شمع و جمع و یار و ندیم
در شبستان حرام مفرم و شاد
که من الما، کل شئی ہے
ساده جوف کمر خیز و شرنا کی
خفت قانون و نای و بر بطنی
که بهاران بردت و آمد می

حرف ب

جام می کیسه از کف سائی
مهر جانان ز دل بیرون بتوان
والی ای مرز و مزار او ایله
از خراسان پسرین دارا لمز
شد چنان کاغذ از توان است
جیش خنجره اگر نبود از پیش
باره شرع رفت بود از دست
از دو کشور کشاکش که بت این
نوشه آیین عدل کسری و بسم
همه میدان رزم و چالش خون

باد یغما زمین برین گردش

تا بهی جنبه آسمان سجده می

از طره تیز و خوشخرا می
جان در قدمش بیاید افشاند
خزلف توکان قرین صبح است
خوبان دگر کم از ستاره
یک عمر نشاط مستی آرد
چون نیست مرا بکوی او بار
نگذاشت بدل خیال عفت
از اصل لب به بهج تدبیر
آن سرود قد تو قامت افراخت
ای زلف تو رشته طنابی

در بار که تو کیست

باد عوی سلطنت غلامی

شد خار تر از حاد و ای کودک ترسنا
کر سرور و ان بیدمشاد بلند تو
ناروی مهت دیدم چشم از بهمه پوشیدم
از معجز اصل تو اعجاز سیحانی
از شرم برودر یا اندیشه بالایی
زان در که دولی کفر است با دعوی

این باد عجب افشان از خاک ختن بر شا
پویند ازل بسته است بازلف تو و کینه
بکشا کوه از کیس و تا نفس بسیار اید
خوش آنکه برقص اندر بشتی و بر خیزی
آن جعد خود فرسایا گشت جنون فرما
تا گوشه چشم از من برداشته ناکام
با وصل تو جانهارا تا چند تن آسائی
کرد و جم وقت خویش در راه گذارنش
گر خاک شود یغما باد دولت دارائی

کج کلک زک من افسوس که کج رفتاری
ترسم آن مرد و بد وقت من اید و فتنی
در او بوی اگر منعیم اگر درویشی
بجز از شادی و وصل تو که یار در میان
شرح شوق من خاکی نپذیرد پایان
راه یام طلب لعل تو کر آن بر سیم
سل میان کن می گو که یک جفتش موج
حاصلم عیبت در اندیشه لعل درخ تو
بستیکهای تو شرط است چه سلام چه
راش آمد همه سرستی و بهیاری و رنج

دل یغما بشکبالی از آن چنان است
که خود آسان شود از صبر همه دشوار

دل سپارم بکه غیر از تو که جانان منی
ای لب یار تو سر حشمت حیوان منی
از که در مان دل غمزه جویم جانان
تو بدان چهره لعل و ز که شهاب زور و
در پی کام نه دلدار بجمک تو دین
کو تخته ز چمن سر و کل از شاخ مروی

بفدای تو کنم جان که به از جان منی
لیک حیف از تو که دور از لب اندان
که تو هم در دی و بهم مایه در مان منی
کو تا بدیه اگر شمع بستان منی
بر در صبر نه ایدل تو بفرمان منی
تا تو بان قد و رخ زیور بستان منی

ماند دل عجب ابدای زنج و دستیار
دل گرفتار ابد ماند زندان جنون
چند سازم غم عشق تو همان شاه و کد
گر بدین پای تو زنجیری و زندان منی
گر نوای سلسله موسلسله جنسان منی
کو بداند که من بنده تو سلطان منی

گفت بر خون دل ز دیده فشانی یحیی
گر همی تشنه لعل لب خندان یحیی

کس ندیدیم که با ما برآرد سیف
سر سرود و هو پس باغ ندایم کجاست
جای اغیار بود کمر کوی تو چه باک
طرفه زلف دلاویز تو بر طرف عذار
عالمی کشیده در باو یه عشق تو آ
خار غم نبش جفا کاوش دل کابش جان
آتش افکند بفلک دود بر آید ز جهان
از دم تیغ تو تهاه منم کشیده و بس
نفسی همدم ماشوک ندایم کسی
راحت دایم و آسایش کنج نفسی
گلشنی نیست که خالی بود از خار و خنسی
از بر گلشنی آویخته کوی نفسی
نشیندیم از آن قافله بانگ حسی
آنچه من دیدم از آن غمزه بنیاد کسی
اگر از سینه پر تاب برآرم سیف
بر سر کوی تو غلطیده بخونند بیه

خربغای لب نوش بکس بوسه ده

حیف باشد که برین قدم نشیند کسی

شوریده سری دارم و آشفته روانی
بر هر حرفی نمیکرم غیر تو کس نیست
تا چند خورمی لطمه بیداد زمانه
کی دیده کس اندر کف ترکان جهان کیش
ای چه دلفروز در آن جعد معقرب
جان و دل و تن بر سه فدای تو ازیراک
شیطان شده از باغ جان اندر آلف
سرد همت کشف نشد بر کس و کیند
نوسا حتمی قاعده عشق و جنون را
پیرانه سرم برده دل از دست جوانی
وین طرفه که از چشم جان حمله نهانی
زلف صنی کیسه و بر آسای زمانه
چون غمزه و ابروی تو تیری و کمانی
خورشید جانتاب سرج سرطانی
ناب تن و آرام دل و راحت جانی
بیطانی و این طرفه که در باغ جانی
هر کس سخنی بر حسب هم و حجابی
کرداشتم از گردش ایام امانی

بار غم عشق تو و مسکین تن یحیی

چون گاه صیغی بکشد کوه کرانی

بگذر از کین بیدلان چندی
چند و تا کی بجور خر سندی

چشم انگونه در توحیران است
خون چکیدی ز دیده یعقوب
برفشام زوان سخاک رهت
از تو توان به دیگری پرداخت
مادت لب جان شکر اگر
رزم سازم چو موت ایدل دو

که بگو شمع منیر و دیند
گر بحسن تو داشت فرزند
گر سخون من ارزومند
که نداری به حسن مانند
کان شکر نمک پراکند
ورسختی چو کوه الوند

بنده خود ستای یغمارا

ایکے برخواستگان خداوند

کل کند ساغری و ابر کند میرستا
از لطفی باد و چراغ پنج منیر دازی
عیش تجرش با کن طرب جمیع بجوی
بر لب دجله فتح تالاب بغداد بکیر
اختر مذکور طالع وارون که مرا
بغداد و عم نو والی درری
عیش عیوشه و آسمان و دیج زیاد

چون بر اید سخن از جاسم و شرموتیلب

دل کدراوئے دیدہ کند تقایے

در عجم گیت رہی بہیدہ رہہ پیمانی
نہ سرو دی نہ سماعی نہ شرابی نہ کباب
نہ غریزی و نہ زیدان و نہ یوسف خین
نہ پی بوسہ در اغوش نہ مریم دستی
نہ بدرویش نہ قرب نہ بدرویشہ سیوز
نہ زمرہ یون بہیان و عذہ عقل آشوبی
نہ زمرغان جرم مژدہ ازام و حاج
مکذرا ز جاسم و شہوت کہ حقیقہ ہو
دجلہ و رجبہ و ہریر کہ بہ نسیم و بہشت
چہ عجم کو می بلاخانہ غم لانا و زو

نه زار بانی همی و نه از خالصه رسم
پس آن رسته ز موکوه درستانی
نفس من گیت درین مرتع بابو انبار
محفلی بطریقه رسته بی کلابی
پیش این رسته ز جود جله عثمان رفته
رخش اشتر سیری کاو بهی خرکایه
آبروی طرب از دجله فرا بدینجا
جام می گیر و بجو بر لب آن جو جانے

رباعیا

همواره ربهت غره و سلخ است اینجا
یکت کله پیش و بره الفنا کنی
ز آبادیها مگوی و ویرا بنحسا
پونددل از مهر جوانان کبسل
کس نیست که چاره اروا فالت ترا
وقع تو بغیر تو متنا نکتم
خسران و خطا و خلل و خواریهما
میایم دور باش کوی از پس پیش
در پرده توحید فرن چاک مرا
زان پیش که عدلم اندر آذر نکند
کوری آفرودت نه مینایه ما
کجانی پرده در کریسان زد چنک
بارب کن انکشت نما کار مرا
بخویشتم به خویشتن بار طلب
عزت که دلبه پسندی از خار مرا
تختی که ز دولت قبول تو هنر
بارب نهی از ماد منی ساز مرا
فقریم فرزه نه شوکت کثر بخش
نفس از در عصیان و بدافسانه مرا
مسکین من و زیست از عذاب آبه

کادت همه روز قصب و سلخ است اینجا
قصاب مگر حساب بلخ است اینجا
نور اینها بمان و ایرا بنحسا
باز از همه بی مری و پیرا اینها
آه از نه در اجل مکافات ترا
ای نام نور کمر زنده ذات ترا
تن کوفته کوفته کوه کریان باریهما
رسوائی صد جهان زیان کاریهما
زالایش شرک و شبهه کن پاک مرا
بردار دست رحمت از خاک مرا
مادانی رست اصل دانی ما
ای ذیل کرم پوشش رسوائی ما
از پرده برون میفکن همه را مرا
و ران کنی بخویشتن واکذار
مرهم که نهند چو خواسته از خار مرا
من در دم دوان تحت سرودار مرا
سر خیل صفت خود شکنی ساز مرا
و در دولت توحید غنی ساز مرا
ایکجخت ز خاک و دادر باد مرا
مادر ز ازل کاش نمی زاد مرا

همان بلاگشت فراموشش مرا وله شد راست خم از بار بلا دوش مرا
 گفتی که گنه پذیر و اصلاح بپذیر وله از عذر گنه مخواه خاموش مرا
 در بامی بوس برخ فیه آرم مرا وله جز خویش ز بهر چه بی نیاز آرم مرا
 تا از غم حق و باطل آسوده زیم وله از خویش بران بخویش بازار مرا
 تن بسته و جان فکار دل ریش مرا وله بار گنه از حد توان پیش مرا
 خون نوشه و غم رفیق اندوه دلیل وله راهبیت و از دور دور پیش مرا
 سه فاش مکن شهادت و غیب مرا وله خود بینی و شرک و بهشت و ریب مرا
 بر نقص صنعت تو ساینه انگشت وله از پرده برون آرم کنی عیب مرا
 ز آن روز که بسکھام حسابت مرا وله تن زانوش دل و رتیب و تاب است مرا
 وز دوزخ آتش ار گدشتن بایه وله شک نیست که پل انبوی آبست مرا
 از بوم و بر پستی و هم پستی با وله وز بام و در بلند ی و پستی با
 زنی گوی تو هر کس به نیازی یازد وله الا من و محبت تنی و سستی با
 سودای ندیم نیست مشغول ترا وله و اندیشه رر و غیر مقبول ترا
 مرگست دمی که بی شهادت گذرد وله چون وصل تو خون بهاست مقبول ترا
 غمت که نه گیسو خوار ی چه مرا وله یا بار د بدستباه کاری چه مرا
 کم رحم آرد اگر تو خواهی محروم وله از رحمت خود امید واری چه مرا
 کر خصم کی و کر هزار است مرا وله دل امن و خاطر استوار است مرا
 و برار همه بر و خشت و زمین چه زبان وله چون حفظ تو آهین جن جوار است مرا
 از ای ضای تو ز جان رست مرا وله رنگ بوس و هوا ز دل شست مرا
 باین همه کین و کاوش دشمن و دوست وله تکمین با امید یاری تست مرا
 جانی که خورد ناخن مطرب بر باب وله و اینجا که بود بدست ساقی می ناب
 صد کلاه کاوش بیک کاشه خنک وله صد جامه جمشید بیک جام شراب
 بآردان ریابه پرده چه شیخ و چه شاب وله ستاره کشند از لب ساغر می ناب
 تا نکست می بحلیت از وی ببرد وله بی پرده همی کشند سجاده باب
 بر عیج لعلش خار خط و دخت نقاب وله بر سوری و سرش خنک بست حجاب
 و لها خون کرد از مرثه بر خاک افشاند وله این خار خنک طرفه کلی و اباب
 سردار اگر چند بشیر ادب وله خون خور دن این خزان جبار نیست

حرف

خویرین چو ناکریش نشان ز شهود
نه شبیر شتر خواه و نه دیدار عیب
ابحاک که زیاده کم فدیج نوش شراب
ساقی بخریف سفله پچامی ناب
خوردی و برز کی منکر می ده از انک
به یک ده آباد در صد شهر خراب
ز می خمکه خواندم از فلان کس شتاب
بی مصلحتی بدان درنگی بعباس
رسم است که جز بر بعروسی طلبند
چون همیه همی ضرورت افتد آب
میگرد ز قیمت ازل بخت خراب
با دیده جدل فرعه زدند اهل صواب
افتاد بدیده روروش بیداری
شد قیمت بخت جادوان فرجه خوا
روزی کردم سوآلی از دل بقیع
کز ظلمت سودای که روزت شده
در پرده چو عشاق حسین از ره رست
فریاد بر آورد که زینب زینب
بستی بغریزان ز ذلیلان قصاب
رستی بگریان ز بکسلان قصاب
عمر از جوی بزه کشی کن در رسیه
هر چند بذوق مردم از روی حساب
مرک از خوابی برو بکسلان قصاب
زاکیر طلب قوت تن قوت روان
امدو بخت این بخت و آن بخت
این فرق میان این بخت و آن بخت
چندی دارم ز اشک محبت همه آب
ز اندیشه رسوایی فسد و امروز
بغا اگرت بنگوان کاری هست
ول
در زلف و زنجیران و سجال و عارض
بکشد خدا چه خلق آدم را دست
ز و تیزی و عطسه و زان عطسه و تیز
کعبه که بکیش من بود هستی دوست
بیزاب لبان و شجارش بالا است
ازا که چهاره ذوق ساغر نوشی است
بر هر چه خوردند میخ پانچ تراش
عامی داند بخور خود نتوان است
ول
ایعامی خردین روش من سکت نو

لست
حرف
می نوش

در عهد تو قدر اعتباری در گریست و له اندیشه داد و احسانی در گریست
 از جامه کاغذ پیش پیداست که باز و له با آن لب شیرین شکرانی در گریست
 نادیده همی که بدست تو کماشت و له و بیچاره بخون دل ز دست تو کماشت
 خوشدل خور و خور ز مرزادان چشم و له و اندست که این خواب دست تو کماشت
 در معرفت عارف عرفان پر حشمت و له تا چیت علامت خود ستار انداخت
 اندیده بخو که بی نشان محض کنی و له ناکلی خواهی خور ز از خایه شناخت
 واعظ حله اشکی بر باد این است و له سبلی که بکند دین بنیاد این است
 نامرد ز گریه ریادیده بدو حشمت و له هم خیک دریده و هم خرافا و این است
 دل در بابت به چش و دستار است و له سر دوز که سج و تاب بر تن بار است
 چیت نیست ز خرد از معارف مثنی و له اختر من اگر کبوشه گاه انبار است
 سرد آری که هفت آمد و هشت و له وز روی عمل محصل نداده و گشت
 ز نهارش بهج و وصل ستاکین و له هفتاد جنم است و هشتاد هشت
 در بوس نهان خشت لعلش فاش است و له دین تنگ روی بهین نه خود با ما نشان
 از کندی ممال جو فروش عدسی و له اینجا مکر که مته برخشاش است
 ما چند بخود مهر و به زردان کین است و له حق جوئی کفو حق پرستی نیست
 خود نیز برین خر که کثرت بینی و له سکت بچه کند بچشم وحدت نیست
 آن حسن بدیع را حسابی در گریست و له بر طاعت مهر و به نقابی در گریست
 سیرای زهر و که آن جبهه و روی و له مایی در گریست و اقبالی در گریست
 واعظ در باغ سبزش روضه بنویست و له وان کر مکت پس مرز و خیال لب جو
 افتادش ازین بهاره کاری غرض آنکه و له ما بر سر بالین کسان گیر و دوست
 امکان که بواجب و سلاله طین است و له نقش دو بین دیده و وارون بین است
 پیش همه چیز نیست بحیث آری و له ضرب المثل به و یازک این است
 بس مردم دیده و بهوای تو گریست و له چو آذر در کل نقش بر پیش زیت
 سواد اگر مرد مکت این است سر شک و له تا چشم زنی جای زراست بچه نیست
 آنرا که با عجز و نه با خود کار است و له مطلق بر او خوشی بنجار است
 وان کش دم گادی بلف از کون هر و له مجبور اش ستای کر همی محار است
 افزود اگرش بلال سفل چه کم است و له آمد سوس طراز سوری چه علم است

فرمان خط از عزل نفسلق مارا
 از در دست و لم بدر داده است و له
 اندر تنش و پنج لعبت لفت دل با
 دل بی دلدار قالب بی روح است و له
 بی حفت بقا می نمند هر گاه
 فرمان عزیز خار و ذلت شد و رفت و له
 خود خنجر و ارواح مکرم میگفت
 دستور که فعلش بد و قول اغراق است و له
 که زاید اگر زد خل او نیست شکفت
 با ماهبه حجت به جنک است دلت و له
 باین دل انگبین زنگی که مراست
 چرخ نیلی ز اختر اسپند بوخت و له
 بالات یکت افروخته شمع است
 ناز تو باغ برکت و باری نگذاشت و له
 پاییز زرنج پاس و درست از آنکه
 آتش که بهشت و بود کردن نگذاشت و له
 سنی است بلخ پیل که شمران تا شمر
 که پایه کران تا بکران خواهی تاخت و له
 با آن همه تو بویک و سرنیک سپا
 آن کودکت میش دل که اهو چشم است و له
 از روی سیاه ساده و رخوی درشت
 ناسوده ز دست برد تو کاخی نیست و له
 یکشاخه پوست مانده در باغی نه
 در قملک و زر کنده به رانج از کل بست و له
 چنانکه درین دور و ستا توان یافت
 باد هوست خزان بر شاخ و شخ است و له
 نازت بدرخت و گشت تنها تنها

سردار مثال مصطفی در قم است
 از سرخی حشمت کونه زرد داده است
 آن مهره که در شش در زو آمده است
 جان بی جان عین بی فوج است
 آدم مگر ای صنم کم از بی روح است
 انکشت کش هزار علت شد و رفت
 هر حلقه بهفتاد و دو ملت شد
 در که کاری نادره آفاق است
 شیوه دستور مطلقا اطلاق است
 پیدا و فراخ کن که تنگست دلت
 چون دل بدلت زخم که تنگست دلت
 پس آن قصب سرخ بیایان تو دخت
 شمع که دو شعله زان سر ازیر افروخت
 امردی و انگوری ماری نگذاشت
 تاراج تو کا هو و جبار می نگذاشت
 در خور دستان بکوی و برزن نگذاشت
 یک خوشه ز صد هزار خرمن نگذاشت
 رخت پیران ناپدران خواهی تاخت
 ناور که نیاوران خواهی تاخت
 کرک از در آشتی پلنگ زخم است
 دور از من و تو تو له سکی به چشم است
 آسوده ز انکشت تو سوراخی نیست
 یکشایه مغربسته بر شاخ نیست
 تاراج تو پید او نهان بازش بست
 یکشایه مغربسته یکشاخ درست
 باریب سرار چه مو بر زنج است
 بدتر ز هزار کل سن و بلخ است

اینجا که توئی گرمی و سردی سگ کتیت ول
 بر کشت و درختی که تر از راه افتد ول
 شوخی که ز زلف او سر رستن نیست ول
 با آن همه نازکی درشت از چه قنار ول
 هر چند که حاصل جمادات و نبات ول
 بی زحمت چون و چند دارا لمرزی ول
 از منبر شیخ رادل رستن نیست ول
 پیدا شد ازین که کاو عا مان بکراف ول
 آغا یعقوب مرزری کنگان است ول
 روپسل افیون فد و نباتش احوان ول
 آن تات که هند و روم دیوانه است ول
 صدر خنه بدین عرب و ملک عجم ول
 لب با مره زاب لعل کون بادشت ول
 رسم است که خون باب شود به خلق ول
 کرسایه با قباب یار و پیوست ول
 من از همه در نیاز مندی همه نیست ول
 گامی کاهش من موجب افراشت ول
 محشر محشر جرم من و صد چه مر ول
 خواهم ز خدا خلاف یاسای تخت ول
 این خود ندید دست مگر بخت و دست ول
 پشت کرم است پناهی که مراست ول
 از هم ریزد کف میزان عمل ول
 حارست و خشک حاصل کشتی که مرا ول
 تخریب کند ز توبه جوید مردم ول
 ای ملک محبت جدا یکه تراست ول
 پنهان حکیم عاقبت دیده و دل ول
 گای کاهش مایه افراشت اوست ول
 وی با همه بوستان نوزدی سگ کتیت ول
 سن و طح و شفته و زردی سگ کتیت ول
 جز با دانه افش کام پوستن نیست ول
 لباسش اگر بوسه بستن نیست ول
 از حد رضاب رفته تا وجه زکات ول
 پیرش تعلیم برد و جو انش بدوات ول
 جز با محراب ساز پوستن نیست ول
 مسجد گویند جای خربستن نیست ول
 شیش معجز عبادتش بر بانست ول
 بن یابین چای و یوسفش غلیان است ول
 اسلام و فرنگ کفر افسانه اوست ول
 از ناکت ترکهای مستانه اوست ول
 یکره نه که صد بار فرون باید شست ول
 چاره مرا کاب بخون باید شست ول
 پیوند من و تو داد کی خواهد دست ول
 توار همه راه بی نیازی همه هست ول
 با عطلت من مایه آرایش است ول
 موقوف اشارتی بخشایش است ول
 تن سخت بجد جان تن آسائی است ول
 بجان دلی شکسته با عهد دست ول
 خاک در تو کریز گاهی که مراست ول
 که بر سنجی بار کنایه که مراست ول
 انبار الم خرم دشتی که مراست ول
 جرمی و کراست بار کشتی که مراست ول
 جرمیت باه و اشکالی که تراست ول
 پیدا است ازین آب و هوا یکه تراست ول
 آفرین شود مغرب پیرایش بوست ول

دل شایه و نفس مدعی اعضا حضم	وله	تا خود چکند دولت نجشایش دوست
از مظلمه خطا کو اهی که مراست	وله	کافیت ظهور اشک و آهی که مراست
جز با سیلاب بحر نجشایش نو	وله	شستن توان کرد کناهی که مراست
چون پشت مقصد است اهی که مراست	وله	رو نیست بگاستی کناهی که مراست
جز دامن و کام خشک و تر نیست بیت	وله	سر پای سود ز اشک و آهی که مراست
عفویش که کنه مایه آرایشش است	وله	منخرست نمره همه ز لایش بوست
ما و دامن تر بر آفتاب افکنیم	وله	تا خود چکند سایه نجشایش دوست
و درخ بسخط شعله فروزین و نشت	وله	آذر همه برکت و ساز سورین و نشت
رحمت بخطامایل و یزدان بکشد نشت	وله	ای نفس بیا که روز روز من نشت
ای بر سر خسروان کیهان همه تاج	وله	داود همه خسروان کیهان تو تاج
ز باد ز خانقاه و عشاق ز دور	وله	این جزیه فرستاده و انداده حراج
مح ارجه در او دم شد از دمی مفتوح	وله	بگر اغزل غزل بود قوت روح
کام بقصیده راست تقضیل غزل	وله	آن مایه که معشوق بر است از عهد روح
از ترک عجم را در ماتم مفتوح	وله	وز زبکت عرب را تن رهش بی روح
مرکت توبه از حیات حضرت حام	وله	غرق توبه از شجاستای یافت نوح
ازا که بطبی دوباده در چنک آید	وله	پست ارجه کس بیایه سیر نک آید
چشم من و تو تپای خشت سر رحم	وله	زین باره سر مرده سالی اگر نک آید
می خور که روانت حکمت افزون دید	وله	رازقن و سر دل بقانون روید
زان خم که مراست کاسه که جام کشی	وله	خاکت عوض سبزه فسطون دید
ز انظره بجز شکست بردل نرسد	وله	و اسیب بدیوانه و عاقل نرسد
با این کژی در کارش همی منجم است	وله	حرف است که بارج بمنزل نرسد
چون کاسه می شکسته قانون کردد	وله	کم ظرفا را بجلی فنزون کردد
کوزه شکم انباشتن از فضلست	وله	خم باستی همی فسطون کردد
زاده اگر ت رزک دستار افاد	وله	کم یح کرین علاقه بسیار افاد
کف زن که ز بنده این مظالم حسنی	وله	پاکوب که از گردنست این بار افاد
آن طره با جهود سار استیزد	وله	با عطف نهفته کیر و دار انگیزد
بعد از دو جهان در از دوستی بید	وله	سر کردد و در دامن یار آویزد

حرف الحیم

حرف الحیا

حرف الدال

بر خون من آن زک شکر لب کدزد و افکنده باز لطف معقرب کدزد
 گفتیم و به چور بختی خرم گفت سن کشته خوانی که بر او شب کدزد
 انقوم که بر بزدن بعضی لیند و آن زمره که بر یکش برخی دلی اند
 یک حلقه سجدایره داران زن مرد و در مرتبه دختران خادم علی اند
 بر قفس که آب زندگانی بخشد و بر عکس شراب ارغوانی بخشد
 آن زندگی جوان به سپری آرد وین پیر از از نو جوانی بخشد
 جز این دل دوزخ دم دریا پا لود این گرم نواد آب و آذر که سرود
 رسم است که از دجله همی خیزد سیل عهد است که از کنده همی آید دود
 سرواری زاهد خود پین کردد و اندر طلب ملت و آئین کردد
 عذرش بگذارید و ملامت مکنید کز جبر بود که مرد بیدین کردد
 زانان که نشاط باوه و باغ کنند و اندیشه صید و ریش و راع کنند
 کربوی کبابی رسد ز نیک مساز طن فوی آنت که خرداغ کنند
 زانم که چه خم باوه کلکون جو شد یا شاخ شکوفه داکر کون جو شد
 دلی که بطع خام مانارد جو شش کز خود همه کام بخت در خون جو شد
 کرجام کشی مایه شینت دانند و در طره زبون نظیت دانند
 چون من بخت سبز دلی سنج کرای تا کامروای نشاقیت خوانند
 این خرکله بی وجود مردم ایجاد تا آدم رستین نکردد به جهاد
 البته قیام نو نکرد و زدیک از دوریت ای قیامت کبری آید
 زی سبل خط ز خالش بر دم فریاد کم کند موی خوشه تن دانه نهاد
 صد خرمن از آن گفت بکجو خواهی تا کی این گاه کهنه باد ادا بباد
 بردان بزلل بر در اغراز نهاد بر آذر آب و باد و خاکت بنیاد
 کردت بهو ایک خرم تف و انهمه تف آبت آتش یک کف خاک اینهمه باد
 جای زه از آن سخت جان ابروداد کم زورک دلی ست ترازموی افتاد
 با این خشم که پیش ملاجه او تا یک زده پنه و پشم است باد
 کز زاهد خرزخوی خود بر کردد یا صوفی سکت سیاق دیگر کردد
 خو شرع و طریق راجه نقصان چه کمال کز آنکه سکی خشک و خری تر کردد
 آدم مایه کستن آمد ز وجود احمد آویز بستن آورد ز وجود

کی نقد عیار این دو با هم سنج
 این جس و دیا که همه کل خار از د
 کر نیست عدم به از وجودش بچود
 کاوان کلین که نقش شاخ و لکند
 پس چون خرد بیره سخت در سست
 مشو که ز هست و نیست بودی آید
 سودای وجودی بعدم نه ضلکا
 سردار اگر از سر صفبار حینند
 ده مرده زند بچه بدین خیل و پای
 ماز مره آب خاک فرسود آید
 تا آن در رم تاب اگر این شکفت
 امروز پر شکم اذن قصا به داد
 چون باز چهل ششم ریاضت نه
 انی طبع تو ناگوار چون عینه بلب
 در جایزه دولتمه کزان خوردم
 محراب که سجده آگاه آفاق افتاد
 تکلیف سجود چون بعشاق افتاد
 کل اسبل حیمه به پیرامن زد
 بدم ز مره بجای باران سیلاب
 کر کرد کلت نفثه ترزاید
 چون خار نوزم نه به چیم چون مار
 کی نور کو اکب بفرود تو رسد
 دست همه رسته های عالم بمقام
 انا که خلاف مردم متقی اند
 بی شبیه شلکت و سخت اغواق
 آن نیست جهان که بر کسی خوش گذرد
 آن آخر دم که واپسش خوانند

وصل آنکه رنصل داند از خیران سود
 در صهره بفر خالصت مار از د
 چون کشته شود هزار وین بار از د
 نه کار خدانه بار خود را بدوند
 راضی بریان صاحب مرک خودند
 بالقدر غلضت وجودی زاید
 تا بو که ازین زیانت سود می آید
 چاراسمه باند از و غابر خیزد
 مشکل که ز یکدست صدابر خیزد
 از دل همه باد آذر اندود آید
 رسم است که از بهریم زدود آید
 مرده سلج دکه اربا سبب داد
 نایک روزم مقام مرغابی داد
 کس دست بدان بزد کر خان کشید
 عمری با جاق پدست خواهیم رید
 وز وی دلها به سجده مشتاق افتاد
 باجست دو ابروی نور طاق افتاد
 دو و آمد و بر شمع رخسار امن زد
 تا کرد همش باله خط حسد من زد
 با نوش لبست خط معسر زاید
 رسم است که جبر آره شکر زاید
 یا مسکه همی بگرد و غ تو رسد
 مشکل که بدامن دروغ تو رسد
 دزد و دغل و غا و شر و شقی اند
 کباده کسان خاص حاجی تقی اند
 در باغش به لاله یا خسی خوش گذرد
 است اگر خود نفسی خوش گذرد

از رنج سلیمان جبران پیر افتاد و له با بخت جوانش بر جهان چیر افتاد
 صد بار بملکت آصف از او آفرینست و له کرد دولت نفس خود جهان گیر افتاد
 کردون چو برخش بر شوی خاک تو با و له کیسان خسته بازوی چالاک تو باد
 آهوی حرم نشانه تیر تو شد و له شیر فلک آرایش منراکت تو باد
 حاجی که دلی از و طربناک نشد و له جز در پی آب و گندن خاک نشد
 با این همه چشمه و قنات و کاریز و له یک گوشه زریدهای او پاک نشد
 دارم دو صدم ترش در اسرو شنید و له مولای ورم فرای طولای تید
 با بجله مکفت خنک در روی ترش و له این برف سیاه آمد آن روف سفید
 سوری نه که از سیج تو سوراخ مساند و له بی کاز و کرند تو یکی کاخ مساند
 بر باغ که بود راعی انجخت از انک و له یک میوه ز تاراج تو بر شاخ مساند
 از گونه زر کو هر زردی دزد و له گرمی زانش ز آب سردی دزد
 امروز توئی انکه تواند بفسون و له آورده منم دایمه در روی دزد
 باغی که در دست تو بر شاخ رسد و له بر سدره زیننه درخت آخ رسد
 چاره شمار بار و برکش پیدا است و له چون کار بسنگهای کسناخ رسد
 آن از گشاد کوده که خورده است نه و له در بسته بخور در باغی که گشود
 از نیک بجای لاله بر جوشد داغ و له وز خاک بجای سبزه بر خیزد دود
 انکو سپیدی رخ دلبنده ستود و له تنها مکش ذوق می سرخ نبود
 گو یک متاز در بدن پینه کسیت و له بر باخاک که گزسم نبود کم ز کبود
 صوفی ز صراط با تو کل گذرد و له زاهد بعلاقه تو تسل گذرد
 تا که و مریدان تجسل از هم نریند و له امید که هر دور اخرا ز پل گذرد
 یغما که بخوردی از خرد پیر افتاد و له بی هیچ تنعم از جهان سیر افتاد
 در خانه جوانی از دولت فقر و له نیر حمت سلطنت جهانگیر افتاد
 این بر دو برادر که سخا له و سخا اند و له بر کشت طرب دو ان چمن و ملح اند
 کو تاه و سفید این سیاه آن و خنک و له با هم متلازم چو رنستان و یخ اند
 جز مرک کر از بحر تو کامم باشد و له اسود که وصل حرامم باشد
 بی ذوق لبست بسا غار دستم و له خون در عوض باده بجامم باشد
 آرزو که شهر من رسوا باید و له هر کام قیامت میا باید

زان در که کین کیفر امروز مرا
 کس چون من خار مایه رسوا نشود
 ای مایه جمال رحمت دستی
 جز گزیه لعل هرگاه سیم مناسد
 بس گفتم و پاسخ اجابت رسیده
 دل کو که از سینه صبر و تابم ببرد
 بیداری روز مرگش اندر پی باد
 زین دستم اگر نقش خیانت پرورد
 از روز که دیوان سفید است ییاد
 بی ابرم اگر دبی بهشت جاوید
 خفته تو از هیچ درم نبود باکت
 سردار تو کرک شیری از کرب مجبور
 مگذار که رو بهان ثعالان زایید
 بستی باغی و محکمش نیست کعبه
 لیکن نتوان درودش چون نتوان با
 از بهر می لعل کوهر آن لب خوشتر
 انخط چو همی شب ایدان لعل شراب
 رایم بردش سپرد به بخار و کر
 بعد از من و عهد من بدین گفت کداه
 برگرد همش زلف شبیه سار نکر
 بر سوسن گل مپیچ از لظره و چهر
 از بهر صوته صدای تارم خوشتر
 از بهر فصلی فصل بهارم خوشتر
 از بهر دو جهان سرای یارم خوشتر
 از بهر گلش جان لب اندر خارم
 آن ظلمت محض کاد از خط نور
 چون سکت بخت است طایر بخوانند
 فردا فردا هزار نشد و ابا به
 انکشت نمای دین و دنیا نشود
 کاین رشتها جز بتور نیبانشود
 در دست بجز نامه سیاهیم نماند
 یزوی زبان عذر خواهیم مناسد
 وز چهره چشم زکت و ایم ببرد
 انشب که پیش چشم خواهیم ببرد
 و قمر سیه از زکت و کز خواهد کرد
 مسکین تن و اشکت سرخ و خساره ز
 یابی کنهم کنی بد و رخ نهید
 جز فضل تو از هیچ کسم نیست امید
 چو بهر دمان یکی چه کم کرب به چو
 سکت کش بدر حجاب سحر کرب به
 بر رسته در او هیچ حسی پوچ نثر
 کلین به خار و بوستان به سر خر
 و آن لعل مان خط معرق خوشتر
 انده بخورم شراب در شب خوشتر
 بسکم به سخن سپرد گفتار و کر
 میدان و کر باید و سردار و کر
 در خفته بکج خسروی مار و نکر
 سبیل خرمین سمن بخت و از کر
 از بهر مرغی نوع هزارم خوشتر
 از بهر طلعت جمال یارم خوشتر
 از بهر لطفی جنای یارم خوشتر
 و آن هم چو شود فدای یارم خوشتر
 ز هزار نام او نکردی معذور
 بر عکس نهند نام زنگی کافور

تا کی پیرت منبر ای شیخ کبار
 کندید دلم بحیر کور پدرت
 عمری بفراف و صبر برویم به سر
 عمر و کرم نیست هزاران افوس
 ما نفس کن خطابه عصیان دگر
 سجنیدن اگر بخشه خواهی کنم
 برگزیده من شمار از آغاز یکم
 سخنی کل افشاده چشم بر بست
 ای تو همه زو بکت با ماهمه دور
 در تیره مناک و خمه میسند مرا
 مارا بفرور جان و تن واکذار
 بخویشتم بخویشتن باز طلب
 تن کاست حصار بنیای کیست
 با جنبش بادی نیازی تو کیست
 ای غیب تو از شهادت انبار خصو
 از لغت تقوی و محنت محروم
 اسوده نه با تو از سکونیم نه سیر
 ای عمر برو برد که نام تو زیاده
 عقل و دل و دین بستم از ان لفظ
 ای دانه تو گندم آدم خواره
 زاید چه بکردن فکری گاه ساز
 یکبار دست بکنند حلقه بخلق
 خورشید بی شد بجل چه افروز
 اری دو هزار شهن افروز باید
 ای روز من از زلف تو ظلمت اندو
 بنمای ز شام تیره رخ تا کردو
 تنهانه شمع به معذرت آمده باز
 باشد بنفیر کاو دم و غط گذار
 این خر که پیام برده پائینش آر
 برو عده خود وفا کند یار مگر
 تا صرف کنم بوعده بار دگر
 دم دم تو نو مراست پیمان دگر
 جوشکت دگر باید و میزان دگر
 و اسجام بجزیه مغفرت ساز یکم
 ای بر کرم سایه ز من باز یکم
 تو خود همه دیده دیده ماهمه کور
 ظلمت زده ای تو پایی تا سر همه نور
 تا بند عمل ده به سخن واکذار
 و در آن کنی بخویشتن واکذار
 من بوحشت غدا ببردن ما کی کمتر
 صد بار فرون از کف خاک کی کمتر
 باز دیکل چنان نمایم ز تو دور
 وز دولت تسلیم و تو قتل مجبور
 فرموده همی از تونه در کعبه نه دیر
 ای مرکت بیابا که یاد تو بحیر
 برخ در فردوسم از انحال فراز
 وی سبیل تو خوشه خرمن پرداز
 شماره میریزو خرافا سازد از
 صدر انکی از آسمان افتد باز
 تا ماه برآمد به بغل محله افروز
 تا سالی به شبانه افتد نوروز
 وز روی تو ما می ششم و ظلمت روز
 تا یک ششم به صبح دیدار نوروز
 بر خاک بوی مغفرت بوی نیاز

حرف الراء

از ساحت نو پای کریمه لنگت
 غم ایلا و پس در رخ آنم افنوس
 می خور که بفتوای سلاطون خرد
 کت گفت که دست شیخ الاسلام بوس
 بر خیز اگر ت بهشت و کوثر بایده
 مسرای سخن جز که پسند همه کس
 از خنده ریش کاوی کون حیران
 گفتیم همه بد بگاست تا کام نفس
 ما بچاکس و بیج چینه می خرد
 ای سایه فضل تو نایه همه کس
 با دولت عفران تو کا بهیست بکوه
 در میکده که جزو خدا نالان باش
 تا بگو که گشتی است مرا و اندر زین
 یارب کنم اگر کم از بیش بخش
 آلائش من بپایه که خود بردای
 یارب خط عفران خطا بر من کش
 بیایم در سوا این عالم با من
 یارب ز کرم بر من آلوده بخش
 مسرا سخن از ماضی و مستقبل و حال
 خوش آنکه ز خاک تنگنا بک خویش
 بر بوی کدشت روی سرت ز قفا
 یارب بکدام دل شوم راه اندیش
 یک سالکت صد هزار خضم از چپ و راست
 دل اسوی آن رخ نکا بهیست عمیق
 جستم تو صولش بر خط دست او یز
 کرد و طبقات نان اگر سبع طباق
 ز اصناف خورنده کرد اطراف تنی

بر رحمت تو چشم امید همه باز
 دار دشت طائرند کانی مایوس حرف آیین
 از باد کهنه چاره ایلا و پس
 از دل بی مصلحت عام بوس
 در میکده نشین و لب جام بوس
 زیبا به پذیرد زشت پسند همه کس
 بجای الا بر شیخند همه کس
 رفتم همه کج بود تا کام هر کس
 تا خود چکنی ای همه چیز از همه کس
 از هر چنی سوی تو راه همه کس
 بر کردن من بار کناه همه کس حرف لشتین
 که در مسجد مرید خود بالان باش
 دوران همه هر که خرواش بالان باش
 بیش و کم از آینه و از بیش بخش
 بر خوار می من ز غرت خویش بخش
 طوق سخط خود سری از کردن کش
 بر عالم رسوایی من دامن کش
 کرد از قبیح و قول بهیوده بخش
 تا از همه راهی شوم اسوده بخش
 کردم سوی آفر آستان راه اندیش
 وز شرم کناه چشم حجلت و پیش
 که خود نه بپاس تو سپارم تن خویش
 یک مسلکت و صد هزار چاه از پیش
 وز جان تا او در از راهیست عمیق حرف القاف
 ایج که رسن کوته و چاهیست عمیق
 یک کاسه شود اش محیط آفاق
 حرفت که کوده پر کند کا و ذاق

نور

در دولت دیر پای سلطان بلوک وله خاقان که دو کیهانش یکی شهر و بلوک
 کشتیم بهمت کله گوشه فقر بی منت تاج و تخت سلطان بلوک
 این خاک سپاه و طارم مینار نک وله بر ما و سه پاره دل از دامن و چنک
 حصانه فرور سخت فرور گنجینه صحرا صحرایین همه خاک انهمه سنگ
 ای گشت تو بر گشت جهان باز کرک وله نه بار بر د جان ز گردن تو نه بر کرک
 شاخی که وزد باد تو بر خوشه او در خرمن هستی فتش اتش مرک
 حرف اللام سردار که بی نظام و سر نک وجدال وله در بست بهم سپه در از ادم و یال
 با آن همه یال بندیش دم کرده است زان تو ب نگاه و قیافه خط خال
 از بسکه اعتقاد نزاره حیل وله انرا که موافق او فت گفت و عمل
 کامل شرم و رستکار اندیشم خود خویش پرست کر خدای عزوجل
 ای ذات تو اصل و بهره هستی طفیل وله جمشیدی و چرخست ایجنه انجم حیل
 مه جام و می افتاب و مطرب نایب ساقی و چراغ بزم بیضا و سبیل
 رزم من و فن کاوش قطره و نیل وله ناستن توبه مور لنگ پی پیل
 و زورم سیه است جستی ای برق جمال پایم تبه است دستی ای صبر جمیل
 حرف المیم بیامین و بخت و شادی و غم با هم وله کردیم سفر به ملک هستی ز غم
 چون تو سحران ز کرده بخت بخت شادی سر خود گرفت و من نادم و غم
 در و سمه کشی چو ابروی حنجره فام وله افزون کرد دجیره کش و خون اشام
 شمشیر میان کشد چو یازی ز غلاف تیغ تو خورد خون چه در آید به نیام
 از دود دار دولت دارای ریم وله و انکه بجلی افزون ز کا و وس کیم
 با سحر خیال دولت سرشار چنین یعنی بد و روز رهن یک جرعه میم
 کج گنج کرد در من شمشیر نیم وله وحشت مکن از شکار من شیر نیم
 با آنکه سکم بر استان بارم ده بیکانه مشو که آشنا کیر نیم
 سردار اسرار مالک آن سه مقام وله کان بر سه شان بر بدن افتادش نیام
 این جمع ندانند مکر و ایای بے از تفرقه و سوخته و پنجه و خام
 آمد بطریق ذوق ز سوق کلام وله در شمشیر بختی بهشت ره باده حرام

به شهادت و به ندامه با کار و ترس
 پیش از همه کس و ز همه کس کم باشیم
 قومی بعرب قریب و قومی بحبیب
 کرکوه به منزلت سیحی گاه توئیم
 کرکرک اگر لپک اگر سیر و مان
 از چشم و دولت مراست ای مه همدم
 چشمی و دلی آن همه اشک این همه آب
 آتش بد رشتی و نیرمی آبیم
 بر قلت هم دلی ز کثرت پروا
 ز شیفته دوزخ کس مست توایم
 خوبان همه خون به تیغ ابرو درزند
 ای لعل لب تو باده و چشم تو جام
 ای زنگ و رحمت مرکب آتش و آب
 در خانه به پلوی خودت جای و هم
 ز اینجا بضرورت چه بهجر آرم رای
 ما و تو که هر دوزیر افتلاک داریم
 تو بره و من پیش کشم بر معلاق
 وقت است که خط بگرد آفاق کشم
 پیش و بره کله کله سر برم و راست
 بر خیز که رو بر در آن کاخ کنیم
 و در فرجه از بهر نفس بج بنود
 تا کی غم آن که غزل و سبب کیریم
 در رسته چار سوق بمعلاق بشوق
 ای در شپو و خج ده نونه گردون نیم
 تبال تو دید دزد و از دیده برق
 افراط و می نچسب با سفله و خام
 و له راند و مانده دوده آدم باشیم
 غبت زده در تمام عالم باشیم
 و له در شیر زبان کیسند رو با توئیم
 و له گریه کاخ و توله در گاه توئیم
 و له در جان و منت هماره چه افزون کم
 و له بانی و تنی این همه در دوان همه غم
 و له بر دوست زلال بر بعد و خوانا پیم
 و له کیهان همه پیش و بره ما قضا پیم
 و له نه خسته تیر غمزه شست توایم
 و له من زنده چشم و کشته دست توام
 و له ای از می جامت دل جان مست دلم
 و له ای خط و لبست ترجمه لعن و سلام
 و له در سر طلبی بجان و دل ای دلم
 و له چون باده میسر نشود جای دلم
 و له قصاب بروی سکنه خاکت بریم
 و له اوصاف بده کدام سفاک تریم
 و له داعی کله ران بلا غر و چاق کشم
 و له پابندم و سر نکون بمعلاق کشم
 و له از دیده نظم بران کل و شاخ کنیم
 و له آن پرده نود و خسته سوراخ کنیم
 و له آن به که قیاس کار و کسی کیریم
 و له افراخته ساز سلخ و قصبی کیریم
 و له وزیر تو این چار دسه و هفت به پیم
 و له بزرگ تو بش باید از مغز نسیم

اسی گاه تخلصت سپه کاو چشم
 فرقت ز ریش نیست با تو چون آنک
 از آتش سینه سوز در تاب و بزم
 تخلصت همه عمر دهاغم که مگر
 زین بس سرانام شریعت پیشم
 مادر ویش است قنبرک در همه جا
 چون ابر اگر کبوه و دامون کریم
 نشکفت همی کفر یکت روزه کنه
 زین دست که در قید بوس پابستم
 دست که سوغم از نزار سپه پایم
 این است اگر کار دل و بار تنم
 خود کتتم از آنچه از و کتتم نیست
 امی مرک نشد وقت که سازنی گم
 سیر این جان بن قبا ساز مرا
 کرده بر او فتد ز کار سیم
 زان پیش که آیم سبب دبا گرفت
 از آنکه سرودن توان چیست منم
 کویا تکلفه هر چه آن هست تو نیستی
 در جنط و خطا بدین شماری که منم
 رسم کند فرشته رحمت روی
 حرف النون در مشرب شور و تلخ پابستش بین
 با بر سر عرض اگر نه عذرش بین
 زین خرگله میش پوش افزون طلبان
 غافل کش ازین قوح شدن باله شاخ
 زان زلف و ذوق چیست فلک پیو
 این در پی آن باد بچسب برستن
 از برکت کلت مشک تراید پیرون
 فافا همه پیدا و فصاحت همه کم
 جاروب تو بر سر است از نوش بزم
 وزد و دل است روز روشن چه بزم
 بنفشه نفسی نوش لبی لب به لبم
 زیرا که شد آیین طهر لقی کشم
 بن در همه جا قنبرک در ویشم
 و چشم نه چشمه میل و جیون کریم
 جاوید بحبای اشک اگر خون کریم
 بر روز همی قوی تر افت شستم
 در پای که افتم از کسبیه و ستم
 نه در خور غسل و نه سپنای کفتم
 و هست از آن کمتری آن نیز منم
 زالایش باد و آب و آتش پاکم
 یکجا مه مکن پیکنگنای می چالم
 کرد و سپه آسمان زود و کنم
 بردار بدست رحمت از خاک بزم
 یا از قبل نام و نشان کیست منم
 پیدا و نهفته هر چه آن نیست منم
 دور از همه طرفه نابکاری که منم
 از بیم عقوبت به فراری که منم
 از باده نامی و نوش سرستش بین
 مسکین سر خلیت شیر درویش بین
 ز کبر و جوه وقف روزان و شبان
 سکت را چه اجل رسد خور و مان شبان
 با ناله و از اشک زمین فرسودن
 آن از غم این آب بهادون بودن
 از روز شب ابراز فراید پیرون

جز خطا شب زنگت خورشید جنت
 ای جو تو مایه مبعاش و کران
 سو کند بی را که سینه آرم رشک
 در خاره گرفت سحر مار و سینه
 کر لطف فسیله دوده آتش سازم
 بر نافت ز مار و می حسن رای حسین
 کفنی غم این یا الم آن آنه زون
 دور می بخلاف چرخ دولابی زن
 نادت بد پای استلا بهیچ
 بارب نظری بر دل غمناکم کن
 آب هوس و آتش نافرمانی
 یک عمر انجخت نفس پر هوس شکن
 از هر رفتی سینه از خارم در پی
 زان بهیده گفتا که خاکم بدین
 کر تارک مغفرت بحر شمس سالی
 در این دهن و دیده کم از چهل و چون
 صحرا صحرای چهرانه پندارم خاک
 زاده به کتابی و کتاب من و تو
 تو مرده کوثری و من زنده بهیچ
 بفرامی باستان ز بهایم کم شو
 در منزلتی بر تر از نیست باید
 ای بخت دمی ز خواب نوشین ربو
 ای سبزه به بند پرده بر روی بین
 شادم نه ز افای تو و ز حاسبه تو
 غامی همه پوستی نه نخته سینه مغر
 ای فخر من از سلام هر روزه تو
 از خزع بیا قوت فشانم الماس

کشید که شام از سحر آمد بیرون
 اشتاق تو سیر داغ آتش دگران
 من زنده و تو ولی تراش دگران
 با معجزه زو خامه بار و سینه من
 کی در کیر و بیار بار و سینه من
 بکشید ز مادست حسن با پی حسین
 چه این وجه آن و ای حسن ای حسین
 زین لجه رنج زای زیرابی زن
 تا پای رود دست بقصابی زن
 از نام و نشان جان و تن پاکم کن
 زان پیش که بر باد و به خاکم کن
 بیرون ز شمار شرع و دین سیر و سخن
 از بس کفنی سینه از خاکم بدین
 این است اگر عفو تو و حجلت من
 هم بر یکم سراز کر سبان کفن
 آورد ز گفت و دیده خوار و زبون
 در یاد را چراغ انیشتانم خون
 شک است و صراحی اقتساب من و تو
 شکل که بیک جور و دآب من و تو
 هم بر پر از انسان بکاک همدم شو
 شک است مجال برتری آدم شو
 ای می نفسی رشیشه در ساغر شو
 ای بر حجاب دیده حشر شو
 غمکین نه ز بالک تو ز ناله تو
 چرم است مرا بر رخ سما بهیچ تو
 وز پادشاهی شاد بدریوزه تو
 و ز حسرت ان یکین فیروزه تو

خوش باد مزاج رنجست انگیزی تو دل و دروی امل بهم برآویزی تو
 از چرخ شرف بطلعت زهره و مهر صد ماه دمد بکایت سحر نیزی تو
 با آن همه امر آرزو مندی تو دل کامی سپردم ره خرنسب تو
 این بندگی نفس خطا کاره من تا خود چکند فضل خداوندی تو
 ز می آن رخم مزاین دل نامه سیاه دل ره کرد و بخت پی در افکند بجای
 خونیز زهرش چو شد ازین بیرایه اری کینار ره بود صاحب راه
 ز در دل من ز کس شیدایی تو راه دل و افکند دران چاه ذوق خوار و تاه
 صد عاقل را دست بر آوردنیت این سنگت که دیوانه در انداخت بجای
 جز ناودل و دین حسد بیگانه دل و ان طره که تیره چاه زندان خانه
 یک حلقه که دید و حلقه از خبری یکت سلسله و سلسله دیوانه
 آویخت به دل در رخم از لاف سیاه دل و ز طره بطرف ذوق انداخته راه
 مسکین دل زان چهرش اندام ذوق یا بار و قیست سر مکون رفته بجای
 نهانمانه قلمک زر کند ده دل از از تو و نماز تو شد بر کند ده
 تا سو بانکت ز سولقان سنگت از لاله تنی گشت و بداغ اکند ده
 مار را می مهر تو مد هویش به دل و ز نهستی خوشی تو فراموشی به
 اینجا که تو در سخن سخن سخنان را کرد و همه سیه چرخ خوا موشی به
 من کیستم از خوبی بد و کار سیاه دل و خجلت زده و زرد رخ و نامه سیاه
 کیهان پریشانی و گردون درین صحرائی پشیمانی و دریای کسای
 یارب سنگستان دل نامم نه دل و در چنبر تسلیم رضا دایم نه
 تلخی تعلق ز مذاقم رذا شیرینی یاد خویش در کامم نه
 اقبال زبون بخت نکون کار تاه دل و بهجار غلط نفس حجل نامه سیاه
 پستی ز که خواهم از نیارم تو روی سوی که کریم از بخویم تو راه
 یارب نظرم از رخ خود کور مخواه دل و از دولت وصل خویش بهجو رخواه
 خورشید صفت بسایه چو مان که تو نزدیکت بمن مرا خود دور مخواه
 این خود منم از هزار راه آلوده دل و روز و شب و هفته سال آلوده

حرف الهاء

بجزین که شمع زور آتش یک نفس جود نکند آلوده

هستی بخت و خطا که هتاه وله طومار بر نک زردی آورده سیاه
 پس عفو گناه را بعد از پیش وله عذری که هزار بار بدتر گناه
 و از می را نم ترا بکس بر سر ای وله گریادت آبر و فضیلت در ای حرف البار
 جز روز مه در روز به شاد منشین وله الاشب آدینه با غمگرای
 خیام که داشت پیشی از مافیه وله از می نگذاشت در جهان پیش و کی
 هم پیش از مایه ان جهان شتر ترسم وله در خلد برین نماید از باد به منی
 از ان لب جان فروز دم دم بخشی وله و زان خط مهر سوز کم کم بخشی
 این است اگر دبان و خطی که تراست وله ترسم که هیچ و پوچ عالم بکشی
 گزاید خشک با مثل تر بودی وله صد گونه خلل بر حکمت اندر بود
 با آن همه احترام شیخ از ار جاس وله کی کیش معاشرت میسر بودی
 ناکی بی سر دوس سراپا پوئی وله که بسته زنگ و گاه خسته پوئی
 سردار تو از اصل میسر از بفرج وله رو خیزه خور باش چه بتان جوی
 در بند آویز اگر بابی طلبی وله پوستان جوی اگر جدائی طلبی
 گر بند کیت بوس خداوندی خواه وله رو بنده شوار بهی خدا لی طلبی
 ناکی ز پی خدا بخلق انکیزی وله بی سکر معرفت بدلق رور
 بازت ز بند حلقه پالمکه انکه وله در دایره چون حلقه بخلق آویزی
 رخساره بخون صدیم افروز شوی وله نایک ریم از رخ اشک کلکون شوی
 سیمی است کمن قاعده خون شستن لب وله تو تازه رویت آب از خون شوی
 کی شستن مرغوبی وله لب لعلی نه زنگان کجولی
 بچش از آن کج خوبان دارند وله من شست ندیده ام بدین محبولی
 ابن جان کا دگر شال علی وله سردار محواه جز که پامال علی
 گادی حری را سب از کجرا وله بهر ای که واصل علی و مال علی
 تا گرم کد شستن از جنم نشوید وله در خلوت خاص خلد محرم نشوی
 کردی همه زین کد شستن تا چوید وله از گزری از بهشت آدم نشوی
 بانفس صفاد با خرد ناوردی وله از گزری از بهشت آدم نشوی

خد کل او شکستن از دهمه کس
 از بکه خود پلی بجد اکم بکنے
 در بات روی از پیش و پیش فزاد
 گرفتن خون از کد قند بکنی
 این مرتبه را و نکی و شوری باید
 از روز که آدم برابر اندودی
 نهان نه اریده بهر روی که بت
 از نوش لبش حدیث خال فلن طی
 زین بر روی کی جوی که نانی محروم
 چشمانت بفتنه سم آموختگی
 ابو و انکه این همه مادر کانی
 ان چون سکت ماده پس فدی کورگی
 این کریه کنان بعبه بای کاری
 کرد سینه یاندر شکی مردوب
 رسم دره عشق از هوا کم بکنے
 بشد ار که سوراخ و عالم بکنے
 تا امت از عشق بر نیاید مشکلی
 مین گویم دوده توشتنوی شور و نکی
 از این بر چهره حجاب اندودی
 بهوده کلی بافتاب اندودی
 با خال مگوی از لب جان پرودی
 هم از خرمای بصره هم کند مری
 کیهان سیه آورد با فرد حشکی
 مردم انکه بدین پدر سوختگی
 دم لایه کند این چه سکان زبکی
 آن حنده زمان بچوبای خریکی

تمام شد تجلیات دیوان میرزا ابوالحسن المتخلص بیجا حسب الفرائض

جناب اشرف الحاج حاجی محمد همصیل صاحب

ناجر کرمانی در دار الحکومت بمبئی

بید نسل الکتاب

میرزا احمد علی شیراز

تاریخ دوم شرح

۱۳۰۲

